

رمان دیابت شیرین | کاربر انجمن نودهشتیا hese\_gharib

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t988082.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



-بخشید خانوم ولی نمیشه

-آخه چرا؟ من که همه مدارکم کامله؟

-درسته اما ما منشی با شرایط شما نمی خوایم

کمی نگاش کردم بلکه دلش به رحم بیاد اما...

کوله و مدار کمو برداشتم و از شرکت زدم بیرون..دیگه نمی دونستم باید چی کار کنم این دهمین جایی که امروز میرم و جوابم می کنن..حتما باید تو این دو هفته کار پیدا کنم وگرنه کلام پس معرکه ست...بیا تو ور خدا ببین اتوبوسم رفت حالا باید تاکسی بگیرم تا اون سر شهر...خسته شدم آخه...

بالاخره به خونه رسیدم ..حتما مامان باز منتظرمه ...در وهنوز باز نکرده صداس اومد

-کجا بودی شیرین؟ دلهم هزار راه رفت دختر

کوله مو رو پله ها پرت کردم و نشستم تا کتونی هامو در بیارم.

-کجا می خواستی باشم؟

-دختر حداقل این ماسماستو روشن بذار تا یه زنگی بهت بزنم

-باشه مامان فعلا حال ندارم می خوام بخوابم

-بیا یه چیزی بخور حالت بد می شه ها

-به درک بذار حال بد بشه...همش به خاطر این مریضی لعنتی ..تا هر کی می فهمه من دیابت دارم انگار که جذام

دارم ...خانوم نمیشه..خانوم قبلا کسی رو پیدا کردیم...خانوم خاک تو سرت..به خدا خسته شدم مامان الان ۳ ماهه

که دنبال کار می گردم اما

به گریه افتادم..مامان اومد کنارم و سرمو تو بغلش گرفت

-آروم باش عزیزم ،اشکالی نداره خدا بزرگه...

همینطور که گریه می کردم خوابم برد

با خوردن نور خورشید تو چشمم از خواب بیدار شدم...بازم یه روز مزخرف دیگه..

-شیرین، پا شو بیا یکی اومده دیدنت

یکی اومده دیدنم؟ کی؟ چه می دونم

-اومدم مامان

لباسمو عوض کردم ورفتم سمت آشپز خونه

-وای هانیه؟

دویدمو رفتم تو بغلش

- کی اومدی دختر؟

- یه دو روزی میشه، تا وقت پیدا کردم اومدم دیدنت

با خودم بردمش تو اتاق

- خب چه خبر شیرین؟

- خبری نیست

- واقعا؟

سرمو تکون دادمو گفتم: توچه خبر نامرد؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟ نمی گی یه شیرینی هست که دلش واست تنگ میشه؟

- خیلی خب بابا، غلط کردم خوبه؟

- هی بد نبود؟ چه خبر از دبی؟

- می خواستی چه خب باشه؟ مٹ همیشه

- یه جوری میگه انگار من صد بار رفت اونجا

- به نظر من مزخرفه اگه اصرار مامان اینا نبود نمی رفتم همین جا حالش بیشتره

- رفته حالشو کرده حالا می گه بده...

زد تو سرمو گفت:

- کار پیدا کردی؟

دوباره یاد بدبختیم افتادم: نه هنوز

- آخه چرا، با مدرک تو که تقریبا میشه همه جا کار پیدا کرد

- آره اما تا پارتی کلفت نداشته باشی عمرا

- چند تا جا تا حالا رفتی؟

- بالای صد تا، تا می فهمن که دیابت دارم یه جوری منو می پیچونن

هانیه کمی فکر کرد وگفت: ببین شیرین اگه من برات کار جور کنم چی؟

- جدی میگی؟

- آره بابا، ولی باید اول صحبت کنم ببینم چی میشه
- وای خیلی ماهی هانیه
- ماهی خودتی
- دختره ی لوس اصلا اگه من دیگه ازت تعریف کردم؟
- خیلی خب، حالا چشاتو ببند
- واسه چی؟
- تو ببند
- دستامو رو چشم گذاشتم
- بازش کنم؟
- نه هنوز
- بعد چند دقیقه گفت: حالا باز کن
- وای ممنون هانیه این چیه دیگه؟
- نمی دونستم باید برات چی بخرم برات این شد که این گردنبندو خریدم اونم مامان بهم پیشنهاد داد
- گردنبندو از گرفتمو تو گردنم انداختم خودمو جلو آینه نگاه کردم
- عالیه دختر ...
- رفتم سمتشو بوسش کردم
- خواهش قابلی نداشت... شیرین باید برم امشب عمو اینا میان خونه مون، زود برم که کارتو جور کنم
- کار من چه ربطی به عموت داره؟
- همه چی دست عمومه
- یعنی اون رئیسه؟
- اوهوم
- کارشو نگفتی ها
- میگم بزار اول اکی بشه بعد

-باشه شام می موندی

-باشه واسه یه موقع دیگه بای

رفتم تا دم در بدرقه ش کردم مامان هم هر چی گفت هانیه قبول نکرد که برای شام بمونه بعدشم رفت. یعنی میشه هانیه برام این کارو جور کنه؟ از موقعی که دوستم شده همیشه بهم کمک کرده

هانیه رو از زمان دانشگاه می شناسم البته اون رشته ش معماری بود اما چند تا درس عمومی رو با هم بودیم از اون جا شروع دوستیمون بود. یعنی میتونه کاری برام انجام بده؟ خدا کنه که بتونه خسته شدم از بس دنبال کار گشتمو به در بسته خوردم.

-شیرین پاشو تلفن کارت داره؟

-مامان خودت جواب بده دیگه!

مامان اومد تو اتاقو پتو رو از سرم کشید پایین وگفت: با تو کار داره من جواب بدم؟ پاشو هانیه ست

با شنیدن اسم هانیه چشم تا آخرین حد ممکن باز شد، با سرعت نور خودمو به تلفن رسوندم ودر حالی که نفسم بند اومده بود گفتم:

-وای ها.. نیه چی.. شد؟.. قب.. ول کرد؟.. م.. من می تونم...

حرفمو قطع کردو گفت: هوی چته دیوونه... یه نفسی بکش بعد بپرس

-باشه.. حالا بگو

-هیچی دیگه

-یعنی چی هیچی؟

-ای بابا مغزت پاره سنگ بر میداره ها... مگه میشه من به عموجونم چیزی بگم واون قبول نکنه!؟

-دروغ میگی؟

-نه بابا

-آخ جـــــون. بالاخره کارم جور شد

باصدای جیغم مامان اومد سمتمو وقتی دید از خوشحالی جیغ زدم یه پس گردنی نثارم کرد و گفت: آرومتر دختر... قلبم ریخت

-مامان جون بالاخره کار پیدا کردم

-خیلی خب..این همه جیغ و داد نداره ک!

بعدشم گذاشت رفت..یعنی عاشق این ابراز احساساتتم مادر من

-چی شد؟

-هیچی هانیه جونم...خب حالا من چیکار کنم؟

-هیچی..راه بیفت بیا به این آدرس که بهت میدم بگو از طرف هانیه اومدی به عمو هم میگم که تو قراره بیای

-مرسی واقعا نمی دونم باید چه طوری این لطف تو جبران کنم

-جبران لازم نیست...فقط خواهشا این گوشیتو بزن به شارژ شاید یکی کارت داشته باشه

-قربونت برم من حتما

-آدرسو یادداشت کن

-اکی

بعد دادن آدرس سریع لباسامو پوشیدم و رفتم تو حیاط

-شیرین...شیرین...؟

برگشتمو رو به مامان گفتم:بله مامان

-بیا این انسولین و بپر تو بری معلوم نیست کی بر میگردی ک..می ترسم حالت بد بشه

-باشه

یعنی عموی هانی میدونی من دیابت دارم..بهش بگم؟ ای کاش از هانی می پرسیدیم..شاید خودش گفت اگه گفت

که هیچی اگه نگفت هم بهش نمی گم اینجوری بهتره آره

بالاخره به آدرسی که هانی داده بود رسیدم..عجب جاییه ها...یه آژانس مسافرتی توپ...ولی هنوز نمی دونم من

این وسط باید چیکار کنم! برم تو متوجه میشم دیگه!

رفتم داخل ،چقدر بزرگ بودا،حالا باید کجا برم؟

رفتم سمت یه دختره که پشت میز نشسته بود

-سلام خانوم

-سلام

وا این چرا سرشو بلند نمی کنه؟

-می تونم پیرسم اتاق آقای سماوات کجاست؟

بالاخره سرشو بلند کرد وگفت:شما؟

لبخندی زدم وگفتم: باهاشون کار داشتم

-متوجه شدم خانوم ولی شما وقت قبلی داشتین؟

-راستش من از طرف برادرزاده شون اومدم بهشون بگین خودشون متوجه میشن

کمی منو نگاه کرد و گفت:چند لحظه تشریف داشته باشید هماهنگ کنم

رو یکی از صندلیا نشستم و شروع کردم به دید زدن اطراف،همینطور مشغول بودم که منشی اومد سمتمو  
گفت:بفرمایید داخل

بلند شدم ورفتم به سمت دری که اشاره کرده بود.

منشی وارد شد و گفت:دیگه با من کاری ندارین؟

سماوات:نه می تونین برین

-سلام

-سلام دخترم بفرمایید

عجب اتاقی بودا ولی..چقدر بزرگ بود..عموی هانی هم خیلی خوش تیپ بودا...

-شما دوست هانیه جان هستین؟

-بله

-کلی سفارشتو کرد هانیه، مٹ اینکه خیلی دوستون داره

-بله خب

-خب مدارکتون کامله ،تا حالا جایی کار کردین؟

-راستش نه، فقط یه ۳ ماهی تو یه موسسه زبان کار کردم اما حقوقش خوب نبود اومدم بیرون

-خوبه. کاری که شما باید انجام بدین اینه که مترجم توریستایی بشین که از خارج کشور میان..راستش زبان انگلیسی بیشتر تو آژانسمون کاربرد داره خودمم دنبال یه مترجم می گشتم...ولی

-ولی چی؟

-باید با توریستا به شهرای مختلف برین...مخارجش با خودمونه اما گفتم که بدونین و براتون مشکلی ایجاد نشه چه باحال یعنی باید برم شهرای دیگه چقدر خوب من جز مشهد تا حالا جایی نرفتم

-فک نکنم مشکلی باشه آقای سماوات

-خوبه پس...کارتون از فردا شروع میشه خانوم زاهدی، به یکی از همکارا می سپرم با روال کار آشنا تون کنن..فردا خوب کارا رویاد بگیرین که از پس فردا سفرا تون شروع میشه..البته اینم بگم که باید از جاهای تاریخی و توریستی شهرایی که میرین اطلاع داشته باشین، هم برای خودتون بهتره هم اینکه توریستا بهتر متوجه بشن...ما به کارمون خیلی اهمیت میدیم

-باشه خیالتون راحت

-می تونین تشریف ببرین فردا بیاین تا بقیه کارو همکارا براتون توضیح بدن

-ممنون از تون آقای سماوات

-خواهش می کنم

-خدا حافظ

-خدانگهدار تون

یعنی کار پیدا کردم؟ اصلا باورم نمی شه باید از هانی تشکر کنم..خدا جون ممنون

همین که پام به بیرون آژانس رسید زنگ زدم به هانیه

-سلام...سلام

-سلام شیرین جون خوبی؟

-از این بهتر نمی شم دختر...خیلی ماهی به خدا

-جور شد؟

-بله که جور شد...نمی دونم باید چه جوری ازت تشکر کنم

-ما اینیم دیگه..اگه زودتر میگفتی الان سرکار بودی



- نمی خواستم مزاحمت بشم ولی دستت طلا

- دیوونه.. الان کجایی؟

- جلو در آژانس

- خیلی خب برو پاتوق منم یه رب دیگه میام

- به چشم

گوشی رو خاموش کردم وبه سمت رستورانی که همیشه می رفتیم رفتم.

یه رب بعد هانی رسید.

- سلام شیرین

- سلام...

- امروز مهمون تو هستما

دستم رو چشم گذاشتم وگفتم: به روی چشم عزیزم

گارسون اومدو سفارشاتو دادیم

- شیرین؟

سرمو بلند کردم و منتظر بقیه ی حرف هانیه موندم:

- چیه چرا نمی گی؟

- تو بهترین دوستمی میخواستم ... یعنی...

- بگو دیگه نصفه جونم کردی دختر

- باشه... آراد و یادته؟

کمی به مغزم فشار آوردم بلکه یادم بیاد

- همون پسر دایی تو میگی؟

سرشو تکون داد

- خب؟

- برگشته

- واقعا؟

سرشو تکون داد وگفت: نمی دو نم باید چی کار کنم؟

- نمی خوامی که باز به چرت وپرتاش گوش کنی؟

- نمی دونم

- وای هانی ...دیوونه شدی؟ تو الان نامزد داری، پدرام گناه داره

- می دونم شیرین..اما

- اما و ولی ندار ک! چقدر بهت گفتم زودتر این مراسم کوفتیتونو بگیرین...هی پشت گوش انداختی، چیزی هم بهت گفته؟

- آره ... وقتی دبی بودیم

- چی گفت بهت؟

- اینکه چرا منتظرش نمودم..بهش گفتم که نمی تونستم به خاطر یه قول وقرار مسخره زندگیمو خراب کنم خیلی ناراحت شد شیرین نمی دونم باید چی کار کنم از وقتی که اومدم پدرامو ندیدم احساس می کنم که بهش خیانت کردم

- واقعا که هانیه این چه کاریه؟ حتما تا حالا کلی نگرانت شده، مگه به آراد نگفتی که نامزد داری؟

- چرا...اما خودمم نمی دونم چه مرگمه

- من می دونم دوباره یاد مسخره بازیات افتای ۲۰ سال پیشو یادت نیست که چقدر زجر کشیدی تا فراموش کنی؟! همین پدرام بود که کمکت کرد حالا می خوامی...

- نه شیرین..من پدرامو دوست دارم..اما آراد نمی دونم نمی دونم

- من می دونم همین امشب به مامانت بگو که می خوامی هر چه زودتر با پدرام ازدواج کنی

با چشمای درشت شده از تعجبش منو نگاه کرد وگفت: امشب؟..نمی تونم

- خیلی هم خوب می تونی اگه تو نگی خودم می گما

- حالا یه فکری میکنم غذامونو بخوریم تا از دهن نیوفتاده

- آدم بشو نیستی تو هانیه

بعد ناهار هانی منو رسوند خونه، اون روز فقط به کارم فکر کردم، خدا کنه که بتونم خوب از پیش بر بیام...

-شیرین..شیرین مامان پاشو نمی خوامی بری سر کار

-پا شدم مامان

دست و صورتو شستم و مانتو مشکی مو با شلوار لی مو پوشیدم وشال قهوه ای مو رو سرم گذاشتم.ساعت  
گوشیمو نگاه کردم اوه ۷ شده باید ۸ آژانس باشم...

-مامان من رفتم

-کجا شیرین انسولینتو برداشتی؟

-نه مامان بی زحمت بیارش

-تو کی می خوامی بفهمی که بدون انسولین حالت بد میشه همیشه من باید بهت بگم آخه؟

-بیخشید مامان

رفت ویه چند دقیقه بعد برگشت

-مامان دیر کردما

-باشه ،بیا این لقمه رو هم بخور ضعف نکنی

-اکی مامان خوشگلم ،فعلا بای

-خدا به همراهات

اگه منتظر اتوبوس وایسم که کارم زاره ،امروز با تاکسی میرم روزای بعدو خدا بزرگه

بعد ۴۵ دقیقه بالاخره رسیدم به آژانس ،رفتم سمت منشی آقای سماوات

-سلام

باز این سرشوبلند نمی کنه ها!

-سلام کاری داشتین؟

-آقای سماوات هستن؟

سرشو بلند کردو بالاخره منو دید:تشریف ندارن

-اما...

-دنبال من بیاین

با یه من عسلم نمی شه خوردشا...عجب!

دنبالش رفتم منو برد به سمت قسمتی که بلیط و این جور چیزا سفارش میدادن

برگشت سمتمو گفت: یه لحظه صبر کن الان میام

سرمو تکون دادم وبه بقیه نگاه کردم،اینا سرسام نمی گیرین از بس تلفن زنگ می خوره؟ خدارو شکر قرار نیست اینجا کار کنم!

-خانوم زاهدی تشریف بیارین اینجا

رفتم سمتش یه خانوم تقریبا میانسال کنارش بود رو بهش گفت: ایشون خانوم زاهدی هستن آقای سماوات که باهاتون صحبت کردن؟

خانومه سرشو تکون داد

منشی منو نگاه کردو گفت: ایشون هم خانوم فلاحتی هستن با روال کار آشنا تون می کنن رو به فلاحتی گفتم: خوشبختم

باز سرشو تکون داد، خو تکون دادن سر سخت تر از تکون داده زبونه که...شایدم لال..نه بابا فک نکنم

منشی رفت ومنو با فلاحتی تنها گذاشت

-دنبال من بیا

آخیش پس لال نیست،دنبالش رفتم و داخل یکی از اتاقا شد منم داخل رفتم پشت میز نشست و از منم خواست که بشینم

-تا حالا جای کار کردی؟

-نه

-خب من یه سری کارا رو برات توضیح میدم، فردا هم اولین سفر کاریته

-باشه

-اینجا یه آژانس مسافرتیه، خیلی هم معتبره ما برای مشتریامون احترام زیادی قائل هستیم،اما کار شما...از فردا هر هفته با تور به شهرای مختلف میرین و به عنوان راهنما برای مسافرن توضیحات لازمو میدین...بیشتر کسایی که با تورای ما مسافرت می کنن آدمای متشخص وبا نفوذ و مهم کشورای دیگه هستن،پس اخلاق حرف اولو میزنه،در ضمن باید از شهری که میرین اطلاعات زیادی داشته باشین از آثار تاریخی و هتل و جاهای مهم گرفته تا شخصیت ها و اتفاقات وغیره...متوجه شدی؟

ای بابا مخم هنگید سرمو تکون دادم.

-خوبه واسه امروز کافیه فقط فردا به مدت ۳روز به اصفهان وشیراز میرین درمورد این شهرا اطلاعات کسب کن الانم یه چند تا پمفلت و کتابچه در مورد مکان های مهم این شهرا بهت میدم ،سوالی نیست؟

-نه

-باشه می تونی بری ،اینا رو خوب مطالعه کن تقریبا کامل هستن

-باشه

-بفرمایید

خداحافظی کردم از اتاق اومدم بیرون ولی خداییش چقدر حرف زدا!

بعد بیرون اومدن از آژانس راه افتادم به سمت خونه، دم ظهر بود باید انسولینمو می زدم اما تو خیابون؟؟ رفتم ویه کیک و شیر کاکائو گرفتم و رفتم به سمت پارکی که اون نزدیکی بود ،خوردمشون و انسولین و تزریق کردم ،یه کم اونجا نشستیم تا حالم بهتر شه ،تو فکر کار و سفر فردا بودم که یکی گفت: خوش میگذره؟

سرمو بلند کردم و چشمم باز کردم،یه پسر جوجه تیغی کنارم نشسته بود.این دیگه چی میگه؟

خندید وگفت: اگه جنس می خوای باهات راه می یام؟

باز عینهو مُنگلا نگاش کردم این چی میگه؟

-مث اینکه حالت خیلی خرابه دیدم داشتی تزریق می کردی؟ چند وقته؟

وا این چی میگه برا خودش؟

-جنسام همش اصله ،ببین اگه می خوای پولو رد کن بهترینشو برات میارم

نه مث اینکه اینم قاطی داره پا شدم و هنوز چند قدمی نرفته بودم که کولمو گرفت وگفت: ارزون حساب می کنم مشتری شی

کولمو از دستش بیرون آوردم وگفتم: اشتباه گرفتی آقا

خندید وگفت: ببین من خودم ذغال فروشم منو رنگ نکن ،اکی؟

-برو بابا

به سمت خروجی پارک رفتم

پسره ی دیوونه فک کرده من معتادم ، یعنی اینقدر خنگن که سرنگ انسولینو از سرنگای دیگه نمی تونن تشخیص بدن ... سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم ، به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم وسوار شدم تو راه چند تا از پمفلت ها رو خوندم ، اصفهان وشیرازم چقدر جای دیدنی دارنا!

\*\*\*

-شیرین مواظب خودت باش ، ببین انسولیناتو به موقع بزنی ، باشه؟

-مامان چند بار میگی متوجه شدم به خدا!

-آگه بابات زنده بود نمی داشت آب تو دلمون تکون بخوره ، شهروزم که سربازیه ، به خدا دلم رضا نیست که بری

-مامان جونم باور کن مواظبم ، بعدش اونا همه چیشون درسته ، من فقط مترجم هستم اما کسای دیگه ای هم تو گروه هستن ، کارشونو بلدن

-چی بگم؟؟ باشه فقط مواظب خودت باشا

-باشه مامان خودم

از مامان خداحافظی کردم و با تاکسی تا آژانس رفتم ، به ساک کوچیک هم با خودم آورده بودم بالاخره باید ۳ روزی رو اونجا می موندیم دیگه!

دقیقا سر ساعت رسیدم ، رفتم سمت اتاق فلاحتی چون گفته بود برم اونجا

در زدم ورفتم داخل

-سلام

-سلام خانوم زاهدی به موقع اومدین ، چند لحظه منتظر بمونین تا به آقای مرتضوی بگم بیاد

سرمو تکون دادمو فلاحتی رفت بیرون

بعد چند دقیقه با یه مرد تقریبا مسن اومدن

-خانوم زاهدی ایشون آقای مرتضوی هستن یکی از بهترین راهنماهامون ، هر چی که ایشون می گن و انجام بدین ، هر سوالی هم داشته باشین جواب میدن

-سلام خوشبختم

-همچنین دخترم بریم که دیر شده

-باشه

از فلاحتی خداحافظی کردیم و رفتیم سمت فرودگاه مهرآباد، استرس داشتم شدید. نمی دونستم چی می شه اما از خدا خواستم که کمکم کنه

با آقای مرتضوی به سمت فرودگاه مهرآباد رفتیم. نمی دونم چرا استرس گرفته بودم! فقط خدا کنه حالم بد نشه استرس اصلا برام خوب نیست، فک کنم آقای مرتضوی متوجه حال خرابم شد و گفت: حالت خوبه دخترم؟  
سرموتکون دادم اما باید انسولین می زدم اما اینجا؟ ای بابا چرا اینقدر حالم خراب شد!! سعی کردم به چیزی فک نکنم اما مگه می شد!! کم کم داشت حالم بدتر می شد که به فرودگاه رسیدیم  
-دخترم حالت خوبه؟

-آره... فقط اگه می شه بگین سرویس بهداشتی کدوم سمته

-باشه

مرتضوی سرویس بهداشتی رو بهم نشون داد و گفت منتظرم می مونه تا برگردم، رفتم تو یکی از دستشویی ها انسولینمو از تو کوله م در آوردم و لباسمو بالا زدم و تزریقش کردم... به کم به دیوار تکیه دادم و رفتم بیرون... شیر آب باز کردم و رو صورتم آب ریختم تا حالم جا بیاد... کمی خودمو تو آینه نگاه کردم... شالمو مرتب کردم و کولمو رو دوشم گذاشتم و بیرون رفتم.

مرتضوی بیچاره منتظرم بود.

-حالت بهتره؟

-آره بریم فک کنم دیر شد

-هنوز توریستا نیومدن باید منتظرشون بمونیم.

-باشه

روی صندلی نشستیم تا بیان.. هندزفری مو درآوردم و آهنگ گذاشتم تا یه کم از زمان بگذره، از منتظر بودن متنفرم.

"باز دوباره با نگاهت

این دل من زیر رو شد

باز سر کلاس قلبم

درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیر رو شد

با تمومِ سادگیتو

حرفتو داری می گی تو

می گی عاشقت می مونم

می گم عشقِ آخری تو

حرفتو داری میگی تو

می دونی حالم این روزا بدتر از همه ست

آخه هر کی رسید دلِ ساده ی من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفه ست

می میرم بری آخرین دفه ست

پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم

دیگه تنها شدم توی دنیا بدونِ خودم

راستشو بگو این یه بازیه

نکنه همه ی حرفای تو مَثِ حرف همه

صحنه سازیه این یه بازیه "

تو حال خودم بودم که یکی تکونم داد چشمو باز کردم ومرتضوی رو دیدم هندزفری رو از تو گوشم در آوردم

وسوالی نگاش کردم

-اومدن ، بریم

آهنگ و قطع کردم و هندزفری مم تو جیب مانتو م گذاشتم ودنبالِ مرتضوی رفتم .

-اینا هستن بهشون بگو باید منتظر بمونیم هواپیما یه کم تاخیر داره

سرمو تکون دادم ورفتم سمتی که نشون داده بود ،بله دیدمشون دوتا آقا بودن با دو تا خانوم



-سلام زاهدی هستم مترجم تور، پروازمون یه کم تاخیر داره

صندلیا رو بهشون نشون دادمو گفتم

-اینجا بهتره منتظر بمونین

یکی از مردا اومد سمتمو گفت:سلام خانوم اما به ما گفتن که ۹ راه میفتیم

اینا مٹ اینکه نمی دونن کلا همه ی پروازای ما همیشه تاخیر دارنا، حالا بیا حالیشون کن

-درسته آقا اما مٹ اینکه مشکلی پیش اومده یه چند دقیقه ای تاخیر داره

-باشه پس باید منتظر بمونیم

-بله آقا

همه شون رو صندلی نشستن، این مرتضوی هم معلوم نیست کجا رفته؟!

یکی از خانوما که کنارم نشسته بود گفت: من آنا هستم از آشنایی باهاتون خوشبختم، شما در مورد اصفهان

اطلاعات دارین؟ آخه من اولین بارمه میام ایران

-منم خوشبختم، بله وقتی رسیدیم هر جایی که رفتیم براتون توضیح می دم.

-ممنون خانوم...بیخشید اسمتون چی بود؟

-زاهدی...می تونین شیرین صدام کنین

-حتما شیرین

اینو چه زود با من صمیمی شدا...خوبه از هیچی بهتره، از دور مرتضوی رو دیدم که بالاخره اومد

-خانوم زاهدی بریم

-دیگه مشکلی نیست؟

-مٹ اینکه نه

رو به اون ۴ تا گفتم: بفرمایید باید بریم

اونا هم بلند شدن وبا هم رفتیم.

بالاخره سوار هواپیما شدیم...من که همون اول هندزفری مو تو گوشم گذاشتم، اصلا حوصله نداشتم با مرتضوی که

بغل دستم نشسته بود هم کلام شم...اون ۴ تا هم دو تا صندلی جلمونو اشغال کرده بودن، هنوز یه مین از

گذاشتن هندزفری تو گوشم نگذشته بود که مرتضوی صدام کرد هندزفری مو از گوشم در آوردم و سوالی نگاش کردم

- شما برین رو صندلی جلو بشینین؟

- چرا؟

- آقای تیلور خیلی مشتاقن در مورد اصفهان و آثارش بیشتر بدونن، قبلا دراین مورد با آقای سماوات حرف زده بودن بهتره برین براشون توضیح بدین

- اینجا؟

- مشککش چیه؟

- خب نمی شه همون موقع که آثار باستانی رو می بینن براشون توضیح بدم؟

- می خوان قبلش بدونن

ای بمیری تیلور آخه من نمی تونم یه دو دقیقه کپه مرگمو بذارم ؟ حالا هم باید برم پیش یه اجنبی بشینم، کار مارو باش!

ناچارا بلند شدم، یکی از مردا پاشد اومد سر جای من نشست و منم باید جاش می نشستم اما من میخوام کنار پنجره بشینم! یه کم مظلوم نگاش کردم اما دیدم نه از این آبی گرم نمی شه ناچارا گفتم: می شه من کنار پنجره بشینم؟

- مگه مشکلی هست؟

مشکل خودتی باور کن

- نه، همینجا میشینم

الهی کوفتت بشه از گلوت نره پایین... خاک تو سرم اصلا مگه هواپیما می تونه از گلوی کسی پایین بره؟!!!

شروع کردم به خندیدم که بعد چند دقیقه خندیدن چشمم به جناب تیلور افتاد که با چشمای از حدقه دراومده داشتن منو نگاه می کردن

یه کم با شخصیت شدم و گفتم: حالتون خوبه؟

مگه دکتر هستی؟ ولی خداییش بد می خندیدما!

- بله بله... یاد یه جوک بامزه افتادم

-آها..خب بگین شاید منم خوشم اومدا!

نه جون من بیا بهت بگم!

-فک کنم متوجه نشین

-شما بگین شاید متوجه شدم

اوه اوه بهش برخوردا، حالا شیرین جوک میخوای از کجا بیاری؟ یه کمی به مغز فندقیم فشار آوردم و یاد یه جوک بی مزه افتادم

-یکی خواست بره تونس ولی نتونس

خداییش مسخره ترین جوکی بود که تا حالا شنیده بودم یه کم برای خالی نبودن عریضه خندیدم ولی تیلور عین وزغ داشت منو نگاه می کرد!

-خب؟

-این الان جوک بود؟

-آره دیگه، بد بود؟

-یعنی چی خب این؟

-گفتم که این تو زبون ما معنی میده

الان اینو از کجات در آوردی شیرین؟ نه بگو جون من؟ چه می دونم بابا!

-آها، مشتاق شدم زبونتونو یاد بگیرم

-بله بله حتما زبون خوبیه

-بله کاملا معلومه

یه کم گذشت نه این یارو حرف میزد نه می داشت من یا خیال راحت آهنگمو گوش کنم، مردم آزاریا! می مردی همون موقع سوالاتو ازم می پرسیدی؟

-راستی خانوم...

-زاهدی

-زا..

-زاهدی

-زا...

ای بابا مُرد تا بگه، بگو دیگه جونت در آد، اصلا به درک اسممو می گم

-شیرین

-ها شیرین، این راحتتره، اون خیلی سخت بود، اون چی بود؟

وا آخه زاهدی گفتن اینقدر سخته؟

-فامیلیم، شیرین اسممه

-اسمت خوبه

-ممنون

دستشو سمتم گرفت وگفت: منم بین تیلور هستم، خوشبختم

یه کم به دستش نگاه کردم و یه کمم به خودش

-فک کنم زیاد با رسومات اینجا آشنا نیستین آقای تیلور

کمی منو با گیجی نگاه کرد وگفت: مشکلی هست؟

-دسستون؟

-دستم؟ دستم چه مشکلی داره؟

حالا بیا حالیش کن

دستشو برد عقب

-راستش آقای تیلور نمی دونم می دونید یا نه؟ ما دینمون اسلامه و تو دین ما دست دادن با نامحرم حرامه

-حرام؟ نامحرم؟ خب این یعنی چی؟

مث اینکه کلا شوته

-ببینین ما اینو تو دینمون قبول نداریم

باز گیج می زد

-اصلا بیخیال

البته اینو فارسی گفتم که باز با گیجی نگام کرد

- شما می خواستین در مورد اصفهان بدونین؟

-اوه بله

-باشه،اصلا چیزی ازش می دونین؟

-خب اینکه شهر خیلی مهمیه،خیلی زیباست،آثار باستانی فراوانی داره،اسم یکی از آثارشم س...سی

-آها،سی وسه پل

-آره خودشه

-خوبه بد نیست تا اینجا،چی میخواین بدونین؟

-راستش خانوم شیرین من اولین بارمه که ایران میام البته دوستم فرید قبلا اومده بود اما من دوست دارم به کشور هایی که میرم با اطلاعات کامل برم...تا حالا جاهای زیادی رفتم اما ایران تا حالا نشده بود پیام الانم که اینجام به خاطر کارای شرکت اومدم اونم چون مدیر عاملشم وگرنه اصلا به فکرم نمی رسید که پیام...می خوام اطلاعات کاملی بهم بدین

اوه اوه بابا وضع خوب، از من حالا اطلاعات کاملم می خواد امن مگه تا حالا اصفهان رفتم آخه ؟ باور کن دهن منم اندازه ی دهن تو وقتی داری آثارشو میبینی باز می مونه

-خب منتظرم

کارم در اومد،بروشورمو از تو کوله م در آوردم تا بتونم بهتر برای آقا توضیح بدم...

وای وای دهنم مو در آورد از بس واسه این چلغوز همه چی و توضیح دادم.خسته هم نمی شد! تو کل راه فقط داشتم برای این آقا توضیح می دادم اصفهان چی داره چی نداره ؟

ای بابا آدم یه ظرفیتی داره دیگه، آخرشم کم آوردم وگفتم تموم شد بلکه دست از سر کچل من برداره

بالاخره رسیدیم به اصفهان از هواپیما پیاده شدیم وبا دو تا از هزاران تاکسی دم در فرودگاه به سمت هتل رفتیم،من و همین آقای تیلور جان و یکی از اون دخترا که نمی دونم اسمش چی بود تو یه ماشین بقیه هم تو یه ماشین دیگه

وقتی به هتل رسیدیم من که دهنم فک کنم اندازه غار علی صدر باز مونده بود عجب هتلی گرفته بودن نامردا! فک کن چقدر پول به جیب می زنن که یه همیچن هتلابی برای توریستاشون میگیرن،خب از قیافه توریستا شون معلومه که باید یه همچین هتیلی برن!! هی روزگار

همراه مرتضوی رفتیم سمت پذیرش ، مرتضوی هم گفت که از طرف آژانسشون چند تا اتاق رزرو کرده بعدم کلیدا رو گرفتیم و رفتیم به سمت اتاقا ، همه اتاقا هم تو یه طبقه یه کریدور بودن خدارو شکر ، همه رفتن تو اتاقا منم خواستم این کارته رو بکشم و در و باز کنم تا برم داخل که مرتضوی صدام کرد

-بله؟

-یه لحظه بیاین

رفتم سمت اتاقش

-کاری داشتین؟

-برای نهار بیاین لابی به بقیه هم بگین که بیاین، ۱ ساعت بعد نهار هم بیاین باشن

-باشه

در وبست و رفت، خب می مردی زودتر می گفتی ؟ الان من باید برم در هر کدوم از اتاقا رو بزنم که! ای خدا

اول در اتاق کناری مرتضوی رو زدم نمی دونستم کدوم اتاق برای کیه؟

بعد چند مین یاون یکی پسره که یادم نمی یاد اسمش چی بود درو باز کرد

-بله؟

-ببخشید اومدم بهتون بگم که ساعت ۱۲ بیاین لابی برای نهار ویه ساعت بعدشم برای اینکه بریم بیرون

لبخندی زد وگفت: اکی خانم شیرین

ابروهام رفت بالا من مطمئنم که به این نگفته بودم اسممو

-خواهش می کنم آقای..

دوباره لبخند مزخرفشو زد وگفت: فـِـرـِـد جونز هستم خانوم شیرین

-بله خواهش می کنم

در وبست و رفت داخل

آه آه مرتیکه ی چندش

در بعدی رو زدم که آنا بود و به اونم گفتم

بعدی هم لارا بود البته ازش سوال کردم چون من که اسمشو نمیدونستم!

اتاق آخری هم حتما آقای تیلور بودن، شیطونه می گفت بهش نگم ولی خب ممکن بود بفهمن و از کار بی کار واسه همین بی خیال شدم ودر زدم حالا مگه در وباز می کرد

یه ۵ دقیقه ای منتظر موندم اما انگار نه انگار! خودم از خستگی رو به موت بودم برای آخرین بار در زدم که بالاخره آقا در وباز کردن

سرش فقط بیرون بود ومنم با کنجکاوی داشتم نگاه میکردم

-سلام خانم شیرین

-سلام، اتفاقی افتاده؟

-نه خانم اگه عجله ندارین بیاین داخل من زود میام ورفت ودرم باز گذاشت

وا این کجا رفت؟ من دوسوتنه بهت می گفتم دیگه داخل اومدن نداره ک!

عجب اتاقی بود، اتاق نبود ک سوئیت بود واسه خودش یه دست مبل راحتی بود تو اتاق و یه قسمت که فک کنم شبیه به آشپزخونه بود با یه در، یه کم اطرافو نگاه کردم چیزی دستگیرم نشد رویکی از مبلا نشستم بلکه این آقا تشریف بیارن ۱۰ دقیقه منتظر آقا موندم دیگه داشت خوابم می برد که اومد

-بخشید خانم شیرین کاری داشتین؟

یه چشم غره بهش رفتم وگفتم: بله آقای تیلور اومدم بهتون بگم که ساعت ۱۲ پایین برای ناهار باشین و یه ساعت بعدش بیاین که بریم بیرون

بلند شدم تا برم که جلوم سبز شد

-واقعا بخشید حموم بودم متوجه نشدم در زدین، به خاطر تاخیرم هم عذر می خوام بالاخره باید لباس می پوشیدم دیگه ولبخند شیطننت آمیزی زد

اینم دیوونه ستا !!

-مشکلی نیست، اجازه هست می خوام برم؟

بخشیدی گفت واز جلوم کنار رفت ومنم در وباز کردم ورفتم .

اوف عجب آدمایی پیدا می شنا

بالاخره اتاق خودمو دیدم مٹ همون اتاق تیلور می موند رفتم داخل وخودمو رو تخت پرت کردم و بیهوش شدم.

این صدای چیه؟ ولم کنین دیگه بابا بذار یه کم دیگه بخوابم، چون من؟ نه مٹ اینکه این صدا تمومی نداره!! با چشمای بسته دنبال گوشیم میگشتم حالا مگه پیدا می شد!!! آه کجا گذاشتمش؟، نه صداش قطع می شد نه می

تونستم پیداش کنم ناچاراً پاشدم و دنبال کوله م گشتم، رو مبل بود رفتم سمتش حالا گوشیم کجاشه؟ همه جاشو گشتم بالاخره پیداش کردم تا خواستم جواب بدم قطع شد ، یه چشم غره به گوشیم رفتم خواستم دوباره برم بخوابم که دوباره زنگ خورد جواب دادم

-سلام سلام کجایی دختر؟ بابا چرا جواب نمی دی؟ خوش می گذره؟ چه مییک..

-ساکت ساکت ، به نفس بگیر

-خیلی خب بابا، چرا جواب نمی دادی؟

-خواب بودم

-الان؟ ساعت ۱۲ ک!

با گفتن این حرف گوشیمو نگاه کردم و آه ساعت ۱۲ که باید پایین باشم! سریع رفتم تا دست و رومو بشورم و گوشیمو دوباره رو گوشم گذاشتم: هانی فعلاً نمی تونم حرف بزوم شب بهت زنگ می زوم

-باشه فهمیدم احضار شدی فعلاً

-بای

سریع مانتومو که چروک شده بود شدید از تنم در آوردم و مانتوی دیگه مو که تو ساکم بود بیرون آوردم از قبلی بهتر بود خداروشکر هنوز تنم نکرده ببودم که صدای در اومد شالمو سریع سرم کردم و دکمه های مانتومو که نبسته بودم با دست نگه داشتمو در وباز کردم

-سلام خانم شیرین

وا این چی میگه؟

شروع کرد به خندیدن

دیوونه تشریف داره احیاناً!!!؟؟

همینجوری با چشمای گرد شده نگاهش می کردم که بالاخره از خندیدن دست کشید وگفت: شما هم حموم بودین؟

به خودم نگاه کردم

با گیجی جواب دادم: نه چطور؟

-آخه م من پشت در قایم شدین!

ها این فک میکنه حموم بودم چون فقط سرم بیرون در بود



کاملاً دروباز کردم ویه لبخند ژکوند هم تحویلش دادم وگفتم: نخیر اشتباه کردین آقای تیلور، کاری داشتین حالا؟

یه کم منو نگاه کرد وگفت: آره بیاید بریم پایین برای نهار دیگه

-شما چرا اومدین؟

-آخه بچه ها همه بیدار شده بودن برای همین آقای مرتضوی باهاشون رفتن منم اومدم که به شما بگم مٹ اینکه

یادتون رفته بودا

پرور و شدیدا

-نه داشتم آماده می شدم شما بفرمایید من خودم میام

-منتظر می مونم

-هر جور مایلید

در وبستم یه زیون برایش در آورم و شالمو مرتب کردم خواستم دکمه ی مانتومو ببندم که یادم اومد انسولینمو نزدم، رفتم سمت کوله م و بیرونش آوردم و لباسمو دادم بالا و انسولینو تزریق کردم، دکمه های مانتومو بستم و موبایلم برداشتم رفتم بیرون درو بستم و تیلور جانو دم در دیدم، عجب سیریشیه ها ۱۰ دقیقه منتظر من بود؟!!!

اومد سمتمو لبخندی زد وگفت: بریم؟

سرمو تکون دادم وبه سمت آسانسور رفتیم

دکمه ی طبقه ی همکف وزدم و به آهنگ گوش دادم

-می تونم یه سوالی بپرسم؟

چشامو که بسته بودم باز کردم و سرمو تکون دادم

-شما چی خوندین؟

آخه تو مگه فوضولی؟

-زبان

-خوبه

-ممنون، شما چی؟

-خب من پزشکی خوندم یعنی جراح هستم

ابروهام رفت بالا این که گفت مدیر عامل شرکتشونه اونوقت دکتره؟

-اما شما که گفته بودین مدیر عامل هستین؟

-آره ،شرکتمون مربوط به وسایل پزشکی میشه از وقتی که بیمارستان نرفتم مدیر عامل شرکت بابا شدم

باز این ابرو هام بالا رفت یعنی چی؟ نمیره بیمارستان؟ بازنشسته شده؟ نه بابابهش نمی خوره

هر چند که فوضولیم گل کرده بود ولی چیزی ازش نپرسیدم دوباره سوال کرد

-چند سالتونه؟

۲۲-

مث اینکه تعجب کرده بود

-اصلا بهتون نمیاد؟

-بزرگتر نشون میدم؟

-نه من فکر کردم ۱۹ حداکثر ۲۰ سالتونه

-اوه به خودم امیدوار شدم،شما چند سالتونه؟

۳۴-

وای وای اصلا بهت نمی خوره ها

-به شما هم اصلا نمی خوره

-پس منم به خودم امیدوار شدم

لبخندی زد و همون موقع رسیدیم

حالا لابی کدوم سمته؟

از یکی از پیشخدمتا که نزدیکتر بود پرسیدم وبهم نشون داد به سمت میزا رفتیم وبقیه رو هم دیدیم، رفتیم به

سمتشون...

بعد ناهار همه به سمت اتاقمون رفتیم. یه ساعت بعدشم که باید می رفتیم بیرون. همین که رفتیم تو اتاق گوشیمو

از جیبم در آوردم، ۴ تا میس کال داشتم.همش هم از خونه بود

اوه اوه!مامان الان کله مو میکنه اصلا حواسم نبود بهش زنگ بزنم

دکمه ی اتصالو زدم وبعد ۲ تا بوق مامان جواب داد

-سلام مامان؟

-! شیرین تویی؟ کجا بودی دختر؟ می دونی چند بار زنگ زدم!

-بیخشید اینقدر خسته بودم که خوابم برد

-همش حواس پرتی تو، خوب رسیدین؟

همین جور که مانتومو در می آوردم گوشیمو رو گوشم گذاشتم: آره خوب بود

-باشه فقط می خواستم ببینم رسیدی یا نه، راستی انسولینتو زدی؟

-آره مامان جان

-یادت نره ها یکی دیگه غروب داری یکی هم قبل شام، قبل خوابم یه چیزی بخور

-باشه مامان دیگه چیز نیست بگی

-من که می دونم تو حواس پرتی واسه همین میگم گوشیتم دم دستت باشه بازم زنگ می زنه

مانتومو آویزون کردم وگوشی رو با دستم گرفتم وگفتم: چشم

-من برم کلی کار دارم، مواظب خودت باش فقط

-باشه مامان من خداحافظ

-خداحافظ

تماسو طع کردم وگوشی رو رو تخت پرت کردم و خودمم رفتم تا دوش بگیرم

وقتی از حموم بیرون اومدم لباسامو پوشیدمو مانتوم و شلواری رو که باید می پوشیدم آماده کردم. جلو آینه رفتم وموهامو شونه کردم، ساعت ونگاه کردم یه ربع وقت داشتم لباسامو عوض کردم و یه کم عطرها به خودم پاشیدم و کولمم برداشتمو رفتم پایین.

همه اومده بودن، مرتضوی هم ماشین و دم در آورد و همگی سوار شدیم. اولین مقصدمون سی و سه پل بود، من که تا حالا نرفته بودم اما با اطلاعاتی که داشتم براشون از اونجا گفتم.

از ماشین پیاده شدیم. من که خودم محو تماشای اطراف شده بودم، زاینده رود ی که از زیر سی و سه پل رد می شد واقعا دیدنی بود، خیلی زیبا بود. درگیر دیدن اطراف بودم که تیلور دوباره سر رسید

-خانم شیرین؟

سرمو به سمتش برگردوندم و منتظر موندم

-می توئم چند تا سوال بپرسم؟

-بله حتما

-شما چند وقته اینجا کار میکنین؟

و!! من الان گفتم دوباره می خواد از اینجا سوال بپرسه این دیگه چی بود؟

-چطور؟

روشو برگردوند سمت زاینده رود وگفت:همینجوری

-اولین روز کارمه

-واقعا؟

اخم کردم وگفتم:بله چطور مگه؟

-برام جالب بود خیلی خوب همه چیزو میدونی

نزدیک بود شاخام در بیادا!!

-چیو خوب میدونم؟

-در مورد اینجا وکلا همه چی؟

چشمامو ریز کردم وگفتم: یعنی چی؟

-من قبلا در مورد همه ی این چیزایی که برام توضیح دادین تحقیق کرده بودم

پس مرض داشتی ازم پرسیدی!!؟

-پس چرا از من پرسیدین؟

-خواستم ببینم چیزی می دونین یا نه

ابروهام رفت بالا خدایی خیلی پر رو بود

با طعنه گفتم:حالا مطمئن شدین؟

سرشو تکون داد

رو نداره ک این!!

رفتم سمت بقیه که ببینم احیانا سوالی دارن یا نه!؟

فرد لبخندی زد و اومد سمتمو گفت: جای قشنگیه نه خانوم شیرین؟

با بی حوصلگی گفتم: بله

اصلا حوصله ی اینو نداشتم!!

-شما خودتون تا حالا چند بار اینجا اومدین؟

-اولین بارمه

-واقعا؟ چه جالب!

برگشتم سمتشو گفتم: بله، جالبه خیلی

رفتم سمت بقیه

یه ساعتی اونجا بودیم وبعدهش رفتیم سمت میدان امام، منم تو راه یه کم باشون از اونجا گفتم

واقعا خسته شده بودم، یه کم جلوتر یه نیمکت پیدا کردم ونشستم این تیلور هم پروپرو اومد کنارم نشست یه

چشم غره اساسی بهش رفتم و بطری آبمو از تو کوله م درآوردم و سرشو باز کرد مو بدون تعارف کردن بهش

سرکشیدم، اینا که تعارف معارف حالیشون نیست خودمو بچسبم که دارم از تشنگی می میرم، تازه گشنه مم بود!!

یه کم دیگه از آبو خوردم حالا مشکل بعدی یعنی دستشویی اینو کجای دلم بذارم حالا! یه کم اطرافو نگاه کردم

چیزی دستگیرم نشد

-دنبال چیزی میگردین؟

آخه به تو چه؟!!

لبخندی زدمو گفتم: نه آقای تیلور

-اما به نظر میاد می گردین؟

اصلا بگردم... تو مگه اینجا رو می شناسی آخه؟

بدون توجه بهش سر بطری رو بستمو تو کوله م اندا ختمو از رو نیمکت پا شدم ورفتم سمت مرتضوی که داشت با

یکی از این درشکه چی ها حرف می زد، حالا چه مدلی به این بگم؟

یه کم به حرفاشون گوش دادم دیدم نه قصد تموم شدن نداره، ناچارا رفتم سمتشو گفتم: آقای مرتضوی یه لحظه

میاین؟

سرشو تکون دادو چند ثانیه بعد اومد سمتم

-مشکلی پیش اومده خانم زاهدی؟

سرمو پایین انداختمو گفتم: می دونین سرویس بهداشتی اینجا کجاست؟

دستشو سمت راست گرفت وگفت: این مسیرو می رین پشت اون دیوار به سمت چپ، تهش سرویس بهداشتیه

-ممنون

خواستم برم که گفت: همین جا بیاین منتظر تون می مونیم

سرمو تکون دادم وبه همون سمتی که مرتضوی گفته بود رفتم، دیگه واقعا داشت تحملم تموم می شد.

بالاخره رسیدم

رفتم داخل خدارو شکر خلوت بود

از دستشویی که اومدم بیرون تیلور ودیدم

این منو تعقیب می کنه؟؟؟

-خانم شیرین حالتون خوبه؟

-بله چطور مگه؟؟

-مطمئنید؟

-بله آقای تیلور

--باشه

راه افتاد رفت منم پشت سرش راه افتادم یه کم بعد سرعت گاماشو با من یکی کرد

-چرا اومدین اینجا؟

-فک کردم حالتون بد شده

با تعجب به سمتش برگشتم وگفتم: حالم بد شده ؟ اونوقت چرا؟

-شما دیابت دارین؟

دیگه هنگ کردم به معنای واقعی!!!

سرمو تکون دادم اونم راشو کشید و رفت

سرعت گامامو تند تر کردم و بهش رسیدم

- چرا اینو پرسیدیدن؟

جوابمو نداد

- اصلا کی بهتون گفته؟ کسی که نمی دونه

وایساد ویه کم بهم نگاه کرد وگفت: پرنوشی، پر خوری، پرادراری

گیج نگاش کردم

- شما این علائم وداشتین و منم از رو همین متوجه شدم

- خب شاید به خاطر گرمی هوا باشه

- نه اینقدر سریع... شما انسولینتونو زدین؟

با این حرف یاد انسوالین افتادم با دست محکم رو پیشونیم زدم خاک بر سرم اصلا یادم نبود بیارمش حالا چه گلی

به این سرم بگرن؟

- نیاوردین؟

سرمو تکون دادم

- کی باید می زدین؟

- غروب حدود ۶

دستشو بالا آورد و ساعت مچیشونگاه کرد وگفت: الان ۷ یک ساعت گذشته

بازم سرمو تکون دادم

- باید زودتر انسولین بزنین، بهتره برگردیم

داشت می رفت که من دویدمو راشو سد کردم: نه

- چرا؟

- خب.. خب

- چرا حرف نمی زنین؟

- کسی نیمیدونه من دیابت دارم

با تعجب نگام کرد و گفت: واسه چی؟

حرفی نزد

- ریسک بزرگی کردین بالاخره یه نفر باید بدونه که اگه مشکلی براتون پیش اومد کمکتون کنه

سرمو پایین گرفتم

- چرا به کسی نگفتین؟

رو یکی از نیمکتا نشستم و سرمو پایین گرفتم چی می گفتم به این؟

اومد کنارم نشست و گفت: فک کن من دوستت بهم بگو

سرمو بلند کردم و یه کم نگاه کردم بعد به رو به رو نگاه کردم گفتم، گفتم اون چیزایی رو که تودلم مونده بود به کسی که حتی نمی دونستم کیه اما گفتم:

۵ سالم بود که پدرم تو یه حادثه مُرد، کارگر بود، از رو داربست پرت شد پایین و در جا مُرد. من موندم و مادرم و برادر ۳ ساله م، مادرم خیلی سختی کشید تا مارو بزرگ کرد وقتی ۱۰ ساله م بود، یکی از روزای تابستون بود، اونروز حالم خیلی بد بود سرگیجه داشتم، انرژی برای راه رفتن هم نداشتم، یهو همه چی جلو چشمم تار شد...

وقتی به هوش اومدم تو بیمارستان بودم مامان بالا سرم بود و مدام گریه می کرد، هر چی ازش می پرسیدم چیزی بهم نمی گفت: نمی دونستم چه بلایی سرم اومده اما از اون روز زندگیم تغییر کرد مامان هر روز چند بار یه سوزنی رو تو بدنم فرو می کرد و من نمی دونستم اون چیه اوایل خیلی ازش می ترسیم طوری که اجازه نمی دادم و مامان با کلی عذاب بهم انسولین تزریق می کرد اما بعد فهمیدم، فهمیدم که من با بقیه فرق دارم که این سوزن باید همیشه با من باشه باید همه چیزم باشه ....

سرمو بلد کردم و به تیلور نگاه کردم و ادامه دادم: از اون موقع این سوزن شد بهترین دوستم، تو مدرسه هم مجبور بودم بزنم دوستام وقتی فهمیدم همه از من دور شدن چون فکرمی کر دن مُسریه که اگه به من نزدیک بشن خودشونم مجبورن این سوزنو تو بدنشون فرو کنن

....

گریه م گرفته بود اشکامو باد دستم پاک کردم که یه دستمال جلو چشمم سبز شد، به تیلور نگاه کردم اون دستمالو سمتم گرفته بود، دستمالو ازش گرفتم و ادامه دادم:

از اون به بعد تنها شدم، خیلی هم تنها جز مادر مو تنها برادرم شهروز کس دیگه ای رو نداشتم، وقتی دانشگاه قبول شدم به خودم قول دادم اینجا هم دوستی پیدا نکنم که نشه روزی که منو ترک کنه



اما یه بار که از کلاس بیرون اومدم نزدیک بود با یه ماشین تصادف کنم، یه دختر بود خیلی ترسیده بود به زور منو برد بیمارستان وقتی فهمیدحالم خوبه خیالش راحت شد اما از اون روز به بعد بهم سر می زد، هانیه واقعا مهربون بود از اون به بعد اون شد تنها دوستم ...

تو این مدت خیلی جاها دنبال کار گشتم اما هر کی متوجه می شد من این بیماری رو دارم یه جورى منو دست به سر میکرد... به هانیه نگفته بودم اما خب بالاخره اونم فهمید و تو آژانس عموش برام کار پیدا کرد اینجا چیزی به کسی نگفتم که نکنه بازم به من کاری ندن

بعد با التماس بهش نگاه کردم

خواهش میکنم شما هم چیزی نگین...

همینطور با التماس به تیلور خیره شده بودم اونم چیزی نمی گفت، نمی دونم اما ته چشماش یه چیزایی می دیدم که بهم حس اعتماد می داد

بعد از چند دقیقه که برای من کشنده بود بالاخره به حرف اومد

-راستش نمی دونم چی بگم... این بیماری یه بیماری معمولیه خیلیا این بیماری رو دارن اصلا هم محدودیت ایجاد نمی کنه... واقعا نمی دونم شما با چه آدمایی روبه رو شدین که این بیماری به نظرشون یعنی نقص یعنی .. اصلا نمی دونم چی بگم؟ فقط اینو می تونم بگم که برای اون افراد واقعا متاسفم حداقل اگه چیزی نمی دونن برن راجع بهش تحقیق کنن، اصلا برام قابل باور نیست که یه همچین آدمایی وجود داشته باشن

باید قابل باور نباشه تو، تو یه کشوری زندگی می کنی که تقریبا همه در این موارد آگاهی دارن ...

-بله درست می گین... اما خب همه اینجوری نیستن اما متاسفانه کسایی که به تور من خوردن بیشترشون آگاهی لازمو نداشتن

-بله

یهو انگار برق ۲۲۰ ولت گرفتش از جاش بلند شد و گفت: پاشین

عین این مُنگلا بهش زُل زده بودم

-پاشین دِبِگه

-چرا؟؟

-چرا نداره ک !!! پاشین باید بریم

-کجا آخه؟

سرشو تکون داد وگفت: اصلا باورم نمیشه که ۱۲ ساله دیابت داری!!!

خانم محترم الان حالت بد می شه نمی خوای که تو کمای دیابتی بری؟ می خوای؟

وای خاک بر سرم یادم نبود می بینم حاله داره بد می شه ها اونوقت نشستم برای این دارم قصه ی گُرد شبستری تعریف میکنم

پاشدم اما پاشدن همانا و افتادن همانا

تیلور سریع اومد زیر بغلمو گرفت و منو دوباره رو نیمکت نشوند

-حالت بده؟

پ ن پ خوبه !!

نتونستم چیز بگم

-میرم بقیه رو صدا کنم

ترس تموم وجودمو گرفت پیرهنشو گرفتم و با التماس گفتم: خواهش می کنم من...

-می دونم می دونم چیزی نمی گم خیالت راحت

ورفت

حالم بد بود واقعا دیگه نمی تونستم چشممو باز نگه دارم نمی دونم چقد تو اون حالت بودم اما یه بار که چشممو باز کردم دیدم رو دست یه نفرم و منو با سرعت داره می بره اما حال اینکه حرفی بزدم نداشتم از شدت بی حالی دوباره نیمه بی هوش شدم و گاهی صداهای مبهمی به گوشم می رسید نمی دونستم چی می گن اصلا نمی دونستم چی شده؟

چیزی یادم نمیاد جز سوزش یه سوزن و دوباره حالت خلسه ای که منو تو خودش فرو برد و تاریکی

چشممو باز کردم اولین چیزی که توجه مو جلب کرد تابلویی بود که روبه روی تخت بود، تا اون جا که یادمه اتاقم یه همچین تابلویی نداشت، بی خیال شدم و رو تخت نشستم یه کم اطرافمو نگاه کردم دیدم نه تنها اون تابلو، بلکه کل اتاق تغییر کرده، در حال دید زدن بودم که چند دست لباس مردونه که رو مبل بود توجه مو جلب کرد! یعنی این اتاق کیه؟

بی خیال اتاق شدم وبه بدختم فکر کردم. حتما همه تا حالا فهمیدن دیگه، منم بلافاصله که پام برسه تهران اخراج می شم، ای کاش بهشون می گفتم!! اینجوری بدتر شد ک!

تو این فکرا بودم که در اتاق باز شد و تیلور اومد داخل

-سلام خانم شیرین بهوش اومدی؟ کم کم داشتم نگران می شدم

اومد روبه روی تخت و با لبخند بهم خیره شد

هنگیده بودم

-چیزی شده؟ چرا چیزی نمی گی؟

-من..من

حالا این وسط انگلیسیم نمی اومد یعنی اینقدر شوکه شده بودم که فارسی حرف می زد

تیلور هم می گفت که متوجه نمی شه

بالاخره حرفمو زدم

-چی شد بعد بیهوش شدنم؟

دستی تو موهاش کشید و بدون اینکه از من چشم بر داره اومد رو تخت نشست

-چیز خاصی نشد

-همه متوجه شدن نه؟

چیزی نگفت منم که ناراحت شده بودم حوصله نداشتم سرمو بلند کنم یه کم با دستام بازی کردم و درگیر این

بودم که بازم باید برم دنبال کار؟؟

-شیرین؟

با این حرف سریع سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ، اولین بار بود که اسمو بدون هیچ پیشوندی صدا می زد

وقتی دید هیچی نمی گم نزدیکتر اومد و دستمو تو دستش گرفت و چند ثانیه بعد سرشو بلند کرد ،دقیقا جلوی

صورتم بود چشم تو چشم هم بودیم ،هنگ کرده بودم ، چند ثانیه تو بُهت بودیم که تیلور به خودش اومد و دستمو

ول کرد و کمی ازم فاصله گرفت

-نبضت که خوبه...بهتری؟ اگه حالت خوب نیست بریم درمونگاه

به سختی گفتم

-نه ممنون من بهتره برم تو اتاقم

از رو تخت بلند شدم چند قدم بیشتر نرفته بودم که گفت

- نمی خوامی بدونی دیشب چی شد؟

نمی خواستم بدونم؟ ترجیح می دادم اخراج شم اما تو اون اتاق بغل دستش نباشم، نفس کشیدن هم تو این اتاق داشت برام زجر آور می شد

با صدایی تحلیل رفته گفتم

- بمونه برای بعد

- باشه

دوباره راه افتادم، البته بیشتر شبیه به دویدن بود که دوباره صدام زد

- کارت اتاقتونو نمی خوانی؟؟

برگشتم سمتش دقیقا پشت سرم بود بدون اینکه نگاهش کنم کارتو گرفتم و تشکر کردم و سریع از اتاق اومدم بیرون و به اتاق خودم رفتم...

صداش هنوز تو گوشم بود، "شیرین"

با این فکر لبخند پت و پهنی رو صورتم نقش بست، وای خاک بر سرم از دست رفتم فک کنم، وای وای چشماشو که دیگه نگو چه سبز قشنگی بود! چی می شد چشمای منم سبز بود؟! وای من چه هیز شدما، از رو تخت بلند شدم، برای رهایی از این فکرای احمقانه نمی دونستم باید چی کار کنم

کمی تو اتاق راه رفتم، یاد گوشیم افتادم، از تو جیب مانتوم در آوردمش،

اوه اوه تو رو خدا ببین یکی به این بدبختا جواب نداده، ۲۵ تا میس که از طرف مامان و هانی، با یه عالمه اس که همه ش از طرف هانی بود

یکی و که باز کردم فک کنم آخرین اس بود چون نوشته بود

- دیوونه کجایی؟ مُردیم از نگرانی! به عموم زنگ می زنی ببینم چت شده

عجب اوضاع قمر در عقربی بود! اول از همه شماره ی خونه رو گرفتم تا مامانو از نگرانی در بیارم

تقریبا با اولین بوق برداشت

- الو؟

تو صدای استرس و نگرانی موج می زد

-الو ماما؟

-وای مادر تویی شیرینم؟ کجایی تو؟ مردم از نگرانی به خدا، شیرین چرا حرف نمی زنی؟

خنده م گرفته بود مگه می ذاری مگه؟

-مامان جان نمی ذاری که!

-جون به سرم کردی چت شده بود؟

-هیچی

-هیچی؟ اما هانیه می گفت که مسموم شده بودی!

-آره ماما

-چی خورده بودی مگه؟ صدفبار بهت گفتم از این آت و آشغالا نخور!

باز شروع کرد به نصیحت کردن

-باشه باشه، هانیه از کجا فهمید؟

-زنگ زد از عموش پرسید، خدا خیرش بده من که نمی دونستم باید چی کار کنم! بازم به اون که حواسش به من بود

-باشه ماما کاری نداری؟

-نه مواظب خودت باش، هر چند که من هر چی می گم فایده نداره

لبخندی زد

-باشه مامی

-برو شیرین

-بای

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و سریع شماره ی هانی رو گرفتم، بعد دوتا بوق جواب داد

-\_\_\_\_\_ه! سلام شیرین خودمون، کجایی؟ مسمومیت خوش میگذره؟ به وقت مارو خبر نکنی ها!

به وقت مواظب خودت نباشی ها!

چقدر حرف میزنه!!!

-هانیه یه لحظه شات آپ

-ایش...دختره ی لوس، اصلا تو آدمی؟

-هوی باز بهت رو دادم پررو شده ای ها!

-خیلی خب چی کوفت کرده بودی مسموم شدی؟

-مگه دکمی هستی شما؟

-خیر اما خب می تونم بفرستم اون دنیا ها می خوای؟

-کوفت

-درد

-مرض

-شیرین بس کن خوبی الان؟

-پ ن پ! الان دارم باهات حرف می زنما! روحم که نیست!

-خیلی خب مواظب خودت باش خواهشا مامانت نزدیک بود پس بیفته

-معذرت چی کار کنم خب!

-مواظب می دونی چیه؟ م..و..ا...ظب..هچی کن؟

-برو بابا

-مگه دستم بهت نرسه

خندیدم

-کوفت...برو

-اکی بای

-بای

گوشی رو قطع کردم و سرمو تکون دادم، تیلور بهشون گفته که من مسموم شدم؟ شایدم مرتضوی الکی گفته!!!

اصلا ولش کن...بی خیال

لباسمو عوض کردم ورفتم بیرون

از اتاق بیرون اومدم ،رفتم سمت اتاق تیلور باید ازش می پرسیدم دیشب چی شد؟ تا جلو همه سوتی ندم.  
نفس عمیقی کشیدم و در زدم ،بعد چند ثانیه در وباز کرد، فک کنم از دیدن من تعجب کرده بود چون با چشمای  
وزغیش منو نگاه می کرد ،آخی گناه داره کجای چشماش عین وزغه؟ خاک تو سرم الان می گه دختره خُل شده  
-سلام

-سلام خانم شیرین مشکلی پیش اومده؟

لبخندی زدم

-نه مگه قرار بود مشکلی پیش بیاد؟

-نه ولی خب الان شما،اینجا؟

-می تونم پیام تو؟

فک کنم هنگید چون چشاش گشادتر شد

-بفرمایید

باز یه لبخند زدم و رفتم داخل

رو یکی از مبلا نشستم ، هنوز دم در بود

-نمی شینین؟

از بُهت بیرون اومد

-چرا! الان

سریع رفت رو مبل روبرویم نشست

-خب راستش آقای تیلور می خواستم ببینم چی شد دیشب؟

کلافه بود مَثِ اینکه

-چی چی شد؟

-بعد اینکه حالِ من بد شد

-هیچی

-بگین می خوام بدونم

-باشه، چیز خاصی نشد فقط شما حالتون که بد شد من از اون جا آوردمتون هتل

-بقیه هم اومدن؟

دستی تو موهاش کرد و گفت:

-نه

با تعجب گفتم

-نه؟ نمی فهمم

-مهم نیست

-خواهشا بگین

دیگه داشتم کلافه می شدم!!

-خیلی خب می گم، من بغلتون کردم و رفتم سمت یکی از ماشینا می دونستم با اون همه شیرینی جاتی که شما

خوردین فقط انسولین می تونه حالتونو خوب کنه واسه همینم بدون اینکه به کسی چیزی بگم آوردمتون

هتل، کلید اتاقتونو از پذیرش گرفتم و انسولین و از تو اتاق برداشتم و بهتون تزریق کردم، همین

مشکوک پرسیدم

-پس چرا من تو اتاق شما بودم؟

-آقای مرتضوی متوجه شده بودن حال شما خوب نیست واسه همین اصرار کردن که ببرنتون درموناگاه منم

بهشون گفتم که دکترم وازتون مراقبت می کنم، شما تو اتاقم بودین منم دیگه نمی تونستم ببرمتون تو اتاقتون با

وجود آقای مرتضوی

-بهشون گفتین که من مسموم شدم؟

سرشوتکون داد

عجب ماجرای شده بودا

-نمی دونم شما با اینکه می دونین دیابت دارین ولی باز شیرینیجات می خورین؟

خب راست می گه دیگه همیشه همینم، خونه هم مامان نمی ذاره وگرنه تا حالا صد بار حالم بد شده بود

سرمو پایین انداختم وچیزی نگفتم



باشد واومد رو مبل بغل دستم نشست

-چرا اینقدر نسبت به خودت بی توجهی؟

آب دهنمو قورت دادم وگفتم

-بی توجه نیستم آقای تیلور

تو چشم خیره شد

-می شه یه خواهشی ازت بکنم؟

سرمو تکون دادم چون زبونم قفل کرده بود دوباره همون حس مزخرف سراغم اومده بود

-می شه منو بن صدا کنی؟

بازم سرمو تکون دادم

به رو به رو خیره شد و گفت: تو این چند روز مواظبتم تا حالت بازم بد نشه

به زور گفتم: لازم نیست

دوباره به سمتم برگشت خو اینجوری نگام نغن حالم بد می شه

-چرا لازمه ، تو به مراقبت نیاز داری

جانم؟ این چی گفت؟

اون حالم از بین رفت وبوخشم جاشو گرفت ، بهش توپیدم:

-مگه من بچه م؟

دست به سینه به مبل تکیه داد

-دقیقا

درد ودقیقا مرض و دقیقا ، واقعا ک!

با حرص از جام پا شدم

-کجا؟

جوابشو ندادم

اومد جلومو گرفت و نو چارچوب در وایستاد

-از دستم ناراحت شدی؟

نخیر نشدم!

-دقیقا

دست به سینه جلوش وایستادم

-متاسفم نمی خواستم ناراحتت کنم

با اخم بهش نگاه کردم

اومد جلوتر

-شیرین؟

کوفت شیرین...اما ته دلم داشت قبلی ویلی می رفت

بازم جلو اومد که من یه قدم عقب رفتم

-شیرین؟

وای ! خم شدم اما پروپرو داشت بازم جلو می اومد،دیگه نمی تونستم خودمو بیشتر خم کنم کمرم درد گرفت !

با ترس گفتم

-ب..برو..اون...ور

ابروهاشو بالا داد وبا یه لبخند گفت: تا نگی بخشیدیم کنار نمی رم

آخه احمق کمرم داغون شد

-باشه بابا بخشیدم

با گیجی نگام میکرد،خو معلومه هنگ کرده، این عجنبی فارسی حالیش نمی شه ک!

-بخشیدم

لبخندی زد وبه جای اینکه عقب تر بره جلوتر اومد ،فقط یه سانت با صورتم فاصله داشت ،درد کمرمو فراموش

کردم ،آب دهن نداشتمو قورت دادم ،نفس هاش تو صورتم می خورد مورمورم می شد.تو چشم خیره شد ،منم

همینطور،نزدیکتر اومد و دم گوشم گفت: خیلی جذابی

با گفتن این حرف تعادلیم بهم خورد وداشتم می افتادم که بن منو گرفت.

صاف و ایستادم اما کمرم هنوز تو حصار دستاش بود ، نمی تونستم دیگه به صورتش نگاه کنم ، یه کم خودمو تکون دادم اما دستشو از رو کمرم بر نداشت مجبوری نگاش کردم

تا نگاه منو دید لب باز کرد

-خوبی؟

سرمو تکون دادم

-میشه دستتونو بردارین؟

لبخندی زد وگفت:چشم شیرین

باز این شیرین گفت واین دل منم که بی جنبه ،

سریع رفتم سمت در که گفت: ساعت ۱۲ پایین منتظر تم

اما من نمودم تا جوابشو بدم و سریع به اتاقم پناه ردم تا بلکه التهاب درونیم کم بشه ....

سرمو رو پاهام گذاشته بودم و به تیلور فکر می کردم، این جور رفتارها براشون طبیعیه؟! من چرا وقتی پیشتم قلبم تو دهنم میاد؟ چرا یه جورایی از حرف زدن باهاش خوشم میاد؟ وای بهم گفت جذاب!! یعنی من جذابم؟؟

با این فکر سریع به سمت آینه هجوم بردم

خودمو نگاه کردم

موهای مشکی پرکلاغی که بلندیشون تا زیر سرشونه م بود، ابروهای تقریبا کمونی که یه کم مرتبشون کرده بودم ، رنگ صورتتم گندمگون بود،چشمام قهوه ای تیره تیره بود قهوه ای که به سیاهی میزد،بینیمم که تقریبا مناسب بود ،لبامم که کوچیک بودن و قلوه ای ،هیکلهم متوسط نه چاق نه لاغر،کلا بد نبودم،یعنی اینقدر جذابم که بن ازم تعریف کرده؟! شاید این موضوع براشون عادی باشه و از همه تعریف می کنه ؟

از آینه دل کندم ،ساعت ۱۱،۴۵ بود ،یه ربع دیگه باید برم پایین،بن گفت منتظر مه ،اخمی کردم و گفتم غلط کرده من خودم مگه چلاغم میرم دیگه!!

سمت لباسام رفتم و مانتوی سبزمو با شلوار مشکیمو پوشیدم ،شال مشکیمم سرم کردم ،یه کم تو آینه خودمو نگاه کردم ، لبخندی زدم و سمت در هجوم بردم ،در وباز کردم و آخ

تا اونجایی که یادمه پشت در دیوار نبوده! یعنی تازه دیوار کشیدن؟ نه مگه دیوونه هستن؟! دماغم که از دست رفت دستمو روش گذاشتم چشمامم که از زور درد نمی تونستم وا کنم ،یکی منو کشید تو اتاق ،منو که گیج میزدم رو تخت نشوند ،بهم گفت سرمو خم کنم به سمت جلو دستتم رو بینیم فشار بدم ،میگه خوش بند میاد ،واقعا؟ نمی دونم! عجیب صداش برام آشنا بودا اما هم سرم پایین بود هم چشم بسته بود!

بالاخره یه کم حالم بهتر شد، سرمو بلند کردم اوه اینه که! می بینم انگلیسی بلغور میکنه ها! اخم کردم زد منو ناقص کرد مرتیکه!

-خوبی؟

هیچی نگفتم و فقط با اخم بهش نگاه کردم

-بخشید نمی دونستم اینجوری بیرون میان! اومده بودم دنبالتون که بریم برای ناهار

چاقو بخوره به اون شیکمت، سرمو برگردوندم

-شیرین ببخش دیگه!

ای وای این باز گفت شیرین منم که بی جنبه!

از جام بلند شدم اونم بلند شد

-بریم

لبخندی رو صورتش نقش بست که قیافه شو جذاب تر کرد، خاک تو سرم از کی تا حالا اینقدر من هیز شدم؟!!

-خوبی که؟

-آره

-کمک نمی خوای؟

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت در رفتم

اونم دنبالم اومدو درم بست وبه سمت آسانسور رفتیم

دستم هنوز رو بینیم بود، چه چشمم شوره ها تو آینه که داشتیم خودمو دید می زدم کلی از خودم تعریف کردم بیا

بینیم چَپر چَلاغ شد!!

دکمه ی آسانسور وزد و چند ثانیه بعد خدارو شکر اومد کسی توش نبود.

نمی دونم این مرتضوی منو آدم حساب نمی کنه یا این بن چیز خورش کرده که سراغی ازم نمیگیره !!

-دستتو از رو بینیت بردار

سرمو تکون دادم ودستمو برداشتم

یه کم با دقت به بینیم خیره شد

-خدا رو شکر که خونریزی بند اومد، شرمنده

-اشکال نداره، خودمم مواظب نبودم

لبخند زد و دوباره این دل من دیوونه شد!!! پوف باید این دلو آدم کنم وگرنه تا آخر این مسافرت لو رفتم!!

این خانومه گفت که رسیدیم پایین، حیف که این پن پیشمه وگرنه به سلام نظامی به این خانم آسانسوریه می دادم، همیشه با هانی کلی مسخره بازی در میاریم، آخی هانی! دلم براش تنگ شده

به سمت بقیه رفتیم تا این غذامونو بخوریم

تا بعدش بریم بیرون

بعد نهار همراه بقیه به اتاقمون رفتیم، قرار بود نیم ساعت دیگه راه بیفتیم تا بقیه جاهارو بریم، فردا هم برای تهران بلیط داشتیم، وای یعنی من دیگه بن و نمی بینم؟! حالا چی کار کنم؟ رو تخت نشستیم و به این فکر کردم که من چقدر بی جنبه شدم، خب حق دارم دیگه، تا حالا کسی این مدلی باهام نحر فیده بود، یعنی ابراز علاقه نکرده بود، فقط وقتی ۱۸ سالم بود به خواستگار داشتم، یادش بخیر چقدر ذوق زده شده بودم، وقتی رفتیم تو حیاط تا با هم حرف بزنیم، کلی از خودش تعریف کرد اینکه کارش چیه؟ و چند سالشه و برای آینده ش چه نقشه هایی داره، منم فقط سرمو تکون می دادم، آخرش که ازم پرسید شما هیچ حرفی ندارین؟ با صداقت تمام گفتم که دیابت دارم، خب باید می گفتم دیگه اگه بعدا میفهمید که بدتر بود، پسره هیچی نگفت یعنی دیگه حرفی نزد، فرداش مامانش به مامان زنگ زد که ما فعلا نمیخوایم پسرمونو زن بدیم، آخ چقدر من گریه کردم، نه به خاطر ازدواج، بیشتر به این دلیل که شخصیت خانواده م به جورایی خورد شد، چند روز بعد که برای خرید بیرون رفته بودم، دیدمش، ازم خواست که باهام حرف بزنه منم بدون هیچ کولی بازی باهاش همراه شدم، به یه کافی شاپ رفتیم

اولش کلی عذرخواهی کردو گفت خودش با بیماریم هیچ مشکلی نداره اما مامانش اینا که فهمیدن گفتن که ما عروس سالم می خواهیم یعنی نمی خواهیم هیچ مشکلی داشته باشه، تازه پسره بهم گفت به جا دیگه هم خواستگاری رفته بودن که به خاطر مینور بودن دختره خانواده ش پس کشیدن، درسته که ناراحت شده بودم اما از اینکه پسره خیلی آقا بود بخشیدمشون

دیگه از اون به بعد ندیدمش، یعنی الان ازدواج کرده!!!

چه می دونم! سرمو بلند کردم که با دیدن ساعت آه از نهادم بلند شد!

فقط ۱۰ دقیقه وقت داشتم، جدیدا چقدر فکر میکنم من!!!

رفتم سمت لباسام، مانتومو از تنم در آوردم وبا یه مانتوی مشکی تعویضش کردم، حس عوض کردن شلوارو نداشتم، یه شال سفیدم برداشتم، جلو آینه مرتبش کردم، انسولینم تو کوله م گذاشتم که مَثِ دیروز ضایع بازی

نشه ، گوشیمم تو کوله چپوندم و ازاتاق زدم بیرون ، ۵ دقیقه ای حاضر شدم ، ای ول به خودم ، رفتم سمت آسانسور و سوار شدم ، همین که ازش بیرون اومدم مرتضوی رو دیدم .

اومد سمتم

-سلام خانم زاهدی

-سلام

-بهترین؟

کوله مو کمی جا به جا کردم و سرمو تکون دادم

-باشه ، تو لابی منتظر بمونین،بقیه هم الان میان

-باشه

از کنارش رد شدم و به سمت لابی رفتم

رو یکی از مبلا نشستم ، یه کم اطرافو دید زدم ،چند نفر بیشتر تو لابی نبودن،کوله مو کنارم گذاشتم و گوشی مو بیرون آوردم و چکیش کردم اما هیچ خبری نبود ،دریغ از یه میس کال !!

دوباره انداختمش تو کوله

،دست به سینه اطرافو نگاه کردم

پس اینا کی میای؟ یاد هندیفریم افتادم از کوله بیرونش آوردم و به گوشیم وصل کردم ، اولین آهنگی رو که دیدم پلی کردم

وای چه حس وحالی داره تو رویا به تو رسیدن

نمی دونم ولی انگار تو رو دوست دارم

تورور دوست دارم شدیدا

تو رو دوست دارم شدیدا از حالا تا به همیشه

حس خوبی به تو دارم که یه لحظه کم نمی شه

من شدیدا آرزومه تا ابد تو رو ببینم

توچشات ستاره داری منم عاشق همینم

همزمان با آهنگ خودمم تکون می دادم و باهاش می خوندم

تو شدیداً پیش رومی حتی توی خواب و رویا  
تا به تو فکر می کنم من عطر تو می پیچه اینجا

یه جورایی نمی تونم تو رو چشم نذارم  
نمی شه بدون عشقت لحظه ای دووم بیارم  
تو تموم زندگی کسی خوبیتو نداره  
چشامو رو هم می ذارم تا ببینمت دوباره

من شدیداً آرزومه تا ابد تو رو ببینم  
توچشات ستاره داری منم عاشق همینم  
تو شدیداً پیش رومی حتی توی خواب و رویا  
تا به تو فکر می کنم من عطر تو می پیچه اینجا

چشامو باز کردم ، چون تا حالا بسته بودم که حس بگیرم ، خواستم ببینم اومدن یا نه که بن و بالا سرم دیدم ،  
آهنگو خفه کردم و هندزفریمو از گوشم در آوردم و با گوشیم انداختم تو کوله م

پا شدم

رو بهم گفت: تموم شد؟

با گیجی گفتم : چی؟

-آهنگو می گم؟

یعنی چی؟

-چطور؟

-آخه خیلی تو حس رفته بودی

هه هه پسره ی ...

-خب که چی؟

-هیچی بریم بقیه منتظرن

نه که تا حالا من منتظر تون نبودم!؟

بدون حرف به سمت بقیه رفتم

سوار ماشین شدیم و قرار بود امروز بقیه ی پل های اصفهان به علاوه ی بازار و مراکز تفریحی شو بریم. منم بروشورارو از تو کوله م بیرون آوردم و سرگرم خوندنشون شدم تا بتونم براشون توضیح بدم.

اولین ایستگاه پل خواجه بود، خدایی جای دیدنی بود من که محو اون دالون های کوچیکش شده بودم. بقیه هم همینطور، فرصت و غنیمت شمردمو به سمتشون رفتم و شروع به توضیح در مورد این بنای زیبا کردم.

-این پلی که شما میبینین اسمش پل خواجه، برمیگرده به عصر شاه عباس دوم صفوی و تو سال ۱۰۶۰ هجری قمری بنا شده، علاوه بر این اسم دارای اسمای دیگه ای مثل: پل شاهی، پل گبرها، پل بابا رکن الدین و پل شیراز هم هست. در بخش میانی این پل و در دو طرف، عمارتی هشت ضلعی بنا شده که بیگلر بیگی ( عمارت بزرگان، خان خانان ) یا شاه نشین بهش میگن و از معماری ارزشمند و تزئینات زیبایی برخورداره و نقوش و طرح های طلاکاری شده زیبایی هم داره، البته این پل طوری ساخته شده که به عنوان سد هم استفاده می شه، خب فک کنم تا اینجا کافی باشه..

بهشون که نگاه کردم فهمیدم اصلاحواسشون به من نبود داشتم با دیوار حرف می زدم !!

ازشون فاصله گرفتم و مشغول نگاه کردن اطراف شدم. زیاد نمودیم اونجا بعدش به پل مارنان و پل جویی سر زدیم، بعدشم به سمت بازار قیصریه رفتیم. تا حدودای ساعت ۶ اونجا بودیم، خسته شده بودم اما این عجیبی ها انگار نه انگار همینجوری واسه خودشون پرسه می زدن، رو یکی از نیمکتا نشستم و بطری آبی رو که خریده بودم سر کشیدم

-خیلی گرمه

سرمو به سمتش برگردوندم

-آره

-اصلا با این لباسا راحت نیستم، شما چطوری هر روز می پوشینشون



کمی نگاهش کردم

-خب آنا جان ما کشورمون اسلامیه و باید این لباسارو بپوشیم

در حالی که خودشو باد می زد گفت

-آره ولی برای چی خوبن؟

در آب معدنی رو بستم و تو کوله انداختم و رو بهش گفتم

-ما مسلمونیم و مسلمونا هم برای خودشون یک سری دستورات دارن که باید بهش عمل کنن، مث همین لباسایی که می گی توش راحت نیستی ، هر مسلمونی اگه به دینش اعتقاد داشته باشه این لباسا هم براش سخت و عذاب آور نمی شه و به راحتی قبول میکنه، مث خیلیا که چادر سر می کنن در حالی که می تونن به راحتی مانتو بپوشن اما اونا حجاب برترو انتخاب کردن

-من زیاد متوجه نمی شم

به نیمکت تکیه دادم

-بایدم متوجه نشی چون نه تا به حال این جور آدمها رو دیدی و نه اطلاعاتی راجع به اسلام داری

سرشو تکون داد

یه کم چشممو بستم ، چند دقیقه بعد بقیه هم سر رسیدن و با هم راه افتادیم ، مرتضوی جلو جلو برا خودش میرفت ، کلا راهنمامون بود دیگه، آنا وفرد و لارا جلومون بودن ، من و بن هم با هم بودیم.

بن گفت

-چیزی نمی خوای بخری؟

با بی حوصلگی گفتم

-چیزی لازم ندارم

ابروهاشو بالا داد

-حالت خوبه؟

الان این چه ربطی داشت؟

-آره

-خوبه امروز زیاده روی نکردی

این کلا رو همه چی دقیقه ها !!!

چیزی نگفتم

به یه رستوران رفتیم تا شام بخوریم، بعد شامم که همرا بقیه به یکی از مراکز تفریحی رفتیم، تا حدودای ساعت ۱ الی این جمع بودیم که بالاخره رضایت دادن و به هتل رفتیم.

از خستگی نای راه رفتن نداشتم، امروزم که فقط این ور و اون ور رفتیم ولی ارزششو داشت خدایی، من که عاشق اصفهان شدم، یعنی می شه بازم پیام؟؟

سرمو تکون دادم و کوله مو از رو دوشم برداشتمو رو مبل پرت کردم، به سمت تخت رفتم و روش نشستم، پاهام زُق زُق می کرد، چقدر راه رفتم، تا حالا اینقدر راه نرفته بود حتی با هانی که کُل بازارو گز می کنه! رو تخت ولو شدم اما سریع پاشدم، ساعت یک ونیم بود، ۱۰ فردا هم بلیط داشتیم، سریع مانتو و شلوارمو با یه شلوارک راحتی و یه تاپ عوض کردم، پرتشون کردم وسط اتاق، جورابام همون وسط انداختم، خداروشکر کسی نیست بهم گیر یده، خونه که نمی شه چیزی ریخت، من کلا به اتاقی که تمیز باشه اعتقاد ندارم، نه اینکه تنبل باشم مدیونید اگه این مدلی فکر کنید، خوشم میاد! آره ارواح عمه نداشته م!

خُل شدما برم بخوابم تا فردا جا نمونم.

سرمو رو بالش گذاشتم و به دقیقه نکشیده خوابم برد

من چرا این مدلی شدم؟ کمی به مغزم فشار آوردم به خدا دیشب رو تخت بودم، دقیقا رو بالش نازنین کپه مرگمو گذاشتم اونوقت الان رو زمین چه می کنم؟!

عمرا یاد بگیرم درست و حسابی بخوابم! حالا خوبه کسی پیشم نبود وگرنه با لگدهای اینجانب در خواب دارفانی را وداع کرده بود، فک کنم اگه تو خواب برم تکواندو یا یه همیچین ورزشی مدال طلا بگیرم از بس ضربه هام قویه!!

از رو زمین پا شدم ولی قشنگ کمرم نصف شد!! اوه بمیری شیرین که عرضه ی خوابیدنم نداری!!

دستم رو کمرم بود، وضعیتم منو یاد این پیرزنا می نداخت!! با هر جون کندن بود دست ورومو شستم، از دستشو بی بیرون اومدمو یه کم کمرمو ماساژ دادم خدایی خیلی درد می کرد! درحال کش وقوس دادن به این کمر مبارک بودم که چشم ۴ تا شد!! جانم؟ ساعت چی میگه؟ ۹!!

هنگ کردم! بمیری شیرین! مگه من زنگ نداشته بودم؟ کمی تو ذهنم سرچ کردم اما یادم نمی اومد، حتما نداشتم دیگه!!

۹ باید تو لابی باشم! خاک تو سرم! دو دستی زدم تو سرم، سریع سمت لباسایی که رو زمین انداخته بودم رفتم، به سرعت عوضشون کردم، بقیه رو هم تو کوله چیوندم، اطرافو نگاه کردم که احیانا چیزی جا نذاشته باشم، یه نگاه به ساعت انداختم ۹،۱۵ بود، الان حتمی میان دنبالم! کوله و ساکو برداشتم.

در وباز کردم و بیرون اومدم، کوله رو، رو شونه م جابه جا کردم، برگشتم اما دو تا چشم زمردی منو غافلگیر کرد

-سلام خانم شیرین، صبح بخیر

-سلام

-دیر شده نمیاين؟

-چ..چرا!!

خواستم برم که دوباره صدام کرد، لعنتی می شه صدام نکنی؟

- خانم شیرین، ساکتو بده من بیارم

به ساک نگاه کردم

-نه ممنون

دستش و رو دسته ی ساک گذاشت، گر گرفتم، شل شدم، بی حس شدم، ضربان قلبم بالا رفت

سرمو بلند کردم و تو چشماش زل زدم، نای حرف زدن نداشتم اما با هر جون کندن بود گفتم

-م..من خو..دم می..ارم

لبخندی زد که منو بیشتر تو خودش غرق کرد

-بده دست من شیرین

وای این باز گفت شیرین، چقدر خوب اسمو صدا می کنه؟! تا حالا نمی دونستم اسمو اینقدر قشنگه!!! یعنی من تا

حالا نفهمیده بودم؟ هنگ بودم، کلا نمی دونستم باید چی کار کنم، همینجوری بهش زل زده بودم

نزدیک تر اومد

-شیرین دیر شده، بریم؟

سرمو تکون دادم، دستمو خیلی آروم از دستش بیرون آوردم، نمی دونم توهم بود یا واقعیت؟ اما حس کردم که

نمی خواد دستم از دستش جدا شه، وقتی کاملا دستم و جدا کردم، به سختی ازش چشم برداشتم و ازش جدا

شدم

اونم رفت به سمت آسانسور ومنم به آهستگی دنبالش می رفتم

مُدام این شعر تو سرم بود

نرو خواهش می کنم فقط یه لحظه صبر کن

که هنوز حرف نگفته واسه تو خیلی دارم

از تو خواهش می کنم طاقت بیار یه ثانیه

قول مردونه میدم دستاتو تنها نذارم

نمی دونم چه شده بود! اما نمی خواستم از کنارش جُم بخورم ،نمی خواستم ازش دور بشم ! قدمامو سریع تر کردم و بهش نزدیک شدم

با دیدن من لبخندی به روم پاشید منم جوابشو دادم ، رو ابرا بودم ، نمی دونم چه حسی بود اما شیرین بود به شیرینی عسل

دوتایی سوار آسانسور شدیم

شاد بودم خیلی و می دونستم که این منبع شادی، مردیه که کنارم بود! شاید خیلی زود بود اما حس خوبی رو که باهات داشتم با دنیا عوض نمی کر دم ، حسی که شاید از بی جنبگی من باشه که با یه حرفش یه جورایی دل بستم ،اما بستم اونم خیلی زود

آسانسور وایستاد و من و بن ازش خارج شدیم

اما نمی دونستم عاقبت این حس شیرین، تلخ می شه یا به شیرینی عسل میشه !!!!

تو فرودگاه نشسته بودیم ومنتظر بودیم تا شماره پروازمونو اعلام کنن، صبحونه نخورده بودم و دلم ضعف می رفت اساسی، انسولینم زده بودم ،الاناست که حالم خراب بشه ها!! سعی می کردم به روی نامبارکم نیارم اما مگه می شد!!؟ سردرد و سرگیجه گرفته بودم ، حال نداشتم حتی از رو صندلی پاشم !! تقریبا رو به موت بودم که دوباره فرشته ی نجاتم سر رسید.

یه آبمیوه دستش بود ، گرفت سمتم و ازم خواست که بخورمش ،یه کم که از آبمیوه رو خوردم حالم بهتر شد ، ازم خواست چشمامو ببندم و سعی کنم آرام باشم ، شانس آوردم دورتر از بقیه نشسته بودم وگرنه لو می رفتم،خدا خیلی دوستم داشت که لو نرفتم!!

کمی بعد حالم بهتر شد

بن که کنارم نشسته بود گفت

-بازم که به حالت بی توجهی!!

سرمو پایین انداختم و گفتم

-معذرت می خوام، اصلا نمی دونم!! یعنی یادم رفته بود

سرشو تکون داد و گفت

-هنوز موندم تو چطوری همیشه بیماریتو یادت میره!

خب من چی کار کنم؟ دست خودم نیست که!!

سمتم برگشت

-الان بهتری؟

سرمو تکون دادم

-خوبه، از این به بعد خواهشا بیشتر مواظب خودت باش، همیشه یکی نیست که به دادت برسه!!

بازم سرمو تکون دادم

خندید از اون خنده هایی که دل من براش ضعف میرفت!!

هنوز تو فکر خنده ی این بشر بودم که مرتضوی بالا سرم ظاهر شد

-خانم زاهدی لطفا بقیه رو راهنمایی کنین، باید بریم

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم و رو به بقیه گفتم که بریم

اونا هم دنبالمون اومدن

این دفعه از خدام بود که کنار پن بشینم، فک کنم خدا صدامو شنید که باز دوباره کنارش جا گرفتم

کوله مو رو پام گذاشتم و سرمو به پنجره تکیه دادم

-حالت خوبه؟

برگشتم

-آره

-بهتره یه کم استراحت کنی

لبخندی زدم و باشه ای هم گفتم

حوصله ی گوش دادن به حرفای این مهمانداره رو نداشتم ،یعنی چی کمربندارو ببیندن واز این چرت و پرتا ! یه بار  
گفتی متوجه شدیم دیگه!! گوشیمو از تو کیفم بیرون آوردم و اول رو حالت پرواز گذاشتمش و بعدم هندزفریمو  
بهش وصل کردم  
عجب آهنگی اومد!!

از این خیابونا،هر وقت رد میشم

دیوونه تر میشم ،بی حدواندازه

باورکن این روزا ،هر چی که میبینم

فکر منو داره یادِ تو می ندازه

هر چی که می بینم فکر منو داره

یادِ تو می ندازه

همچنان که آهنگو گوش میدادم به بن نگاه کردم ، چشاشو بسته بود، یعنی اون داره الان به چی فکر می کنه؟؟

از این خیابونا ،حیرون وسرگردون

هر روز رد می شم

فکر می کنم کم کم

دیوونه بازی رو دارم بلد می م

فکر میکنم کم کم

انگار قدمات به این خیابونا

وقتی که تو نیستی

بدجوری وابسته ست

اینقدر که با فکرت قدم زدم اینجا

حتی خیابونم از قدامم خسته ست

از بن چشم برداشتم و به جلو نگاه کردم، یعنی من درست دل بستم؟ یعنی کارم درست بوده؟ یعنی زود نبوده؟  
سوالاتی زیادی تو ذهنم رژه می رفتن اما جواب نمی گرفتم، چون احساسم بر عقلم غلبه کرده بود، چون فکر می  
کردم که من عاشق اینی که کنارم شدم!! نمیدونم شایدم دارم اشتباه می کنم ، دوباره بهش نگاه کردم

انگار قدمام به این خیابونا

وقتی که تو نیستی بدجوری وابسته ست

اینقدر که با فکرت

قدم زدم اینجا

حتی خیابونم از قدمام خسته ست

از قدمام خسته ست

چشممو از بن گرفتم ، از این آهنگ خسته شده بودم ، دنبال یه آهنگ توپ می گشتم که حالمو عوض کنه ، خیلی  
این غمگین بود ، خود محسن یگانه دلش نمیگیره این آهنگارو می خونه؟

با آهنگی که اومد لبخندم رو لبم اومد

هر روز صبا، پا میشم با اراده

همه چی خوبه وفکرم آزاده

نمی خوام تو فکرم هیچ کسی باشه

انگار هیچوقت نبودم اینقدر آماده

تو آینه رو لبای سرد بیمارم

خنده میارم، کم نمیارم

به عکسای رو گوشیم خیره نمی شم

و اصلا رو بالش خیسیم دست نمی ذارم

همراه آهنگ میخوندم و خودمم تکون می دادم ، خدایی عاشق سمیرم عجب آهنگی خونده ها!

به روم نمیارم که تا صبح چقدر

با فکر تو گریه کردم

اون جدا نمیشه قلبش ازت و

من بش فقط فکر می کردم  
حواسم جمع تمرکز رو کاره  
ولی باز دوباره ،فکرت نمی ذاره  
تو فکر اینم فقط که تو بگی آره  
ولی نمیاره به روش یی یی یی  
حواسم جمع تمرکز رو کاره  
ولی باز دوباره فکرت نمی ذاره  
تو فکر اینم فقط که تو بگی آره  
ولی نمیاره به روش یی یی یی  
روزای خوبم تموم شدن حیف به این زودی

چشامو باز کردم آه از این قسمت بدم می اومد اصلا از پیشاز خوشم نمیاد ، خواستم آهنگو عوض کنم که چشمم به دو تا چشم سبز افتاد که با تعجب به من نگاه می کرد، هندفریمو از گوشم بیرون آوردم و با تعجب گفتم

-چیزی شده؟

از اون حالت در اومد و گفت

-چی کار داشتین می کردین؟

با تعجب گفتم

-من؟

-آره

با گیجی گفتم

-چه کاری؟

-چرا اینقدر خودتونو تکون می دادین و یه چیزی می خوندیدن؟



ها!! اونو می گه!! یعنی منو دیده؟ الان فکر می کنه من خُل شدم ، خودمو یه لحظه تو اون حالت تصور کردم ، خاک تو سرم ، با این فکر با صدای بلند شروع کردم به خندیدن ، حالا نخند کی بخند!!

از خنده رو صندلی ولو شده بودم ، خدایی عجب قیافه ی مضحکی می شه !! بیچاره چقدر تعجب کرده !!

سعی کردم خنده مو قورت بدم اما وقتی قیافه شو می دیدم باز خنده م می گرفت

با هر جون کندنمی بود خودمو آروم کردم و رو بهش گفتم

-چیزی نبود آهنگ می خوندم

یه اکی گفت و دوباره به صندلی تکیه داد و چشاشو بست.

ولی من باز ریز ریز خندیدم، عجب ————— سوتی ای!!!!!!

یه کم که با گوشیم ور رفتم دوباره یاد این افتادم که ممکنه برای همیشه بن وبینم، با این فکر آهی کشیدم و برگشتم سمتشو نگاش کردم ، صورتشو با دقت نگاه کردم که یادم نره، حتی اگه هیچوقت نتونم ببینمش همیشه عشقم باقی می مونه!!! چه عشق عشقی هم راه انداختم من!!! هر کی ندونه فک میکنه چه داستانِ عشقولانه ای با هم داشتیم، دوباره آه کشیدم و به رو به رو خیره شدم.

یعنی بن تا حالا کسی رو دوست داشته ، یعنی منو دوست داره؟ این که عمرا!! منم که عینهو این مُنگلا بهش وابسته شدم واسم این عادت و گذاشتم عشق!!! شایدم چون تنها کسی بود که بهم توجه می کرد ، تنها جنس مذکری بود که تقریبا من باش مهم بودم ، تنها کسی بود که به خاطر بیماریم بهم بد نگاه نکرد، نمی دونم.

اعصابم از این فکرای مسخره بهم ریخته بود!!

کمی چشامو بستم اما خوابم نمی برد!! چی کار کنم؟ یهو یه فکر شیطانی به سرم زد، آره خودش!

چشامو با کردم وبا لبخند به قیافه ی بُن نگاه کردم، آخی نازی چند وقته نخوابیده؟؟!!

بازم لبخند زدم ، زیپ کوله مو باز کردم ودنبال شی مورد نظرم گشتم، بالاخره پیداش کردم ، خوب شد آورده بودمش، یه موش کوچیک بود ، موشی که همیشه تو کیفم بود اسمشو موش موشک گذاشته بودم ، یه موش خاکستری کوچیک ، عید پارسال هانی برام خریده بود!! چقدر مسخره بازی درآورده بودیم، رفته بودن ترکیه و بهم گفت میاد خونمون چون می خواد سوغاتیمو که تقریبا عیدیمم می شد برام بیاره ،من ذوق مرگ شده بودم که آره یه چیز خوب برام خریده حتما دیگه!!!

وقتی اودم دیدم یه جعبه ی بزرگ دستشه ، منم لبخند پررنگ تر شد!! اما توی اون جعبه ی بزرگ ۱۰ تا جعبه ی دیگه بود، هرکدومو که باز می کردم هانی می گفت تو بعدیه اما زهی خیالِ باطل، دیگه اعصابم به هم ریخته بود

که آخری شد یه جعبه تقریبا اندازه ی کف دست ، بازش کردم ، فک کردم الان یه جورابِ سوراخ سوراخ ، یا یه همچین چیزیه اما با دیدن این موش موشک چنان جیغی زدم که فک کنم دیوار صوتی شکست!!!

بعدشم که فهمیدم این واقعی نیست کلی دنبال هانی کردم و زدمش اما بعدش سوغاتیا ی اصلیمو داد و همه چی به خوبی تموم شد!!

با یاد آوری این خاطره لبخندم پررنگ تر شد، دوباره کاری رو که می خواستم بکنم یادم اومد، دُمِ موش موشکو نزدیک صورت پن بردم و به دماغش کشیدم، اولش عکس العملی نشون نداد اما بعدش دماغشو تکون داد ، خنده م گرفته بود اما نمی تونستم بلند بخندم که پا می شد، دوباره دُم شو رو دماغش کشیدم که این دفعه در یک حرکت ناگهانی رو دماغش زد دیگه از خنده روده بر شده بودم، مگه دست بر می داشم؟! دوباره دُمشو کشیدم رو دماغش که ایندفعه دستمو گرفت وگفت

-خوش می گذره شیطونی؟

با دهانی که از فرط تعجب اندازه غار علی صدر شده بود بهش خیره شدم

به خودم اومدم اول این دهن بی صاحبو بستم و بعدش یه لبخند ژکوند زدم

-چرا اینکارو کردی؟

به دستم اشاره کردم وگفتم

-دستمو ول کن

ابروهاشو بالا دادو گفت

-تا نگی ول نمی کنم

بهتر ول نکن من که از خدومه

با پُرویی تموم وبا یه لبخند بهش زُل زدم، ولی چه حالی میداد!!!

نزدیک تر اومد وگفت

-خوبی؟

سرمو تکون دادم

-چرا چیزی نمی گی؟

سرمو کج کردم بازم نگاش کردم

دقیق نگام کرد و گفت

-نه مَثِ اینکه حالت خوب نیست

دستمو ول کرد و دوباره خوابید

یه کم همون جوری موندم دیدم نه خوابیده ،دوباره خواستم دُم موش موشکو به دماغش بکشم که ایندفعه چشاشو باز کرد، فقط چند سانت با هم فاصله داشتیم.

قلبم تو دهنم بود ، هیچی عکس العملی نمی تونستم انجام بدم، خشک شده بودم، دستشو بالا آورد و نزدیک صورتم نگه داشت ، منم بهش زُل زده بودم گفتم الان که رو صورتم دست بکشه مَثِ این فیلما ، چشامو بستم و منتظر موندم یه چند دقیقه ای تو اون حالت بودم که موش موشک با شدت از دستم قاپیده شد

چشامو سریع باز کردم و کمی فاصله گرفتم

چی شد؟؟!

خاک تو سرم!!

موش موشک و تو دستش گرفت و دوباره خوابید

یه کم نگاش کردم تازه دوهزاریم افتاد که موش موشکو قاپیده ازم،

-پیش بد

چیزی نگفت

زدم رو شونه شو دوباره گفتم

-بده به من

چشاشو باز کرد و گفت

-نمی خوام مزاحمم بشی

دوباره چشاشو بست

چی؟ دیوونه!! موش موشکم

بازم گفتم

-بده دیگه

اما حرف نمی زد

دیگه داشت گریه م می گرفت، با صورتی بُق کرده نگاش مکردم، البته ایندفعه به دستش جایی که موش موشکم بود!

۵ دقیقه همینجوری نگاش کردم که گفت

-با این مدلی نگاه کردنت چیزی عایدت نمی شه، رسیدیم پَسِش می دم

با حرص گفتم

-الان می خوام

چیزی نگفت

دست به سینه رو صندلیم نشستم و به رو به رو نگاه کردم، نامرد من موش موشکم می خوام!!!!

نمی دونستم باید با چه زبونی بهش حالی کنم که موش موشکم می خوام، اخمام تو هم بود و به جلو نگاه می کردم البته هر دو دقیقه بهش نگاه می کردم، چقدر میخوابه!!؟، موقع اومدن که هَمَس بیدار بود!! بازم بهش نگاه کردم، انگار نه انگار!!

سرمو تکون دادم و دوباره به رو به رو خیره شدم، تکونی خورد که سریع برگشتم سمتش، فک کردم بیدار شده اما دیدم نه آقا فقط تو جاشون جا به جا شدن!! حیف که دوست دارم و گرنه می دونستم باید چی کار کنم باهات، پسره ی ..پسره ی...خوش تیپ!! هه خاک تو سرم فحشم نمی تونم بهش بدم!! امان از دست تو شیرین! دوباره به روبه رو خیره شدم انگار این روبه رو چه منظره ای داشت حالا!! یه صندلی بود دیگه!! بازم تکون خوردو من به خیال اینکه بازم جا به جا شده برنگشتم و همینطور با اخم به رو به رو خیره شدم و تو سرم دنبال یه نقشه بودم که موش موشکم رو پس بگیرم

-چیزی شده؟

!!! این پا شد؟؟

با همون اخم زیبام به طرفش برگشتمو بهش خیره شدم حداقل از خیره شدن به این صندلیه بهتر بود!

-چرا چیزی نمیگی؟

با حرص گفتم

-موش موشکم بده

خندید و گفت

-به خاطر اونه؟!!

پ نه پ به خاطر لایه ی ازون، تو فکر اینم که چطوری برم با سوزن بدوزمش!!

چیزی نگفتم که دست به سینه رو صندلیش لم داد

با پر خاش گفتم

-بده به من

-رسیدیم بهت پیش می دم

-الان می خوام

برگشت سمتو منو با نگاه غافلگیر کرد

-چرا مَثِ بچه ها شدی شیرین؟

باز این گفت شیرین!! بدون توجه به حرفش گفتم

-می دی یا نه؟

-نه

به فارسی بهش گفتم

-احمق، بی شعور، دیوونه، زورگو

برگشت سمتو با گنگی نگام کرد

آخ چقدر حال میده یکی زبونتو ندونه و تو هم هر چی میتونی فحشش بدی، مَثِ اینکه خوشم اومده بود، با نیش

باز دوباره همون حرفا رو تکرار کردم

-چی می گی؟ انگلیسی بگو متوجه بشم

ابروهامو دادم بالا و لبخندی بهش زدم

چشاشو ریز کرد و بهم کمی نزدیک شدو گفت

-نمی گی؟

ابرومو دادم بالا و گفتم

-نه

خیلی ریلکس باز رو صندلیش لم داد و گفت

-این موشم برای من می مونه

اونقدر سریع برگشتم سمتش که فک کنم مهره ی دوم گردنم شکست

با خشم گفتم

-تو نمی تونی یه همچین کاری کنی

به رو به رو خیره شد وگفت

-خیلی خوبم می تونم

درد و مرض خیلی خوبم می تونی، من موش موشکمو می خوام، ای بمیری بن، نه بمیره که نمی شه، فلج بشی، نه اینم گناه داره، خاک تو سرم بیا یه نفرینم نمی تونم بکنمش!!

بازم اخم کردم و دنبال یه نقشه ای گشتم تا این موش موشکمو ازش پس بگیرم

به نتیجه ای نرسیدم، با این قیافه ی لاغر مردنی، حریف این نره غول نمی شم که البته نره غول نبودا ولی در اون موقعیت برام همون نره غول بود

مث اینکه دیگه رسیدیم تهران چون جناب کاپیتان دستور دادن که کمر بندامونو ببندیم، منم فکرم درگیر این بود چه مدلی موش موشکو پس بگیرم.

از فرودگاه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم، نتونستم موش موشکو ازش بگیرم، بق کرده بودم اما خب کاری از دستم بر نمی اومد که!! معلوم نبود که بازم می بینمش یا نه!! با این فکر یهو شوکه شدم، چی؟ نمی بینمش؟ وای من بدون بن چی کار کنم؟! حالا باید چه گلی به این سرم بگیرم؟؟ آدم قحط بود اومدی عاشق این شدی آخه؟

حالم گرفته شده بود اساسی، قرار بود بریم هتل تا اینارو برسونیم، به هتل که رسیدیم با همه خداحافظی کردم،

بن آخرین نفر بود اومد سمتمو گفت

-خب خانم شیرین خوشحال شدم که باهات آشنا شدم

دست تو جیبش کرد و موش موشکو سمتم گرفت

-هر چند نفهمیدم تو هواپیما چی بهم گفتی ولی نمی خوام از دستم دلخور باشی

اصلا به فکر موش موشک نبودم، حالا با این درد جدید چه کنم؟

ازش گرفتم و سرمو پایین انداختم ،خیلی ناراحت بودم

دوباره گفت

-من که پَسِشِ دادم ،از چی ناراحتی؟

سعی کردم به لبخند رو صورتم بنوشونم

سرمو بلند کردم و گفتم

-خوش گذشت

سرشو تکون داد و گفت

-همچنین، مواظب خودت باش

باز این دلِ من بی قرار شد!! ساکت شو ،دیگه نمی بینیش!!

لبخندی زدم و گفتم

-همچنین

خداحافظی کردو ازم دور شد ، به همین راحتی !!

به مسیر رفتنش چشم دوختم!! تموم شد !! رفت!! اینم از عشقت شیرین!!

سرمو پایین انداختم و به موش موشک چشم دوختم ، حالا چی کار کنم؟

-خانم زاهدی؟

سرمو بلند کردم و گفتم

-بله آقای مرتضوی؟

-دیگه کاری باهاتون ندارم می تونین تشریف ببرین ، آژانس بیرون منتظر تونه

سرمو تکون دادم و تشکری کردم و از هتل بیرون رفتم !!

هر دو ثانیه یه بار آه می کشیدم و به موش موشک که رو تخت بود زل زده بودم. دستامو دور زانو هام حلقه کرده بودم و خودمو تکون می دادم و به موش موشک نگاه می کردم.

حالا چی کار کنم؟ مردم عاشق میشن ما هم عاشق می شیم ،نگاه کن تو رو خدا ،تو حالِ خودم بودم و به اطرافم اصلا توجه نداشتم .یهو یکی محکم رو شونه م کوبید ،از ترس یه جیغ بنفش کشیدم و برگشتم و هانی رو دیدم ،به سمتش خیز برداشتم ،اونم از تو اتاق بیرون رفت ومستقیم به سمت حیاط دوید ،اون می دوید من می دویدم،

- هانی جرات داری وایسا

- نُج

- هانی\_\_\_\_\_په

دستشو به کمرش زد وبازم ابروهاشو بالا داده بود، هر دومون دور حوض بودیم، می خواستم هر جور شده انتقاممو ازش بگیرم اما مگه می شد؟؟

- شیرین آتش بس

اخمی کردم وگفتم

- اونوقت چرا؟

مث این بچه های لوس شروع کرد به حرف زدن، می دونست من بدم میادا باز حرف می زد

- مگه تو دوست جون جونی من نیستی!!

- کوفت ابنجوری حرف نزن بدم میاد

- میگم

حوصله مو سر برده بود واسه همینم برگشتم که برم تو خونه دستمو تو هوا تکون دادمو با بیخیالی گفتم

- بگو هر چقدر دلت می خواد

صدا زد

- شیرین

اما من بدون توجه بهش با قدمای آهسته به سمت خونه رفتم اونم اومد سمتم همین که حس کردم پشت سرمه در یک حرکت ناگهانی برگشتم سمتش و غافلگیرش کردم، دستاشو گرفتم و اونم هی وول می خورد

- شیرین غلط کردم، دیگه این کارو نمی کنم

- تکون نخور من تا یه بلایی سرت نیارم آرووم نمی شینم

- بگم غلط کردم خوبه؟

- نُج

- ای بابا



-باشه ولت می کنم اما می دارم به حسابت

دستشو ول کردم و به سمت خونه رفتم، در حال رفتن تو اتاقم شنیدم که می گفت

-چه قدرتی داره این چغله!!

با صدای تقریبا بلند گفتم

-چغله خودتی

در حالی که غر می زد اومد تو اتاق ورو تخت نشست منم به دیوار تکیه دادم و بهش نگاه کردم

موش موشکو دید و برش داشت

-وای شیرین تو باز این موشه رو داری؟

-می بینی که!!

-خیلی خب بد اخلاق، ولی یادش بخیر من چقدر اون روز خندیدم

با حرص گفتم

-به تو که بد نگذشت

-هی..

یهو سیخ نشست و گفت

-شیرین

سرمو تکون دادم

-از مسافرت بگو چه طوری بود؟ ها؟ خوش گذشت؟ کسی رو تور کردی؟ کجاها رفتین؟ ک..

-ساکت جان من هانی

چهارزانو رو تخت نشست و گفت

-بگو دیگه

با بی حوصلگی گفتم

-هیچی مَث همه ی مسافرتا

اصلا حوصله نداشتم تمام جزئیاتو بگم واقعا!!!

لباشو برچید و گفت

-تو دوست بدی هستی، من که هر جامیرم برات همه چی رو تعریف می کنم که !!

-اون فرق می کنه، بعدشم من هر وقت که میرم نباید همه چی رو برات تعریف کنم که!!

-باشه نگو بداخلاق

در زدن و مامان اومد تو

-خوش اومدی هانیه جان ، بیا میوه بخور

میوه ها رو از دست مامان گرفتم و هانی هم مَثِ آدمِ رو تخت نشست و گفت

-چرا زحمت کشیدین؟ من که همیشه اینجام

مامانم لبخند زد و گفت

-مُراحی ..دیگه مزاحم نمی شم

مامان از اتاق بیرون رفت

یه خیابرداشتم ومشغول پوست کندنش شدم

-شیرین بگو دیگه

همینطور که خیاب پوست می کندم گفتم

-خبری نبود، ۴ نفرو هی اینور واونور می بردیم

-خُب؟

نگاش کردم وگفتم

-خُب نداره که!!!

-کیا بودن؟

-۲ تا دختر ۲ تا هم پسر

دستشو زیر چونه ش زد وگفت

-خوشگل بودن؟

باز نگاش کردم وگفتم

-کیا؟

-آه شیرین پسرا دیگه !!؟

بدون اینکه نگاه کن گفتم

-بد نبودن

دروغ در این حد؟ من که برای بن می مردم

آهی کشیدم

هانی سریع گفت

-چرا آه کشیدی؟

-همینجوری

چشاشو ریز کرد وگفت

-چیزی شده؟

-نه

خیاروتو دهنم گذاشتم ، پیش دستی رو هم طرف هانی گرفتم

-نمیخورم ، بگو دیگه !

-گیر دادیا!!!

-جون من

ای بابا!! بالاخره که چی!! هانی متوجه می شد ک!! واسه همین همه چیز و برای هانی تعریف کردم ، بدون کم

وکاست ، با ذهن باز منو نگاه می کرد

به شوخی گفتم

-ذهنو ببند توش پشه میره

خندیدم و یه سیب از تو دیس برداشتم و مشغول قاچ کردنش شدم

بعد چند مین گفت

-خدایی؟

-آره

-حالا میخوای چی کار کنی؟

شونه هامو بالا انداختم و چیزی نگفتم

-چقدر تو بیخیالی الان من جات بودم سخته رو زده بودم!!

-چی کار کنم؟ بشینم گریه کنم؟

-نه!! ولی

-ولی چی؟

-نمی دونم!!

-پس میوه تو بخور خواهشا، این موضوع رو هم فراموش کن

سرشو تکون داد و مشغول خوردن میوه شد

زیادیی تو سکوت بودیم هم من هم هانی

بعد چند دقیقه سرشو بلند کرد و رو به من گفت

-سفر بعدی کی هست؟

-نمی دونم، فردا به سر میرم آژانس

سرشو تکون داد و هیچی نگفت. اون روز هانی تا غروب پیشم موند و تقریباً راجع به اون موضوع حرفی نزدیم، منم

شب خوابم نمی برد اما با هر جون کندن بود خوابم برد.

صبح حدودای ۷ بیدار شدم، بعد صبحونه شال و کلاه کردم که به آژانس سر بزنم تا ببینیم سفر بعدی به کجاست!!

تاکسی گرفتم دم در آژانس پیاده شدم، مستقیم به سمت اتاق فلاحتی رفتم، درزدم و وارد اتاقش شدم

-سلام

سرشو از تو کاغذایی که جلوش بود بیرون آورد و به من نگاه کرد

-سلام خانم زاهدی بفرمایید

رونزدیک ترین صندلی نشستم. کمی منتظر بودم تا به حرف بیاد اما انگار نه انگار من اونجا هستم، صبرم لبریز شده بود، رو بهش گفتم

-خانم فلاحتی؟

سرشو بلند کرد و گفت

-بله؟

-سفر بعدی من معلوم نشد؟؟؟

سرشو تکون داد و گفت

-چرا.. فقط منتظر بمون تا اون یکی راهنما هم برسه

با تعجب گفتم

-راهنما؟

باز سرش تو کاغذا کرد و گفت

-آره .. علاوه بر توریستایی که برده بودین اصفهان یه سری دیگه هم اضافه شدن، البته اونا از ایتالیا و فرانسه

هستن، واسه همین منتظر یه راهنما هستیم که هم به ایتالیایی و هم به فرانسوی مسلط باشه

یعنی بن و من دوباره می بینم؟ این که خیلی عالیه!! از خوشحالی سر از پا نمی شناختم، اصلا برام مهم نبود بقیه کی هستن یا راهنمای دیگه کیه!! فقط برام بن مهم بود، حکمت خدارو نگاه کن من تا همین چند ثانیه پیش فکر می کردم که دیگه نمی تونم بن و ببینم ولی حالا!! وای خدا ممنونتم!

کمی دیگه منتظر موندم، یه چند باری هم تلفن فلاحتی زنگ خورد و جواب داد، بالاخره خیال منو راحت کرد

-خانم زاهدی فردا ساعت ۸ اینجا باشین، ایندفعه برای دو هفته به سفر می رین، جاهایی هم که می رین

،گیلان،مازندران، تبریز،همدان،شیراز هستن

بعدشم چند تا بروشور سمتم گرفت و گفت

-اینا هم اطلاعات مربوط به این اساتانا هستن، خوب بخونید، توریستای شما همونایی هستن که تو سفر قبلی

باهاتون بودن، مسئولیت بقیه رو اون یکی راهنما بر عهده دارن، سوالی ندارین؟

از خوشحالی رو به موت بودم

-نه ممنون، پس من می رم

سرشو تکون داد و منم از اتاق بیرون اومدم.

وای بازم بن و دوستاش با من هستن، این دفه دو هفته ،وای من که فک کنم سخته کنم!! ولی بازم بعدش میرن دیگه! راستی گفت اون یک راهنما میاد که پس چرا نیومد؟؟ اصلا به من چه؟

شونه هامو با بیخیالی بالا انداختم و گفتم

-این دو هفته رو دریاب

از آژانس که بیرون اودم سریع به هانی زنگ زدم و گفتم بیاد نهارو باهم باشیم.

اونم فهمید که من یه چیزیم هست وگرنه عمرا کسی رو نهار دعوت کنم

تو پارک نشسته بودم و به سفری که در پیش داشتم فکر می کردم ، واقعا باور نکردنی بود !! تو حال خودم بودم که یهو کسی از پشت چشمامو گرفت

هرکاری کردم دستشو از رو چشمام برداشت ،دیگه داشتم فحش بارونش می کردم که رو دهنم دست گذاشت .بالاخره صورتشو دیدم هانی بود ، اینقدر اعصابم از دستش خورد بود که چند تافحش در حالی که دستش رو دهنم بود بهش دادم

-هیـــــــــــــــش هیـــــــــــــــش، اگه ساکت بمونی دستمو بر می دارم

سرمو تکون دادم و اونم آرام دستشو برداشت

همین که دستشو برداشت هر چی از دهنم در می یومد بهش می گفتم

-دیوونه احمق عوضی ، واقعا که !! نمی گی زهر ترک می شم؟؟ عجب آدمی هستی تو!! احمق

همینطور که می خندید اومد کنارم نشست و گفت

-خدایی وقتی حرص می خوری خیلی جالب می شی

چشم غره ای بهش رفتم و رومو برگردوندم

-هی هی هی !! شیرین اگه بخوای دپه در بیاری برای نهار دیگه نه من نه تو ،اکی؟

-برو بابا

-خیلی نامردی، من فقط یه شوخی باهات کردم دیگه!!

سمتش برگشتم و گفتم

-این یه شوخی بود !!؟ بابا من فکر کردم کیه که اینجوری چشممو گرفته!!

با شیطنت گفت

-نکنه فک کردی پِن؟

با حرص گفتم

-نخیر

-پس چی؟

-پیچیچی

-لوس بی مزه، اون که جناب عالی هستی، واقعا که شیرین نمی شه باهات یه شوخی هم کرد؟

چیزی نگفتم و دوباره هانی گفت

-خیلی خب معذرت

-بذار دم کوزه آبشو بخور

-نمی خوام، ببخش دیگه

-نمیشه

-کوفت ونمی شه!!

سرشو به سمت مخالف برگردوند مثلا با من قهر کرده دختره ی دیوونه

رو بهش گفتم

-هانی دیگه از این شوخی ها نکن جانِ من! باشه؟

برگشت سمتمو با یه لبخند پت وپهنی گفت

-قربونت برم من!! حتما حتما

-آره..تو هم گفتی منم که گوش دراز

-وای چرا اسم رو خودت می ذاری؟

این وبا یه لحن خیلی باحالی گفت که خندم گرفت

اونم گفت

-آها حالا شد بخند شیرین تا دنیا به روت شیرین شه!!

از رو نیمکت بلند شدم و رو بهش گفتم

-پاشو بریم یه رستورانی جایی

ساعتشو نگاه کرد و گفت

-هنوز ساعت ده و نیمه بریم دور دور بعد می ریم رستوران اکی؟

-اکی

با هم به سمت ۲۰۶ نقره ای هانی رفتیم .

از ماشین پیاده شدیم و به سمت رستورانی که هانی گفته بود غذاهاش محشره رفتیم، من که می دونم این تا جیب منو خالی نکنه آروم نمی شه، بعد یه ساعت چرخیدن تو خیابونا بالاخره خانم گفتن اینجا خوبه، البته بیشترش برای وقت تلف کردن بود !!

رو یکی از میزایی که تقریبا کنج ترین قسمت رستورانو به خودش اختصاص داده بود نشستیم، هانی منو رو از رو میز برداشت و بهش خیره شد، من حوصله انتخاب نداشتم یه کوبیده یا جوجه می خوردم، خوب بود دیگه!!

گارسون اومد سمتمونو گفت

-خب خانوما چی میل دارین؟؟

بالاخره یکی از اون غذاهایی رو که مد نظرم بود و انتخاب کردم ورو به گارسون گفتم

-من یه پرس جوجه می خوام

-بله، مخلفات چی؟

-یه آب معدنی

-همین؟

-بله

رو به هانی کرد و گفت

-شما چی خانم؟

هانی بدون اینکه چشم از منو برداره گفت



- فقط همین غذاها رو دارین؟

گارسونه هم با گیجی گفت

- بله، چیز دیگه ای می خواین؟

- من که به همچین غذاهایی رو زیاد قبول ندارم اما مجبورم یکی رو انتخاب کنم دیگه!!

با چشمای از تعجب بیرون زده به هانی نگاه کردم

وا! این دختره خُل شده؟! این که غذاهای بدتر از اینو تو سلف دانشگاه خورده!!

گارسون بیچاره هم گفت

- ببخشید که بابِ میلتون نیست

هانی هم با عشوه سرشو سمت گارسون بیچاره چرخوند و گفت

- بله، دیگه مهم نیست، مث این خانم جوجه می خورم

گارسونه انگار هنگ کرده بود با صدایی ضعیف گفت

- مخلفات؟

هانی لبخندی زد و دوباره با ناز گفت

- نوشابه زرد، ماست، زیتون پرورده، سالاد

گارسونه با لبخند همه رو نوشت و تو چشمای هانی خیره شد و گفت

- فقط همین؟

فقط همین؟؟ کوفت و فقط همین! این می خواد منو بخوره پس!!؟

هانی چشاشو کمی ریز کرد و با همون لبخند کذایی گفت

- بله

یه چند ثانیه گارسون جان با حالتِ هنگِ خودش به هانی نگاه کرد و بعدم یه ببخشیدی گفت و رفت

همین که گارسونه رفت، من با حرص به هانی نگاه می کردم و اونم انگار نه انگار با گوشیش ور می رفت

- خوش گذشت؟؟

سرشو بلند کرد و گفت

-چی شیرین؟

-مخ زدنِ این گارسونِ بیچاره؟

-وا! من کی مخ زدم؟

-که جناب عالی این غذاها رو نمی خورین؟ که بابِ میلتون نیست آره؟

-آره به جونِ پشه ای که دیشب نیشت زد راست گفتم!!

-دیوونه

-شیرین؟ من کجا دیوونه م؟! این گارسونه دیوونه ست، تا به روش خندیدم بند و آب داد

سرمو تکون دادم و گفتم

-آدم نمی شی تو هانیه!! همیشه کارت همینه ها!! چرا این بیچاره ها رو مسخره ی خودت می کنی!!

-واسه اینکه اعتقاد دارم این به ظاهر بیچاره ها خیلی از خود راضی و حرص درآور و نامرد هستن

-که چی؟

-می خوام به خودم بقبولونم که اینا ارزش مارو ندارن، تا یه موقع سگ گازم نگیره و عاشق یکیشون نشم، ببین تا به روشون می خندی فک می کنن که کی هستن!!؟

-هانی تو با این اعتقادات و باورات یه روزی گند می زنی به زندگی

-نخیرم گند نمی زنی، تو دیوونه شدی که رفتی عاشق یکی از همینا ولی از نوع عجببیش شدی، به نظرم اینا

همش مسخره ست، یعنی چی که من عاشق شدم من فلانی رو دوست دارم و اینا

سرمو تکون دادم و رو بهش گفتم

-کم کم دارم شک می کنم بهت؟

-اونوقت چرا؟

-چون فک میکنم یکی از اینا حرصتو درآورده یا قالب گذاشته که این مدلی در موردشون فکر می کنی!!

-واقعا برای خودم متاسفم که بهترین دوستم درموردم یه همچین فکری میکنه، یعنی فک میکنی من اینقدر عقده

ای تشریف دارم، نه شیرین من از چیزایی که دیدم و می بینم دارم این حرفا رو می زنی

-پس هنوز عاشق نشدی

-تو که ادعا می کنی عاشق شدی، خودت بگو چه مدلیه؟ شاید منم خوشم اومد

-من ادعایی ندارم

-پس بن چی؟

-نمی دونم هانی ، اصلا نمیدونم حسَم بهش چیه

-پس دوشش نداری؟

-دوشش دارم ولی نمی دونم از چه نوعیه ، یعنی هنوز نمی دونم عشقه یا چیز دیگه ای!

-من که فک می کنم همش الکیه

خواستم جواب بدم که غذاها رو آوردن

بدون حرف شروع به خوردن غذاها کردیم ، دوباره اون گارسونه اومد سمتمون و رو بهمون یعنی رو به هانی گفت

-دیگه امری ندارین خانم؟

هانی بدون نگاه کردن بهش و با یه اخم گفت

-خیر

اونم خیلی تعجب دید ، منم تعجب کردم ، بیچاره کِنِف شد یه ببخشید گفت و رفت

رو به هانی گفتم

-چرا تحویلش نگرفتی؟

-خواستم حالیت کنم که من آشغال نیستم

باز بهش بر خورد هر وقت دراین مورد حرف می زدیم از دستم ناراحت می شد

-ببخشید هانی قبول دارم تند رفتم

-مهم نیست

دستم رو دستش گذاشتم و گفتم

-منو نگاه کن

سرشو بالا آورد ، چشاش شفاف شده بود معلوم بود بغض کرده و هر آن امکان داره گریه کنه

-معذرت می خوام هانیه

لبخندی زد و گفت

-مهم نیست دیوونه، فیلم هندیش نکن شیرین، بخور زودتر بریم

سرمو تکون دادم و مشغول خودن بقیه غذام شدم.

از رستوران که بیرون اومدیم سوار ماشین هانی شدیم. گیر داده بود برم خونشون اما حال و حوصله شو نداشتم.

یهو یاد یه موضوعی افتادم و رو به هانیه گفتم

-هانیا؟

در حالی که رانندگی می کرد سرشو به سمتم برگردوند و گفت

-هوم؟

-تو به عموت چیزی گفتی؟

-راجع به؟

-راجع به بیماری من؟

سرشو تکون داد و گفت

-آره

با تعجب گفتم

-گفتی؟ اون چیزی نگفت؟

-نه چی مثلا؟

-نمی دونم! اینکه مناسب نیست واینا

خندید و گفت

-نه بابا، عموی ما روشن فکر تشریف دارن از این جور حرفا نمی زنن

لبخندی زدم و گفتم

-همه می دونن؟

-نمی دونم، فک نکنم!!

-مر تضوی چی؟

-مر تضوی کیه؟

-راهنمای ما تو اصفهان بود !!

سرشو تکون دادو گفت

-نمی دونم ،حالا زیاد مهم نیست ،فردا رو دریاب که باید بری کل ایرانو بگردین!! خوش به حالت

-گر به ناهارت

خندید و گفت

-دیوونه،ولی خدایی خیلی خوبه

آهی کشیدمو گفتم

-برای من آره خدایی خیلی خوبه ،منی که تا حالا جایی نرفته بودم !!

لبخندی زد وگفت

-ولی حالا داری همه جا می ری ، دست منو از پشت بستی ناقلای کاش منم یه زبان بلد بودم و می اومدم

-انگلیسی که بلدی

-آره ولی اگه پیام نون تو آجر می شه ، بعدش شرکت و چی کار کنم؟! هیراد و من کلی جون کردیم تا این شده!

اگه ولش کنم که پریده

-آره ،راستی از هیراد چه خبر؟ خوبه؟

-هی بد نیست

-از..از آرام خبری نشد؟

پوزخندی زد و درحالی که دور می زد گفت

-نه دختره ی نامرد یه زنگم نزد ، چقدر به هیراد گفتم این برای تو زن نمی شه کو گوش شنوا ،برای همینه که می

گم عشق اصلا بدرد نمی خوره

-می خوای همه ی مردا رو بکشی تا از دستشون راحت شی؟

کمی خندید و گفت

-آره خیلی خوبه ، ولی فقط بابا و عمو و دایی و هیراد بمونن بقیه رو بکشیم

-از خود راضی !!

خندید و چیزی نگفت ، جلوی خونه نگه داشت

-ممنون روز خوبی بود

-برو بابا!! مهمون تو بودم من باید من از تو تشکر کنم مٹ اینکه ها !!

-برو دیوونه !! دلم برات تنگ می شه

آهی کشید و گفت

-آره منم ، ای کاش منم می تونستم پیام ولی مهم نیست بعدش برات یه هفته مرخصی از عمو می گیرم که فقط

خوش بگذرونیم ،اکی؟

-باشه بابا!!کاری نداری؟

-نه به مامانت سلام برسون

-تو هم به همه سلام برسون ،فعلا

-فعلا

از ماشین پیاده شدم و هانی هم ماشینو روشن کردو برام بوقی زد و رفت.

به سمت خونه رفتم ، با پا گذاشتم تو حیاط مامانو صدا زدم اما جوابی نداد

-مامان کجایی؟ مامان؟ مامی

سراسیمه از خونه بیرون اومد و گفت

-چیه؟ چی شده شیرین؟ خوبی؟

خندیدم و گفتم

-آره بابا خوبم ، شما خوبی؟

-مُردم از ترس دیوونه شدی تو؟؟!!

خندیدم و مامان در حالی که سرشو تکون می داد و غر غر می کرد رفت تو خونه منم تو حوض دستو صورتمو

شستم و به این فکر می کردم که فردا پن و می بینم

یعنی آخرش چی می شه؟؟ نمی دونم ولی خدا کنه که خوب باشه !!

از کنار حوض پا شدمو به سمت خونه رفتم.

لباسامو تو ساک دستی چپوندم و رو به مامان گفتم

-شهر روز کی میاد؟

مامان در حالی که برام چایی می ریخت گفت

-والا خودش که می گفت تا دو هفته دیگه می یاد

خندیدم و گفتم

-خیلی خوبه که! همزمان با من میاد، آخ نمی دونی چقدر دلم براش تنگ شده

مامانم در حالی که چایی رو جلوم می داشت گفت

-آره، ولی من تو این دو هفته چه جور غم دوریتو تحمل کنم؟ شهر روز الان دوساله که سربازیه اما تو تا حالا جز

این آخری که رفتی سفر ازم دور نبودی!! حالا دو هفته؟؟

قطره اشکی از چشمش پایین اومد

به سمتش رفتم و سرشو تو بغلم گرفتم و در حالی که خودمم گریه می کردم گفتم

-الهی قربون مامان خوشگل خودم بشم، تا چشم به هم بزنی اومدم، گریه نکن فدات شم

صورتشو بوسید و گفت

-باشه گریه نمی کنم اما تو یه آدم معمولی نیستی یعنی..

می دونستم چی می خواد بگه

-مامان من بldم از خودم نگهداری کنم مطمئن باش

-مامان جان ناراحت نشو اما تو بچه می، برای تو ناراحت نباشم برای کی ناراحت بشم؟

صورتشو بوسیدم و گفتم

-الهی من فدات شم، باشه مواظبم قول مردونه

خندید و گفت

-برو صبحونه تو بخور، دیرت می شه

-اکی

سریع صبحونه رو خوردم و به سمت اتاقم رفتم و لباسمو پوشیدم و دوباره به آشپزخونه رفتم ،مامانو بوسیدم و ازش خدحافظی کردم ،ساک و کوله مو برداشتم و از خونه بیرون اومدم.  
جلوی آژانس که پیاده شدم مستقیم به سمت اتاق خانم فلاحتی رفتم.در زدم و رفتم داخل ،دو نفر تو اتاقش بودن  
-سلام

-سلام خانم زاهدی ،بشینید الان بر می گردم  
سرمو تکون دادم و رو نزدیک ترین صندلی نشستم ، اون دو تا هم با فلاحتی بیرون رفتم ، چشمو بستم اما یاد هندزفریم افتادم ،سریع از تو کیفم در آوردمش و به گوشیم وصل کردم .  
آهنگی که بهم آرامش می داد و گذاشتم .

خیلی وقته تک و تنهام ،توی باغی از ترانه  
منتظر واسه یه خوبی ،یه رفیق بی بهانه  
توی دنیای پُر از گُل ،واسه عالمی غریبم  
میون این همه خوبی ،این منم که بی نصیبم  
روزگاری زیر بارون،روزگاری بی قرارم  
جز یه لحظه مهربونی ،دیگه خواسته ای ندارم  
تا کنار من بشینی ،دل خسته مو ببینی  
بیای از تو باغ قصه م ،یه شکوفه ای بچینی  
منم اون مترسکی که ،شدم عاشق کلاغا  
واسه من ابد بریدن ،میون حصار باغا  
آخه این صورت زشتو ،کی به من داده خدایا  
آدما رو دوست ندارم ،عاشق شمام کلاغا  
منم اون مترسکی که ،شدم عاشق کلاغا  
آدما رو دوست ندارم ،عاشق شمام کلاغا



با تو این پالتوی کهنه، مَثِ ابریشم لطیفه  
تنِ پوشالیِ سرده، مَثِ خوابِ گلِ ظریفه  
می دونم ازم می ترسی، من با این چشمای خسته  
چه جوری به دست بیارم، دلِ تو با دستِ بسته  
من با این لباس کهنه، صورتِ زُمخت و زشتم  
خیلی وقته تک و تنهام، آره اینه سرنوشتم  
ای پرنده های غمگین، از چشای من نترسین  
آدما گریه مو دیدن، برین از اونا بیرسی  
منم اون مترسکی که، شدم عاشق کلاغا  
واسه من ابد بریدن، میونِ حصار باغا  
آخه این صورتِ زشتو، کی به من داده خدایا  
آدما رو دوست ندارم، عاشق شمام کلاغا\_\_\_\_\_

با تموم شدن آهنگ هندزفری مو از گوشم بیرون آوردم وبه این فکر کردم که وقتی ین و دیدم چی کار کنم؟ دوباره باهاش خوب باشم یا نه مَحَلِش ندَم!! نمی دونستم باید چی کار کنم؟ اما اینو می دونستم که اون موندنی نیست و واسه من همیشگی نیست.

صدای در اومد و خانم فلاحتی اومد داخل و رو به من گفت

-خانم زاهدی براتون آژانس گرفتم، برین فرودگاه توریستا اونجا بهتون ملحق می شن

با تعجب گفتم

-مگه آقای مرتضوی نمیان؟

در حالی که به سمت میزش می رفت گفت

-نه، برای این سفر آقای زند همراهیتون می کنن

اون دیگه کیه؟

-ایشون راهنما هستن؟؟

-هم راهنما هم مترجم ، برای دو گروهی که از فرانسه و ایتالیا اومدن ، بهتره زودتر برین اونا هم الان دیگه راه افتادن

پس این همون راهنما یی که گفته بودن

سری تکون دادم و خواستم برم بیرون اما یهو چیزی یادم اومد

برگشتم و گفتم

-ببخشید

سرشو بالا آوردو گفت

-بله؟

-من چه جوری باید آقای زند و بشناسم؟

-مگه گروه قبلی رو نمی شناسی ؟

-چرا!!

-پس وقتی اونا رو دیدی آقای زندم می بینی

بعدش سرشو دوباره پایین انداخت و با کاغذ ور رفت.

خداحافظی کردم و بیرون آژانس رفتم ، راننده منتظرم بود سوار شدم و به سمت فرودگاه مهرآباد رفتیم.

از ماشین پیاده شدم و ساک به دست به سمت ورودی فرودگاه رفتم.چشم چرخوندم تا ببینم می تونم یه آشنا ببینم یا نه!! اصلا نمی دونستم اومدن یا نه!! تو همین حین گوشیم زنگ خورد از تو جیب مانتوم بیرون آوردمش و به شمارش نگاه کردم ، آشنا نبود !! کی می تونه باشه ؟ شاید کار مهمی داشته باشه !! اما کیه ؟ هم درگیر این بودم که این کیه و هم درگیر پیدا کردن گروه

بالاخره جواب دادم

-بله؟

-سلام

-سلام شما؟

-خانم زاهدی؟؟

این صداش چقدر جوونه !! یعنی کیه که منو می شناسه؟

-بله خودم هستم شما؟

-زند هستم . راهنمای گروه شما کجایی؟

اوه پس زند اینه ؟ صداش که خیلی جوونه

-من فرودگام

-کدوم قسمت ؟

-دم در ورودی هستم

-ما تو قسمت انتظار هستیم.همین اول نشستیم.بیاین اونجا

-باشه الان میام

گوشی رو قطع کردم وبه سمت قسمت انتظار مسافران رفتم.

آنا و بن و فرد و لارا رو همراه چند نفری که نمی شناختم وحتما بقیه ی توریستا بودن دیدم، به سمتشون رفتم

-سلام

ولبخندی بهشون زدم

آنا و لارا جلو اومدن و باهام دست دادن

بن و فرد هم سلام گفتن و این فرد هم با یه لبخند منو نگاه می کرد،ایــــــــــــش نمی دونم چرا از این بدم می اومد؟!

به بن نگاه کردم یه بلوز مردونه سبز رنگ با یه لی ذغالی پوشیده بود ، خدایی خوش هیكل بود !!

۴نفر دیگه اونجا بودن ، فک کنم بقیه ی توریستا بودن به همه شون به انگلیسی سلام گفتم ،اونا هم جواب دادن خداروشکر حداقل سلام وبلدن !! اما دنبال زند می گشتم ، یعنی کجاست؟؟ رو صندلی بغل دست آنا نشستم و گوشیمو از تو جیبم در آوردم ، یه پیام از طرف هانی داشتم ، بازش کردم

-کجایی شیرین؟ رفتی؟

جوابشو دادم

-سلام نه هنوز الان دیگه راه می افتم.

دکمه ی سند و زدم و دوباره گوشی رو تو جیبم چپوندم که با سلام یکی همراه شد.

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم، این کیه دیگه ؟

سرمو تکون دادم

-خانم زاهدی؟

از جام بلند شدمو گفتم

-بله

-زند هستم

!!!!!! پس زند اینه ؟

لبخندی زدم و گفتم

-خوشبختم از دیدنتون

اونم تقریبا یه نیمچه لبخندی زد و گفت

-همچنین ، امیدوارم همکاری خوبی باشه

-امیدوارم

رفت سمت بقیه رو بهشون یه چیزی به دو زبون گفت و بعد برگشت سمت این ۴ نفر به انگلیسی گفت که بلند شن

و برن به سمت قسمت کنترل بلیط

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم

بابا ای ول حرف زدن به ۳ زبون ببخشید به ۴ زبون زنده دنیا کار هر کسی نیست!! بابا دست مریزاد

بعدش رو به من گفت

-تشریف نمیارین؟

از جا بلند شدم و گفتم

-چرا

ودنبالش به سمت کنترل بلیط رفتیم.

در گیر تیپش شدم ، خدایی خوش تیپ بود ، از بن یه چند سانتی بلند تر بود!! موهاش مشکی بود ، هیکلشم تقریباً مناسب بود معلوم بود روش کار کرده، ولی هنوز صورتشو بررسی نکرده بودم. شونه هامو بالا انداختم ، خب به من چه!! خیر سرم من عاشق بن شدم و چرا دارم این زند و با اون مقایسه می کنم؟ خُل شدما! بذار یه دو دقیقه از آشناییت بگذره بعد!!

بعد کنترل بلیط ، گذاشتن ساکا و گشتن و کوفت و زهر مار سوار اتوبوس شدیم و بالاخره پا به هواپیما گذاشتیم کلا ۱۰ نفر بودیم .اون ۴ نفر ایتالیایی و فرانسوی دو ردیف جلو و بعدشون اون ۴ تا نشستن و آخرم نوبت من و زند بود ! ولی من دوست داشتم کنار بن بشینم !!

زند رو به من گفت

-خانم زاهدی چرا نمی شینین؟

از هیروت بیرون اومدم و گفتم

-الان

رفتم ورو صندلی کنار پنجره نشستم و زند هم کنارم نشست.البته قبلش ساکشو بالا سرش گذاشت و بعد نشست و یه مجله ی نمی دونم به چه زبانی بود جلوش باز کرد و محوش شد!

نفسمو بیرون دادم و به صندلی رو به رویی نگاه کردم ، حالا با این بغل دستی چه کنم ؟؟ خب من حوصله م سر می ره !!

دست به سینه نشستم و اخمامو تو هم کردم.

اعصابم به هم ریخته بود ! مجبوری دوباره گوشیمو در آوردم حوصله ی نگاه کردن به کارای این مهمانداره رو هم نداشتم ، هندزفریمو هم بیرون آوردم ، گوشی رو تو حالت پرواز گذاشتم ، یه نگاه به زند انداختم ، انگار نه انگار در گیر خوندن همون مجله بود!! این مهماندار هم رو نرو بود شدید!! ماسک بالا سرتونه ، کمر بندو چه مدلی ببندین ماسک چه جوری بذارین و دیگه تقریباً همه می دونن دیگه !!

رفتم تو پوشه ی سیامک عباسی و آهنگ عشق عمیق شو پلی کردم.

عشقم بهت عمیق بود اما  
تو حال و روزم رو نمی دیدی  
اینقدر غرق بچه گی بودی  
دل بستگی هامو نفهمیدی  
عشقم بهت عمیق بود اما  
این عشقو باید ترک می کردم  
از من گریزون بودی و ای کاش  
از روز اول درک می کردم  
حالا همین تنهایی بی رحم  
با من رفیقی دل وفاداره  
نون و نمک خوردیم یه جوری که  
دست از سر من بر نمی داره  
عشقم بهت عمیق بود اما  
قلبم عمیق تر شکست انگار  
چیزی ازت به دل نمی گیرم  
راحت برو محکم قدم بردار  
از آرزو هامون جدا موندیم  
تو خاطرات گذشته جا موندیم  
از آرزو هامون جدا موندیم  
تو خاطرات گذشته جا موندیم

آهنگو قطع کردم و دوباره به زند نگاه کردم، مجله رو بست و رو به من گفت

-شما تازه کارین درسته؟

چه بی مقدمه سوال می کنه

-آره چطور؟

-هیچی همینجوری

یه آهانی گفتم و دوباره به روبه رو خیره شدم

برگشتم سمتش و گفتم

-شما چی؟

-من چی؟

وا!!!

-شما خیلی وقته تو این آژانس کار می کنین؟

سرشو تکون داد و خندید و گفت

-نه

ابروهام بالا رفت !

-یعنی تازه کارین؟

-نه

-پس...؟

رو بهم گفت

-من تو آژانس کار نمی کنم

وا این چی میگه؟؟

دید که من هنگ کردم جمله شو کامل کرد

-داییم، آقای سماوات ازم خواست که پیام چون مترجم نتونستن پیدا کنن

من با چشمای از تعجب بیرون زده به خواهر زاده ی سماوات خیره شدم !!

دیگه نمی دونستم باید چی بگم؟ یعنی این خواهرزاده ی سماوات و پسرعمه ی هانی بود؟؟ وا!! همین که رسیدیم

یادم باشه از هانی درموردش بپرسم، وای بدبخت شدم من !! سوتی ندم جلوش !!

تو فکر زند بودم ، حالا آدم قحط بود که خواهرزاده شو به عنوان مترجم آورده؟؟

سرمو تکون دادم و سعی کردم بهش دیگه فک نکنم !! یه کم خوابم می اومد چشممو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

-خانم زاهدی؟

این سروصداها چیه دیگه؟! نمی دارن آدم یه کم بخوابه !! آه ول کن دیگه  
به زور چشممو باز کردم و به زند که جلو روم بال بال می زد نگاه کردم  
با صدای گرفته گفتم

-چیه؟؟

-خانم زاهدی بلند شین رسیدیم!

چی؟ رسیدیم؟ وای

سریع از اون حالت خواب آلود بیرون اومدم و شالمو رو سرم مرتب کردم کوله مم برداشتم.

مث اینکه همه رفته بودن بیرون جز من و زند، آبروم رفت خاک تو سرم شد

بالاخره از فرودگاه رامسر بیرون رفتیم، با ماشین به سمت یکی از هتل های رامسر رفتیم. خدایی خیلی شهر  
خوشگلی بود، چقدر سرسبز بود

برا هر کدوممون یه اتاق رزرو کرده بودن، یعنی چقدر بهشون پول می دن که این همه اتاق اونم تو بهترین هتل  
رزرو می کنن!!

خیلی خسته بودم همراه بقیه به سمت اتاقمون رفتیم، هنوز پامو تو اتاق نذاشته بودم که زند اومد سمتم

-خانم زاهدی یه لحظه

برگشتم سمتشو سوالی نگاهش کردم

-۱۲ اگه ممکنه پایین تو لابی باشین

سرمو تکون دادم اونم رفت



تو اتاق رفم، عجب اتاقی بود خدایی!! درگیر دکوراسیون و ساختش بودم و لی خواب مهم تر بود واسه همینم  
مانتومو سریع از تنم درآوردم و افتادم رو تخت!

صدای گوشیم می اومد، از فرودگاه که بیرون اومده بودیم از حالت پرواز خارجش کرده بودم، ولی نشد که به مامان  
اینا و هانی خبر بدم.

حالا هم داشت خودشو خفه می کرد.

با کرختی از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت کوله م، زیپ و باز کردم و دست کردم داخل کوله بالاخره پیداش  
کردم اما همون لحظه قطع شد

مامان بود که زنگ زده بود سریع بهش زنگ زدم و خبر دادم که رسیدیم. اونم کلی سفارش کرد!

ساعت یازده بود تا ۱۲ کلی وقت داشتیم واسه همین گوشیمو برداشتم و به هانی زنگ زدم، بعد دو تا بوق جواب داد

-بله؟

-سلام هانی

-سلام، شیرین رسیدی؟

-پ ن پ نرسیدم

-دیوونه

در حالی که رو تخت دراز می کشیدم گفتم

-خودتی

-لوس، خب ببینم خوش می گذره؟ پ ن و دیدی؟ باهاش حرف زدی؟

-بابا زبون به دهن بگیر بهت بگم دیگه

-اکی من لال شدم بگو

-آره دیدمش اما هیچی دیگه نشد حتی یه کلمه باهاش حرف بزدم

و به دنبالش یه آه هم کشیدم

-وا! چرا؟

-به خاطر پسرعمه ی جناب عالی

-چی؟ پسرعمه ی من اونجا چی کار می کنه؟



- من چه بدونم؟

- خب کدومشون؟

- چه می دونم؟

- تو هم که نمی دونی همیشه! می گم اسمش چی بود؟

- اسمشو نگفت بهم ک!

- مگه میشه؟

- حالا که شده اولی فامیلیش زند

با این حرف هانی با صدای بلند گفت

چ-————ی؟؟

- هی دیوونه کر شدم!!

- آراز اونجا چی کار می کنه؟

با صدایی که توش تعجب موج می زد گفتم

- آراز؟؟ اون دیگه کیه؟

- پسر عمه م دیگه آراز زند

- عجب اسمی حالا معنیش چی میشه؟

- به تو چه؟

- آخه من تا حالا یه همچین اسمی نشنیده بودم!!

- از بس دیر آپدیت می شی عزیزم ، خودش که میگه معنیش می شه زلال و پاک

- اوه اوه واقعا هم که زلال و پاک

- ببینم نگفتی اونجا چی کار میکنه؟

- هیچی بابا اومده راهنمای گروه شده

- واقعا؟؟ اما اون...

- اون چی هانی؟

- هیچی مهم نیست اما نگفته بود تو آژانس عمو کار می کنه
- نمی دونم والا الان که اینجاست خودش که می گه چون به راهنما و مترجم احتیاج داشتن اومده
- حرفی نزد واسه همین گفتم
- هانی هنوز هستی؟
- آره آره، راستی؟
- هوم؟
- خوبه؟
- مگه باید بد باشه؟
- نه بابا همینجوری پرسیدم
- نکنه..
- نکنه چی شیرین؟
- خاطر خواهی؟
- من غلط بکنم، دیوونه ای ها
- خیلی خب بابا، این اخلاقش چه مدلیه خوبه؟
- هی بد نیست البته تا موقعی که تو دست و پاش نباشی
- وا هانی مگه من بچه م؟
- کمم نیستی!!
- خندید
- با حرص گفتم
- ه\_\_\_\_\_ انیه
- خیلی خب خیلی خب خوش بگذره
- اکی، کاری نداری؟
- از اولم نداشتم

-هه هه هه ،بای

-بابای شیرین

دیوونه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم،هوم آراز زند بابا عجب اسمی داری !! تو کَفِشَم هنوز!

بی خیال اسم و زند و هر چی مربوط به اون بود شدم و به سمت حموم هجوم بردم تا بلکه یه دوشی بگیرم و برم برای ناهار

بعد دوش گرفتن به سمت لباسام رفتم و یه مانتوی کرم با یه شلوار لی یخی پوشیدم.یه شال کرم هم رو سرم گذاشتم . گوشیمو تو جیب مانتوم چپوندم و به سمت در رفتم.

ساعت دقیقا ۱۲ بود ، حس منتظر موندن و نداشتم واسه همین به سمت پله ها رفتم ، چون تو طبقه اول اتاقامون بود به آسانسور نیازی نبود واسه همین با آرامش تمام به سمت پله ها رفتم ،هنوز پامو رو پله ی اول نداشتم بودم که کسی منو صدا زد.

سرمو به عقب برگردوندم،خودش بود،خوشحال شدم خیلی زیاد

-سلام شیرین

با شنیدن این حرف گرمای مطبوعی زیر پوستم حس کردم

با کمی مکث جواب سوالشو دادم

رو به من گفت

-می ری لابی؟

سرمو تکون دادم

با هم همراه شدیم تا به لابی بریم

که بیهو گفت

-دلَم برات تنگ شده بود

وایستادم و بهش نگاه کردم،این الان چی گفت؟ دلش تنگ شده بود؟ اونم برای من؟؟

-چرا وایستادی؟

از اون حالت در اومدم و گفتم

-هیچی

و دوباره راه افتادیم، رو یکی از مبلایی که نزدیک سالن غذاخوری بود نشستیم.

من سرم پایین بود و با انگشتم باز می کردم.

-حالت خوبه؟

چشامو از انگشتم گرفتم وبه پن خیره شدم

-ممنون

لبخندی زد و گفت

-خوبه، این چند روز که حالت بد نشد؟

سرمو تکون دادم

چقدر خوبه که فک کنی یکی هواتو داره و نگرانته! من که الان رو ابرا هستم، حس خیلی خوبیه

دوباره گفت

-کم حرف شدی؟

لبخندی زدم و گفتم

-نه! حرفی ندارم

-خب؟

سوالی نگاهش کردم که گفت

-خب جاهای دیدنی اینجارو بگو که خیلی مشتاقم

وای! من که بروشورارو نگاه نکردم الان چی کار کنم؟ یه کم فک کردم اما هیچ چیزی به ذهنم نرسید، آخه کسی

که چیزی از اینجا نمی دونه از کجا باید در موردش اطلاعات داشته باشه

واسه همین گفتم

-راستش من هیچی نمیدونم ولی آقای زند می دونن از ایشون سوال کنین

باشه ای گفت و به مبل تکیه داد.

یعنی ناراحت شد؟ نمی دونم؟ الان من چی کار کنم؟ اینا چرا نمیان؟ گوشیمو از تو جیبم بیرون آوردم و به ساعت نگاه کردم ، پنج دقیقه گذشته بود! پس کجان؟

به پله ها نگاه کردم که دیدم دارن می یان

از جام بلند شدم و به سمتشون رفتم ، زند تا منو دید اومد سمتم

-خیلی وقته اینجاییین خانم زاهدی؟

-نه ، پنج دقیقه ست

-می دونین آقای تیلور کجان؟

سمت لابی رو نشون دادم و گفتم

-اونجان

-خوبه بهشون بگین که بیان سالن غذاخوری

سرمو تکون دادم و به سمت پن رفتم

-آقای تیلور بفرمایین

از جاش بلند شد و بدون حرفی به سمت گروه رفت. منم دنبالش رفتم.

قرار شد نیم ساعت بعدِ ناهار بریم بیرون

واسه همین همه به سمت اتاقمون رفتیم .منم همین که پام به اتاق رسید به سمت کوله م هجوم بردم و اطلاعات مربوط به رامسرو خوندم.

نیم ساعت بعد همه با هم به سمت هتل قدیم رامسر رفتیم، چون کنار همین هتلی بود که ما توش ساکن بودیم زیاد طول نکشید ، بعد اونم به سمت کاخ محمد رضا شاه رفتیم.

تقریبا زیاد با پن نبودم ، یا پیش زند بودم یا تنها ، خود کاخ خیلی قشنگ بود مخصوصا اتاق خود شاه که معلوم بود اون زمان کلی براش زحمت کشیدن ، از لوستر و تخت گرفته تا وسایل مث فنچون و قاشق چنگال نقره ای وبقیه ی چیزا که توی کاخ بود همه محشر بودن!

تو قسمت ورودی کاخ می تونستی لباس های اون دورانو پیوشی و باهات عکس بگیری ،تقریبا همه ی گروه البته به جز من و زند و پن عکس انداختن

یه کم تو محوطه بودیم که زند به سمتم اومد

-خانم زاهدی، به بقیه بگین که می ریم کازینو یه کم می مونیم بعدش دوباره بر می گردیم هتل

سرمو تکون دادم و به سمت گروه مربوط به خودم رفتم و براشون توضیح دادم، راهش زیاد طولانی نبود تقریباً پنج شش دقیقه ای رسیدیم.

من همین که پام رسید به اونجا محو زیبایی دریا شده بودم برای منی که تا حالا دریا رو از نزدیک ندیده بودم خیلی جالب بود!

محو دریا بودم و اصلاً به اطرافم توجه نداشتم.

-اولین باره که دریا می یابین؟

سرمو برگردوندم و زند و دیدم

-آره خیلی قشنگه

-آره خیلی!

-بقیه کجان؟

یه قسمتی که شبیه به اسکله بود و بهم نشون داد و گفت

-اونجان

به اونجا که نگاه کردم پن و دیدم، دقیقاً سمت مارو نگاه می کرد

چند دقیقه ای مات دیدنش بودم که رو ازم برگردوندو به سمت بقیه رفت!

دوباره برگشتم و به دریا خیره شدم، زند هم کنارم نشست و به دریا نگاه می کرد اما معلوم بود اصلاً حواسش به اطراف نیست!

خواستم کنار دریا قدم بزنم، هنوز قدم اول برنداشته بودم که زند اومد سمتمو گفت

-جایی می رین؟

-می خوام قدم بزنم

-باشه یه لحظه صبر کنین به بقیه بگم الان منم باهاتون میام

وا! کجا رفت؟ میخواد با من قدم بزنه؟ این پسر عمه ی هانی هم مغزش مشکل داره ها!

بعد چند دقیقه اومد

-بریم

بدون هیچ حرفی باهاش همراه شدم ، صدای دریا حس خیلی خوبی بهم می داد که نمی خواستم از کنارش جُم  
بخورم

همنیطور که راه می رفتیم زند گفت

-شما دوست هانیه هستین؟

با تعجب برگشتم سمتش

-شما از کجا می دونین؟

-خودش بهم گفت

ای هانیه ی دهن لق

-آره

-هانیه خیلی ازتون تعریف میکنه

ابروهام رفت بالا از من جلوی این تعریف کرده ؟

چیزی نگفتم و فقط به یه لبخند اکتفا کردم

دیگه چیزی نگفت و منم ترجیح دادم که حرف نزدم

تو حال و هوای خودم بودم که گوشیم زنگ خورد

از تو جیبم بیرون آوردم ،شماره ی هانی بود

دکمه ی اتصالو زدم

-سلام بر شیرین خودمون

-سلام

زند قدماشو آهسته تر کردو ازم فاصله گرفت

-خوبی شیرین؟

-ممنون



-اوه چه باکلاس شدی!! ببینم سرت احیانا به جایی اصابت نکرده؟

-چطور؟

-آخه خیلی با شخصیت شدی!

-دیوونه

-با پسر عمه م چه می کنی؟

-هیچی

-خوبه؟

-کی؟

-بابا آراز دیگه

-ها آره بد نیست! مگه باید بد باشه؟

-نه بابا! همینجوری گفتم

-آها

-خب دیگه؟

-خبری نیست

-دلم تنگیده برات شیرین

-من دیروز پیشت بودم که!

-الانم می خوام پیشم بیای

-خیلی خری هانی به خدا

-اکی، شیرین من دیگه برم باشه؟ فقط

-چیه؟

-مواظب آراز باش باشه؟

-وا مگه بچه ست؟

-نه بابا همینجوری میگم تو هواشو داشته باش اونم هواتو داره

-خیلی خب راستی تو بهش گفتم من دوستتم؟

-آره

-باشه برو به کارت برس

-باشه بای

-خدافظ

گوشی رو تو جیبم گذاشتم و به عقب برگشتم، آراز رو یکی از صندلی ها نشسته بود و به دریا زل می زد!!

به سمتش رفتم اینقدر تو فکر بود که اصلا به اطرافش توجه نداشت

چند بار صداش کردم که انگار نه انگار

ابندفه با صدای بلندتری گفتم

-آقای زند خوبین؟

برگشت سمتمو گفت

-اومدین؟

-بله

جاش بود می گفتم پس این روحمه که اینجاست ولی چیزی بروز ندادم

-بریم

سرمو تکون دادم و با هم به سمت بقیه رفتیم ، چون بچه ها خسته بودن به هتل رفتیم و بعد اینکه شام خوردیم همگی به اتاقمون رفتیم ،اما من هنوز درگیر این بودم که چرا هانی گفت مواظب زند باشم؟ مگه بچه ست؟ شونه هامو بالا انداختم و مانتو شلوارمو از تنم در آوردم و خودمو رو تخت انداختم ،اینقدر خسته بودم که خیلی سریع خوابم برد.

با صدای گوشی از خواب پریدم ، هی به خودم فحش میدادم که چرا رو سایلنت نذاشتمش

با کرختی از رو تخت بلند شدم و گوشی رو از تو جیب مانتوم بیرون آوردم ، با چشای بسته رو مبل نشستم وبدون اینکه بدونم کی پشتِ خطه جواب دادم

-بله؟

یه خمیازه کشیدم که فک کنم اونی که پشت خط بودم فهمید

با شک گفت

-خانم زاهدی؟

دوباره به نیمچه خمیازه کشیدم و رو میل ولو شدم

-بله خودمم. شما؟

اینارو با پایین ترین ولوم ممکن می گفتم، خدایی خیلی خوابم می اومد

-خواب بودین؟

با بی حالی گفتم

-بله البته اگه شما بذارین

-ببخشید مزاحتون شدم فقط تشریف بیارید پایین برای صبحانه

صبحونه دیگه چیه؟ پایین کجاست؟ من کجام؟ این کیه؟

کلا تو هنگ بودم

-چرا پیام پایین؟

معلوم بود حرصش گرفته

-خانم زاهدی من زند هستم ، خواهشا تشریف بیارید پایین منتظر شما هستیم.

گوشی رو هم قطع کرد.

این چی گفت؟ زند دیگه کیه؟

مث جت از جام بلند شدم

وای! بدبخت شدی شیرین!! یعنی می مردی اینقدر سوتی نمی دادی! وبی دیگه کار از کار گذشته

سریع سمت دستشویی رفتم و صورتمو شستم و بعد اونم به سمت لباسام رفتم ، تند تند پوشیدمشون و کوله مم برداشتم .

از اتاق بیرون اومدم و خودمو به طبقه پایین رسوندم

زند دم در سالن غذاخوری بود

خواستم به روی مبارک نیارم و با بی تفاوتی از کنارش رد بشم ولی نامرد صدام کرد

سرمو پایین انداختم و تا جای ممکن سعی کردم خودمو مظلوم نشون بدم

-بله آقای زند؟

-مگه دیشب بهتون نگفتم ساعت ۹ پایین باشین که قراره بریم سمت تله کابین؟

با صدایی آهسته گفتم

-چرا

-الان چه موقع اومدنه؟!

عین این طلبکارا حرف می زد به من چه که خوابم برد!!

-خیلی هم دیر نشده که!

با حرص گفت

-دیر نشده؟ ساعتونو نگاه کردین؟

-نه

-بهتره یه نگاه بهش بندازین

با گفتن این حرف به سمت لابی رفت

نفسمو با حرص بیرون دادم

حیف مرتضوی نبود؟! اینو با یه مَن عَسَلَم نمی شه خورد که

گوشیمو از تو جیبم بیرون آوردم، آه از نهادم بلند شد!

بنده خدا حق داشت! ساعت ده بود یعنی یه ساعت تاخیر، اینم از اولین گند در برابر زند

گوشیمو تو جیبم گذاشتم آروم آروم رفتم تا صبحونه مو کوفت کنم

بعد صبحونه همگی به سمت تله کابین رامسر رفتیم.

من که کلا سرخورده شده بودم رفت پی کارش!

این زند نامردم به من اصلا کاری نداشت، بیشتر با گروه خودش بود!

منم یه سری چیزا رو برای بچه ها توضیح دادم و رو یکی از صندلی ها نشستم و به بچه ها نگاه کردم، یه سریشون با شهربازی که اونجا بود خودشونو سرگرم کرده بودن، یه سری رفتن سمت کارتینگ ، قرار بود بعد نا هار سوار تله کابین بشیم.

اصلا حس اینکه بلند شم و نداشتم! تو حال و هوای خودم نبودم

-می تونم بشینم؟

سرمو بلند کردم و بن و دیدم ،لبخندی زدم و گفتم

-بفرمایید

نشست کنارم و پاپکورن و طرفم گرفت

-بردار

کمی به نگاش کردم و بالاخره دست بردم و مقداری برداشتم

اونم در حالی که از پاپکورن می خورد رو به من گفت

-حالت خوبه ؟

سرمو تکون دادم و گفتم

-آره

-اما اینطور به نظر نمی یای!!

آهی کشیدم و چیزی نگفتم

-نمی خوای بهم بگی؟

سرمو به سمت مخالف برگردوندم ،خودمم نمی دونستم چرا از دست زند دلخورم

-مهم نیست

-برای یه چیز مهم اینقدر بهم ریختی؟

نمی خواستم چیزی بهش بگم واسه همین گفتم

-تو کارتینگ دوست نداری؟

کمی با تعجب نگام کردو بعدم به پیست کارتینگ که من بهش نگاه می کردم خیره شدم!

-چرا دوست دارم!

لبخندی زدم و گفتم

-خب چرا نمی ری؟

بلند شد و گفت

-اگه تو باشی میرم

عجب آدمی هستی تو! ولمون کن تو رو خدا!

-نه

اخماشو تو هم کرد وگفت

-چرا؟

لبامو جمع کردم و با ناراحتی گفتم

-چون بلد نیستم

خندید، از اون خنده هایی که دل من برایش ضعف می رفت!! منم با لبخند نگاهش می کردم، واقعا جذاب بود!! تا همین الانشم نگاه خیلیا رو روش میدیم.

رو بهم گفت

-پاشو

با تعجب نگاهش کردم

-چرا؟

-تو پاشو

بدون حرف از جام بلند شدم و باهاش همراه شدم، یه کم سرمو چرخوندم بلکه زند و ببینم اما معلوم نبود کجاست واسه همینم شونه هامو بالا انداختم خب به من چه !!

-شیرین؟

بالبخند نگاهش کردم که گفت

-بیا بریم سوار شیم

-سوار چی؟

لبخندی زد و گفت

-بریم

بدون حرف داخل کارتینگ رفتیم.

رو بهم گفت

-بهشون بگو دو تا کارت می‌خوایم خب؟

کارت دیگه چیه؟؟!

سرمو ناچاراً تکون دادم و رو به مسئولش همونو گفتم

اونم سری تکون داد و گفت

-باید اول برین بلیط بگیرین

رو به بن گفتم

اونم گفت که خیلی خب بهش بگو بده

اما فروشنده می‌گفت که اینجا نداره و باید بریم اول شهر بازی و اونجا بگیریم.

رو به بن گفتم

-من میرم

سرشو تکون داد و دست تو جیبش کرد و چند تا تراول سمتم گرفت

با تعجب گفتم

-این چیه؟

-خب پولشه دیگه!

این چی میگه؟ پول؟ مگه چقدر میشه که این همه تراول می‌خواد بهم بده!!؟

-نمیخواد

-بردار شیرین، منتظر تم

سرمو تکون دادمو رفتم تا بلیطارو بگیرم

بالاخره گرفتم و برگشتم، اینقدر گرون؟! هر ۶ دقیقه ۳۰ تومن؟ وای منو بگیرین!! خوبه قبلش ین گفت هر کدوم از بلیطا رو برای ۲۰ دقیقه بگیر، وگرنه من یه دقیقه هم نمی گرفتم،

تو هنگ قیمت بودم که یکی صدام زد

-خانم زاهدی شما کجایی؟

سرمو بلند کردم و زند و با صورتی تقریبا خشمگین دیدم

-همین جا

-می شه دقیقا بگین کجا؟

-آقای زند ما تو قسمت کارتینگ بودیم

-بقیه کجان؟

یه سری ها تو کارتینگ و یه سری ها هم نشستن

-خیلی خب سریع بریم اون سمت که برای ناهار یه فکری بکنیم

-ناهار؟

با حالت استفهام آمیزی نگام کرد و گفت

-یه نگاه به ساعت بندازین بد نیست

-باشه، فقط باید به بقیه هم بگم که بیان

-لازم نیست فعلا با من بیاین بینم رستورانی چیزی اون سمت هست یا نه؟!

خب من الان بلیطا رو چی کار کنم؟

رو بهش که در حال رفتن بود گفتم

-آقای زند؟

برگشت و سوالی نگام کرد

-می شه چند لحظه صبر کنین؟

سرشو تکون داد و گفت

-فقط سریع



باشه ای گفتم و سریع خودمو به قسمت کارتینگ رسوندم و بلیطا رو سمت پن گرفتم و رو بهش گفتم

-من باید برم خودت سوار شو

خواستم سریع برگردم که مچ دستمو گرفت و گفت

-کجا؟

وا! به تو چه! نه زشته حتما نگرانته دیگه!

با این فکر لبخندی زدم و رو بهش گفتم

-زود میام باید بریم اون سمت

سرشو تکون داد و دستمو به آرومی ول کرد، وقت واسه فکر کردن و تو حس رفتن نداشتم واسه همینم سریع

خودمو به زند رسوندم، تا منو دید راه افتاد، راه که چه عرض کنم تقریبا می دوید، تند تند نفس می کشیدم و سعی

میکردم خودمو بهش برسونم

-آقای ز..ند...

وایستاد که من حواسم نبودو با کله رفتم تو شکمش

خاک تو سرم

سریع خودمو عقب کشیدم که دیدم داره منو با اخم نگاه می کنه

با صدایی ضعیف گفتم

-می شه یواش تر برین؟

بدون هیچ حرفی دوباره به راش ادامه داد البته این دفه یواش تر خدارو شکر

چون ما تو قسمت شهر بازی بودیم برای رفتن به قسمتی که رستوران و تله کابین بود باید از یه پل رد می

شدیم، پل که چه عرض کنم، صد رحمت به پلای چوبی!! خدایی، ماشینایی که از زیر رد می شدن کاملا معلوم

بودن، منم که ترس از ارتفاع داشتم البته از جاهایی که فک می کردم ایمنی ندارن مٹ اینجا بیشتر می

ترسیدم، وایستاده بودم و به ماشینا نگاه می کردم

-خانم زاهدی چرا نمی یاین؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم

-نمی تونم

بهم نزدیک شد و دستشو به سمتم گرفت و گفت

-نترس، دستمو بگیر

وای! نه!

با تردید نگاهش کردم، اونم اومد کنارمو گفت

-به پایین نگاه نکن، دستمو بگیر، ببین این همه آدم دارن می رن، بچه ها رو ببین، ترسی نداره، فقط آروم باش و به منم اعتماد کن باشه؟

تو چشاش زل زدم، درگیر پیدا کردن رنگ چشاش بودم، نه قهوه ای بود نه عسلی، قاطی بود نه قاطی نبود یه جوروی بود اصن

چشم ازم برداشت و گفت

-بریم؟

سرمو به زور تکون دادم و اونم دستمو گرفت، عجب دستای سردی!! حالا من به جای ترسیدن داشتم به زند فکر می کردم، یهو یاد پن افتادم، این الان خیانت محسوب می شه؟! نه بابا خیانت کجا بود! اما می شه نه؟! بابا شیرین دیوونه اون که نمی دونه تو دوشش داری، آره نمی دونه ولی من که می دونم، کلا درگیری داشتم با خودم، سرمو تکون دادم و از اون حالت در اومدم و به جلو نگاه کردم وای ما کی رسیدیم رو زمین؟

یه کم به پل نگاه کردم، یه کم به اطرافم، زند کو؟

-خانم زاهدی نمی خواین بیاین؟

کمی جلوتر بود

بدون حرف به سمتش رفتم

بالاخره تو یه رستورانی که اونجا بود سفارش غذا دادیم، زند می خواست بره اون سمت تا به بچه ها بگه بیان از منم خواست تو همون رستوران منتظرشون بمونم، خداروشکر کی می خواست دوباره از اون پل کذایی رد بشه!!

رو یکی از صندلی های بیرون نشسته بودم و به اطراف نگاه می کردم، تقریباً شلوغ بود، بیشترشون معلوم بود مسافرن، کلا جای قشنگی بود، گوشیمو از تو جیبم برداشتم و بهش نگاه کردم، هیشکی منو دوست نداره! اگه هانی ومامان و نداشتم که کلام پس معرکه بود حداقل اونا گاهی خبری ازم می گیرن!

نفسمو بیرون دادمو دوباره به اطراف نگاه کردم، نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای پن به خودم اومدم

-شیرین؟

سرمو بلند کردم و دیدمش

-بله؟

-می دونی چند بار صدات کردم کجا بودی؟

لبخندی زدم و گفتم

-همین جا، تازه اومدین

سرشو تکون داد و رو صندلی بغلیم نشست

زند و دیدم که با یه اخم به سمتون می اومد

-خانم زاهدی یه لحظه بیاین؟

از جام بلند شدم، کوله مو رو میز گذاشتم و به سمتش رفتم

در حالیکه رو یکی از صندلیا می نشست گفت

-بشینین

تعجب کرده بودم خب من اونجا نشسته بودم دیگه

-چیزی شده؟

سرشو بلند کرد از اخم چند لحظه قبل خبری نبود

-نه! فقط بهتره بقیه رو تنها بذاریم، می دونین که یکی از شرطای این آژانس اینه که کاری به توریستا نداشته

باشیم

واقعا؟ من نمی دونستم

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم

-کجا؟

برگشتم سمتش این بازم اخم داره که! مشکل داری نه؟!

-می رم کوله مو بردارم

چیزی نگفت و منم سریع رفتم سمت میزی که بن بود کوله رو برداشتم و خواستم برم که بن گفت

-کجا؟

وا! بابا اینا چرا این جوری شدن؟ اینم که اخم کرده! تا حالا بن و اخموندیده بودم

-می رم رو اون یکی میز

-مگه اینجا چشه؟

چش نیست گوشه! ای بابا!

-هیچی!

بدون هیچ حرفی رفتم سمت میزی که هیشکی روش نبود، اینا چشون شده بود؟ وا! من که مغزم کار نمی کنه!  
این میگه کجا؟ اون میگه کجا؟ بابا دیوونه م کردین!

فک می کنن فقط خودشون بلدن اخم کنن

منم یه اخم کردم و دست به سینه نشستم و به جلوم خیره شدم، اصلا به اونا چه مربوط

با خودشون درگیری دارنا!

بالاخره غذا رو آوردن و منم بهش حمله ور شدم البته خودمو نگه داشتم که زیاد نخورم!

در حال خوردن بودم که بشقابی روی میز قرار گرفت و صندلی کشیده شد و زند جلوم نشست

اول یه کم هنگ کردم اما بعد بی خیال شدم و مشغول خوردن غذا شدم.

خب اگه من می خواستم بیام پیش تو مریض نبودم رو یه میز دیگه بشینم که!

رو به من گفت

-چرا اینجا اومدی؟

سرمو بلند کردم و گفتم

-چرا نداره، همینجوری

-آها، مگه نگفتم بیا پیش خودم

قاشق چنگال و تو بشقاب پرت کردم، دیگه داشت رو اعصابم راه می رفتا!

-من دوست دارم تنها غذا بخورم

ابروهاشو داد بالا

-ولی من دوست ندارم

به من چه! پسره‌ی از خود راضی دیوونه! روانی.. آه بسه شیرین

بی خیالش شدم و بقیه‌ی غذا مو کوفت کردم

غذا م که تموم شد از جام بلند شدم

-کجا؟

وای این جز کجا چیز دیگه ای بلد نیست احیانا؟!!

با حرص گفتم

-می رم دستشویی

فک کنم خنده ش گرفته بود اما حالت صورتشو حفظ کرد وگفت

-بفرما

حتما می خواست با من تا دستشویی هم بیاد ، حتما تنهایی دستشویی هم نمی ره! وای! با این حرف خندیدم ،

وای وای اگه بدونه راجع بهش این فکرا رو کردم منو حلق آویز می کنه!

با لبخند وارد دستشویی شدم

بیرون که اومدم بقیه رو آماده رفتن دیدم

سمت زند رفتم

-کجا میریم؟

بدون اینکه نگام کنه گفت

-تله کابین

منم باهاشون همراه شدم ، دوست داشتم تله کابین سوار شم! تا حالا سوار نشده بودم!

یکی یکی بچه ها سوار می شدن ولی هنوز نوبت به ما نرسیده بود ، زند هم هی به این می گفت برو هی به اون می

گفت برو، شده مسئول همه! ایش

دست به سینه وایستاده بودمو نگاشون می کردم

پن اومد کنارمو گفت

-بیا با هم بریم

یه نگاه به زند انداختم ببینم در چه حاله ، حواسش پی این بود که آن و دلا و فرد و تو کابین بنشونه ، همین که دیدم حواسش نیست رو به بن گفتم

-بمون با بعدی بریم

این حرف هنوز از دهنم خارج نشده بود که زند برگشت سمتو نو رو به بن گفت

البته اصلا نگاهش نمی کرد!

-بفرماید آقای تیلور با گروه خودتون باشین

منم لبو لوچه م آویزون شده بود شدید ، جا داشت همون جا خفه ش می کردم پسره ی نکبتو ، دیگه نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم باید حتما بهش فحش می دادم!

بن هم از روی ناچاری وبا یه اخم شدید رفت تو کابین نشست و اونا رفتن ، منم درگیر نگاه کردن به اونا بودم ، هی بیا گفتیم یه دو هفته با بن هستیم ، خوش می گذرونیم، این زند زد همه ی خوشیمونو زایل کرد ، یه آهی کشیدم و به سمت زند برگشتم

رو به من گفت

-به جای آه کشیدن بیا سوار شو

وا! این فهمید من آه کشیدم؟ یعنی اینقدر ضایع بودم من!؟

بی خیال شدم ، این کابینا هم که ثابت نبودن باید در حین راه رفتن سوار می شدی ، زند سوار شد و به منم گفت که سوار شم اما مگه می شد تا می رفتم سمتش اون هم حرکت می کرد و من نمی تونستم سوار شم

زند هم حسابی قاطی بود کمی خودشو از کابین بیرون کشید و دستشو سمتم دراز کرد

و منو گرفت و انداخت تو کابین

منم که تلیپی افتادم اون تو هیچی دیگه تموم تن و بدنم درد گرفت ، ای بمیری با این کارت زند!

مچ دستمو از تو دستش بیرون کشیدمو رو بروش نشستم ، روانی ! دستم درد گرفت البته به اضافه ی پام ، یه کم با اخم نگاهش کردم که دیدم آقا فقط بیرونو نگاه می کنن و منم که چغندر

نفسمو با حرص بیرون دادم و منم بیرون و نگاه کردم

وای ! چه جایی بود ! عجب! از کنار همون پل خوشمله که من سخته زدم تا از روش رفتم گذشتیم، بعدشم که کل شهر بازی زیر پامون بود ، وای چه با حاله! با نیشی باز داشتم بیرونو نگاه می کردم

خدا خیرت بده هانی ، عجب کاری واسه ما گیر آوردیا هم فال هم تماشا !

هی این ورو اون ورو نگاه می کردم و ذوق می کردم رو به روم و نگاه کردم، کابینای دیگه با فاصله از مون بودن، کابینی که بن تو ش بود دقیقا جلومون بود! باز یاد بن افتادم و کار خبیثانه ی زند! چرا این کارو کرد؟؟

چه می دونم! ولی از اولم این دو تا با هم درگیری داشتنا! گفته باشم!

ولش کن بابا! شیرین طبیعتو بچسب!

خدایی خیلی باحال بود، در ضمن از این جناب زند هم ممنون بودیم که حرفی نمی زد! فک کنم این تنها خصلت خوبش بود، یعنی کم حرفی

بالاخره به بالای کوه رسیدیم، مونده بودم حالا چه مدلی از کابین پیاده شم؟! واقعا که خیلی دست و پا چلفتی هستی شیرین

تو این فکرا بودم که زند دستشو سمتم دراز کرد

با تعجب نگاهش کردم که گفت

-حوصله دردسر ندارم هی این مسیرو بالا پایین بری بدون اینکه بتونی بیای پایین

ایش خودت دردسری پسره ی چی؟! چه میدونم همون

مچ دستمو باز گرفت و بالاخره با هر جون کندن یود از کابین پایین اومدم البته با چند بار برخورد به جناب زند

بدون تو جه بهش رفتم سمت بیرون استیشن

بقیه منتظر مون بودن

زند رو به گروه خودش یه چیزایی گفت

بعدشم برگشت به گروه من گفت هر جا دوست دارن برن و ولی زیاد دور نشن و یه ساعت دیگه دم استیشن باشن

منم که برگ چغندر

خب تو که کل زبونای عالمو بلدی مرض داری مگه منو آوردی!؟

سرمو تکون دادم بن بهم نزدیک شد و رو به من گفت

-افتخار قدم زدن می دین خانم شیرین؟

لبخندی زدم و باهاش همراه شدم

حوصله نداشتم به این فکر کنم که زند در موردم چه فکری می کنه خب کارم اینه باید با گروه خودم باشم دیگه!!

همینطور که از پله ها بالا می رفتیم بن گفت

-این پسره رو از کی می شناسی؟

ابروهام رفت بالا پسره کیه؟

-کی؟

-زند

هوم! خب تو می خوای چی کار اونوقت؟

-تازه، یعنی از همین سفر

اخمی کرد و چیزی نگفت

اینا چرا اینقدر مشکوکن؟ من که کلا تو هنگم!

با دیدن لواشکایی که تو کیوسکای سر راهمون بود، ذهنم آب افتاد

رفتم سمت کیوسک و چند تا لواشک برداشتم

در حالی که بازش می کردم رو به بن گفتم

-نمی خوری؟

سرشو تکون داد وگفت

-زیاد نخور

سرمو تکون دادم و ترشی لواشکو تو دهنم حس کردم، وای که من می مردم برای لواشک!

کمی قدم زدیم

بعدش بن رفت رو یکی از صندلیایی که شبیه به تخته سنگ بود نشست، منم کنارش نشستم و مشغول خوردن

بقیه ی لواشکم شدم

درگیر خوردن لواشک بودن که یهو لواشک از دستم کشیده شد! سرمو بلند کردم و زند و مقابل خودم دیدم، این

کی اومد اینجا؟

کنارمو نگاه کردم اما بن نبود! کی رفت؟

من کجا بودم؟ موضوع چیه؟



-خانم زاهدی؟

سرمو با گیجی تکون دادم

-نمی‌خواهین بیاین؟

-کجا؟

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت

-مطمئنید حالتون خوبه؟

اخمی کردم و از جام بلند شدم

از مسیری که اومده بودیم برگشتم، البته می‌دونستم که زند پشتمه! ولی راستی بن‌گو؟ آه! منم که درگیر چیزی بشم از اطرافم غافل می‌شم

یهو دستم کشیده شد و منم که در حال فکرکردن تعادل نداشتم خوردم تو یکی

بابا من امروز چُلاغ نشم خلیه!

سرمو بلند کردم که دیدم زند

آه پسره ی چلغوز

با خشم گفتم

-چی؟

دستم از دستش بیرون آوردم که گفت

-چرا هر چی صدات می‌کنم واینمیستی؟

-مگه صدام کردی؟

یه جورایی نگام کرد که انگار به عقلم شک کرده

-خب چی کار دارین؟

-بریم بالای استشن

-چی؟

در حالی که راه می‌رفت گفت

-دنبالم بیا

منم که حرف گوش کن دنبالش رفتم

آخی چه جای خوشکلی!! من میمیرم برای این جور جاها

پشتمون که تا چشم کار می کرد کوه بود و درخت

جلومونم که کل رامسر و می شد

چقدر از اینجا همه چی کوچیکه

بدون توجه به اطراف و صد البته ترس از ارتفاعم درگیر دید زدن شدم ،

-شیرین معلوم هست کجایی؟

با این حرف از اون همه حسو حال بیرون اومدم و با قیافه ی عصبانی بن روبه رو شدم

-خب اینجام دیگه؟

با اخم گفت

-می دونی چقدر دنبالت گشتم؟ چرا همون جا نمودی که با هم برگردیم؟

وا مگه کجا رفته بودی تو؟

-فک کردم رفتی!

-نه رفته بودم یه زنگ بزنم ،بهت گفتم که!

کی گفت واقعا؟ چرا من نشنیدم؟

-متوجه نشدم

سرشو تکون داد و به رو به رو خیره شد ،یعنی الان ناراحتش کردم؟ حالا چی کار کنم ؟ دوست نداشتم که بن از

دستم ناراحت باشه

رفتم سمتش و گفتم

-معذرت می خوام

نگام نکرد،دلم گرفت،بیا شیرین ببین رفتی عاشق کی شدی! آدم قحط بود!؟ یه عجنبی که احساسات حالیش

نیست! نخیرم هست! اون منو دوست داره! شتر در خواب بیند پنبه دانه!

خفه شین لطفا

با خودم خوددرگیری دارما

به یه قسمت دیگه رفتم و به کوه ها زل زدم

-چیزی شده؟

آه! آدم نمی تونه یه لحظه خلوت کنه با خودش! هی یکی پابرهنه می یاد تو فکرش و زرتی همه چیو خراب میکنه

-نه

-پس چرا گریه کردی؟

جانم؟ زندم هنگیده ها! من گریه کنم؟ عمر! دست کشیدم به صورتم که دیدم خیس! من کی گریه کردم خودمم نفهمیدم؟

دستمالی سمتم گرفت و گفت

-بچه ها رو می برم سمت استیشن، منتظرت می مونم تا بیای

رفت و منم یه کم دیگه موندم، خدایی این زند یه چیزایی حالیشه ها! با دستمال اشکامو پاک کردم و آروم آروم رفتم سمت استیشن

وقتی رسیدم زند و دیدم که به دیوار تکیه داده و به پله ها نگاه می کنه، تا منو دید تکیه شو برداشت اومد سمتم

-بریم؟

سرمو تکون دادم

دستمو گرفت و تقریبا ایندفعه مَثِ آدم نشستم.

خوبه زند چیزی ازم نپرسید و گرنه چی بهش میگفتم؟!

بازم مَثِ موقع اومدن به بیرون نگاه کردم اما ایندفعه اصلا دل و دماغ ذوق کردن و نداشتم، واسه همین عین بچه ی آدم نشسته بودم و بیرون و نگاه کردم

زند هم همینطور اما با این تفاوت که کاملا مشخص بود حواسش اینجا نیست و فقط به یه نقطه خیره شده بود!!

از تله کابین که پیاده شدیم همگی به سمت دریا رفتیم. من که کلا اعصاب نداشتم و دور از همه رو یکی از تخته سنگا نشسته بودم.

تو حال و هوای خودم بودم که صدای گوشیم بلند شد

بدون نگاه کردن شماره جواب دادم

-بله؟

-سلام شیرین

-سلام هانی

-چطوری خوش می گذره؟

-هی بد نیستم

-چه می کنی؟ ببینم آراز چطوره؟

-اونم خوبه، ببینم چرا هر دفه اینو می پرسی؟ مگه خودش موبایل نداره بهش زنگ یزن دیگه

-وا شیرین! این چه حرفیه؟! دیوونه شدی؟ خب من به اون که زنگ نمی زنم

-آها یعنی اگه زنگ می زدی ازش می پرسیدی شیرین چطوره؟

-دیوونه شدیا!

از جام بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن

-ببینم چرا هر دفه از م می پرسی چطوره؟ حالش خوبه؟ از این جور چیزا!

کمی ساکت موند و بعد گفت

-همینجوری

-آره همینجوری هم بهم میگی که مواظبش باش آره؟

-منظورتو نمی فهمم شیرین

-خیلی خب نمی خوای بگی نگو ولی منو خرم فرض نکن

چیزی نگفت، می دونستم ناراحت شده اما واقعا اعصابم داغون بود

-کاری نداری هانی؟

خداحافظی کرد و منم گوشه رو قطع کردم

می دونم بعدا پشیمون می شم ولی باید حرصمو رو یکی خالی می کردم و دیواری کوتاه تر از هانیه پیدا نکردم

گوشی رو تو جیب مانتوم چپوندمو به سنگی که جلو پام بود ضربه زدم

گند زدی شیرین

-خانم زاهدی؟

برگشتمو زند و دیدم

-بله؟

-باید برگردیم

سرمو تکون دادم و باهاش به طرف بقیه رفتیم. سعی می کردم که نسبت به بن بی توجه باشم، واقعا خیلی نامردی کرد و بهم توجه نکرد!

به هتل که رسیدیم خیلی سریع به اتاقم رفتم و خودمو رو تخت پرت کردم و خوابیدم.

وقتی بیدار شدم حدودای ۹ شب بود، خیلی سریع لباسمو پوشیدمو به سمت سالن غذاخوری رفتم.

یه کم سرگیجه داشتم، واسه همین زیاد نتونستم غذا بخورم.

انسولینم قبل رفتن به سالن زده بودم. مجبور بودم یه کم بخورم تا افت قند نداشته باشم ولی بیشتر از چند قاشق نتونستم بخورم.

دوباره به اتاقم رفتم، فردا قرار بود از رامسر بریم. درسته شهر قشنگی بود اما دوست داشتم زودتر از اونجا برم.

از خواب که بیدار شدم، سریع دست ورومو شستم و رفتم پایین

کسی هنوز نیومده بود صبحونه مو خوردم و تو لابی منتظر بقیه شدم.

یاد هانی افتادم

دیروز خیلی باهاش بد حرف زدم، یادم باشه بهش زنگ بزنم.

از جام بلند شدم و به سمت زند که تازه داشت از پله ها پایین می اومد رفتم.

-صبح بخیر آقای زند

-صبح شما هم بخیر

-کی راه می افتیم؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت

- مینی بوسی که گفته بودم بیاد دنبالمون تا نیم ساعت دیگه میاد، بعدش راه می افتیم

- باشه، مقصدمون کجاست؟

- میریم سمت گیلان، بعدشم از رشت میریم تبریز

سرمو تکون دادم و با اجازه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم تا آماده بشم.

لباسامو که پوشیدم، وسایلمو برداشتمو رفتم سمت لابی، یه سری از بچه ها هم اومده بودن، منتظر بودیم تا بقیه بیان

منم خودمو با گوشی سرگرم کرده بودم، بالاخره بقیه هم پیداشون شد و همگی سوار مینی بوس شدیم، زند و من جلو نشستیم و بقیه هم عقب

البته من رو صندلی تک نفره نشسته بودم، بعد از مدتی راه رفتن به پیشنهاد راننده که معلوم بود اون سمتا رو می شناسه به جایی به اسم سفید آب رفتیم.

یه کم اطلاعات در موردش داشتم اما خب برای خالی نبودن عریضه از راننده هم کمی سوال کردیم تا توضیح کاملتری به بقیه بدیم.

از جاده ای خیلی زیبا به قسمت مورد نظرمون رسیدیم. جای قشنگی بود، هم خنک بود و هم پر از درخت

هر کی یه جایی نشسته بود و به طبیعت نگاه می کرد.

من رو زمین نشسته بودم و به بقیه نگاه می کردم.

یاد هانی افتادم، باید از دلش در می آوردم.

واسه همین گوشیمو از تو جیبم بیرون آوردمو شماره شو گرفتم.

اولین بار و دومین بار جواب نداد، معلومه خیلی از دستم ناراحته!

یه اس دادم با این مضمون که "گوشیتو جواب بده، کارت دارم"

یه چند دقیقه ای منتظر موندم، دوباره زنگ زدم که تقریبا بعد ۵ تا بوق جواب داد

- سلام هانی

چیزی نمی گفت باید می رفتم تو فاز منت کشی

- هانی؟ چرا جواب نمی دی؟

باز حرفی نزد

-اکی می دونم بد رفتم اما معذرت حالم زیاد خوب نبود

باز سکوت

-هانیه، تو رو خدا، گفتم ببخشید که! اصلا نفهمیدم چطور شد اون حرفارو بهت زدم، راستش خودمم نمی دونم، اعصابم خورد بود و دیواری کوتاه تر از تو پیدا نکردم که حرصمو روش خالی کنم، هانی ببخشید دیگه، ها..

-دهنتو ببند، کر شدم چقدر جیغ جیغ می کنی تو!

-وای هانی منو ببخشیدی؟

-برو بابا، مگه قهر بودیم؟

-هانی عاشقتم به خدا، به دونه ای، تکی

-وای شیرین، مُخّم رفت می شه این قدر حرف نزن

-باشه هر چی تو بگی

-هر چی؟

-آره دیگه

-خیلی خب زود تند سریع بگو چرا دیروز ناراحت بودی؟

انگار بادم خالی شد، با ناراحتی گفتم

-از دست پن و پسرعموت

-بن حالا یه چیزی اما آراز چرا؟

واسه ش تمام اتفاقات دیروز و از تله کابین تا بالای کوه و گفتم، بعد شنیدن حرفام گفت

-دیوونه! حالا اون جوابتو نداد تو باید ناراحت بشی؟

-همس تقصیر پسرعمه ی جناب عالی بود دیگه! اگه منو از اونجا بلند نمی کرد که اینقدر ضایع نمی شدم

-نخیرشم تقصیر خودت بود

با تعجب گفتم

-من؟

-آره ، شیرین یه سوالی بپرسم ؟

-بگو، فقط چرا تقصیر من بود؟

-تو اول جواب بده

-باشه

-تو واقعا بن و دوست داری؟

با این حرفش به فکر فرو رفتم ، بارها از خودم این سوالو پرسیدم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم

-نمی دونم

-نمی دونی شیرین؟

-اوهوم

-پس دوستش نداری

-چرا!!

-پس چرا نمی دونی ؟

-نمی دونم، حالا تو چرا فک میکنی که تقصیر منه؟

-خب بذار بهت بگم، تا اون جایی که من از کسایی که عاشق وشیدا شدن می دونم، یکی و که خیل دوستش داری همش کنارش خوشحالی، قلبت تند تند می زنه ، فکرت تو اون لحظه پیش اونه نه چیز دیگه ای ، همش می خوای تو چشمش بهترین باشی و..

-خب خب فهمیدم که چی!

-ببین شیرین تو همین که اون لواشکارو دیدی از خود بی خود شدی این نشون می ده که شما لواشک و از بن بیشتر دوست داری

-چرا؟ عمرا

-خیلی خب قبول نکن اما از من گفتن بود یه کم فکر کن ، همون اولم که تو به من این موضوعو گفتی من متوجه شدم که فکرت در موردش اشتباه ، چون تو فقط یکی دو روز اونو می شناختی و فک می کردی که تو این یکی دو روز عاشقش شدی یه همچین چیزی اصلا نمی شه شیرین ، این بیشتر شبیه یه احساس زودگذر یا یه عادت می مونه



کمی فکر کردم ،یه جورایی حق با هانی بود، حالم گرفته شد اساسی

-شیرین هستی؟

-هوم

-خیلی خب برو فکراتو بکن بعدش نتیجه رو بهم بگو منتظرم شیرین

-باشه کاری نداری ؟ فک کنم داریم می ریم

-نه عزیزم ،بای

-فعلا

گوشی رو تو جیب مانتوم چپوندم و سلانه سلانه به سمت مینی بوس رفتم،ر جام نشستم و به حرفای هانی فک کردم ،خداییش همه ی حرفاش درست بود ،منم گاهی اوقات به این نتیجه ها با خودم می رسیدم ولی خب فک می کردم اشتباه می کنم ،بی خیال این حرفا شدم و سعی کردم بخوابم.

قرار شد واسه ناهار بریم لاهیجان ،روی یه کوهی که اسمش بام سبز بود !

جای قشنگی بود ، اما خب ما رفتیم تو یکی از رستوراناش تا غذا بخوریم. شهر بازی هم داشت ،کلا جای باحالی بود !

بعد ناهار ،به سمت قسمتی رفتیم که شهر لاهیجان زیر پامون بود ، رو یکی از نیمکتا نشسته بودم و خیره شده بودم به پایین ، گوشیمو از تو جیبم بیرون آوردم و هندفریمم از تو کوله م آهنگی گذاشتم.

تو همون رویای ناز و پاک و ساده ای

که با دلم تو صاف وصادقی

خدا تو رو ازم نگیره اصلا

طاقتشو ندارم میمیرم حتما

به جون خودمو خودت قسم که

من بدجوری عاشق اون چشات شدم

می دونم از سر منم زیادی

تو منت داری رو سرم می ذاری

که با دلم تو مهر بـــــونی

عزیزم نری تنهام بذاری

عزیزم نگی دوسم نداری

عزیزم نکنه بری تنهام بذاری

عزیزم نکنه بگی دوسم نداری

آهنگ و قطع کردم، بابا گند زد تو سالم، از جام بلند شدم و به آرومی راه رفتم، به خودم به بن، به بیماریم، به خانواده م، به همه و همه فکر می کردم، یاد روزایی افتادم که اصلا به زندگیم امید نداشتیم، به موندنم تو این دنیا امید نداشتیم، به زندگی امید نداشتیم!

یادمه همیشه ناراحت بودم، اون موقع هایی که بیمارستان بودم، از بس سالم بد بود نمی تونستن منو خونه نگه دارن، این که چقدر خانواده م برای این موضوع زجر کشیدن، چقدر عذاب کشیدم، یادمه گاهش این قدر سالم از زندگیم بهم می خورد می خواستم خودمو بکشم، اما نتونستم یعنی نخواستیم که گناه کنم! با خودم تصمیم گرفتم هیچ وقت عاشق نشم هیچ وقت به کسی دل بسته نشم که بعدش بره و تنهام بذاره، واسه همین تصمیم گرفته بودم که هیچ دوستی نداشته باشم اما وقتی با هانی رو دیدم فهمیدم جای یه کسی که منو بفهمه تو زندگیم خالی بوده، شاید واسه همین بود که توجه ها ی بن و که فک کنم فقط تو سفر قبلی بود و به حساب دوست داشتن گذاشتم

سرمو تکون دادم تا این افکار مزخرف از ذهنم بیرون بره

باید راه می افتادیم

باز سوار مینی بوس شدیم و به فرودگاه رشت رفتیم، بعد انجام دادن کارا مربوط به پرواز و اینا به سمت تبریز رفتیم، چون تقریبا شب بود که رسیده بودیم امروز و به همه استراحت دادیم و به هتل رفتیم تا از فردا بریم جاهای دیدنی تبریز و ببینیم.

ای تو روح! این در و کی می زنه؟! حال پا شدن ندارم!! بالشتو رو گوشام گذاشتم و سعی کردم نسبت به کسی که خودشو داشت پشت در تیکه پاره می کرد بی توجه باشم! ولی مگه می شد؟ انگار سر آورده بود! سرمو از تو بالشت بیرون آوردم و یه کم به تخت زل زدم اما هنوز خوابم می اومد! ای خدا بگم چی کارت کنه! فقط گیرم بیفت من می دونم و تو، از رو تخت بلند شدم، ساعت و نگاه تو رو خدا، ۸ که!! شالی رو که دیشب رو زمین پرت کرده بودم رو سرم کشیدم و با چشمای تقریبا بسته به سمت در رفتم، همین که در وباز کردم یکی خودشو پرت کرد تو بغلم و شروع کرد به حرف زدن

مغزم ارور داد این کی بود؟!

تو فاز تجزیه تحلیل صداس بودم که ازم جدا شد و تونستم قیافه شو ببینم !

با چشمای عین نعلبکی شده بهش نگاه می کردم ، عمرا اگه خودش باشه! نه خودشه! واقعا خودشه !

-کجایی شیرین؟

اومد تو و درو بست منم عین خنگا دم در وایستاده بودم و نگاش می کردم

امکان نداره ! این اینجا چی کار می کنه؟!

-وا! شیرین؟ اونجا چی کار می کنی ؟ بیا بابا ، بیا که دارم از بی خوابی می میرم

مانتو و شالشو از تنش بیرون آورد و پرت کرد رو مبل ، چمدونشم یه گوشه گذاشت و خودشو رو تخت پرت کرد ،

بالاخره از حالت هنگی خودم بیرون اومدم و سمتش رفتم ، البته با یک حالت هجومی!

با صدای بلندی گفتم

-می کشمت هانیه

اونم که صدامو شنید سرشو از رو تخت بلند کرد و وقتی دید من در حالت هجومی هستم از رو تخت بلند شد ، و

شروع به دویدن کرد منم دنبالش بودم ، خلاصه اینقدر دویدیم که دیگه نایی برامون نمودن من که خودمو رو تخت

پرت کردم هانیه هم کنارم افتاد

حین اینی که تند تند نفس می کشیدم بریده بریده گفتم

-تو...این...جا...چی...کا...کار...م...می کنی؟

اونم بدتر از من ، یه نفس عمیق کشید و گفت

-خاک تو سرت...شیرین...اینه...اینه...رسم مهمون...نوازی؟

برگشتم سمتش و دستم و زیر سرم گذاشتم و گفتم

-چی می گی ...واسه خودت؟ واسه..چی اومدی ...اینجا؟

اونم برگشت سمتمو گفت

-محض خنده

با اخم گفتم

-کوفت، بگو دیگه

-خیلی خب

روتخت نشست و گفت

-خونه حوصله م سر رفته بود واسه همین اومدم اینجا

-مگه من اومدم تفریح که تو اومدی پیشم؟

لبخندی زد وگفت

-نچ عزیزم،ولی تا عموی عزیزم و دارم دیگه هیچ غمی ندارم ، این طور نیست ؟

-اون که بله ،ولی؟

سرشو تکون داد

-چرا به من نگفتی نامرد؟

-سوپرایز می دونی چیه؟ واسه همون

-کوفت نگیری با این سوپرایزت ،دیوونه

دوباره خودشو رو تخت پرت کرد

-وای شیرن از بیخوابی رو به موتم من بخوابم

-راستی با چی اومدی؟

-ماشین

- تو دیگه کی هستی !

-دختر بابام،بخواب جون من

سرمو تکون دادمو خودمم رو تخت خوابیدم

باید برای ۹ می رفتیم برای صبحونه اما من واقعا ضعف کرده بودم ، حتما به خاطر انسولینایی بود که دیشب زده بودم

صدای هانیه رو می شنیدم اما نمی تونستم کاری بکنم هر کاری می کردم بهش بگم که حالم خوبه اما نمی شد،به جاش یا دستم می پرید یا پام ،کلا حرکاتم نامفهوم بود ،می دونستم حالم بده اما نمی تونستم کاری بکنم ،کم کم دیگه چیزی نفهمیدم

اینده که پاشدم دور تا دورم سفید بود

بیمارستان، جای دیگه ای نمی تونست باشه

در باز شد و پرستاری تو اتاق اومد

-سلام خانم، بالاخره پا شدی؟

با صدای ضعیفی گفتم

-واسه چی اینجام؟

--هیوگلیسمی (افت قند خون) عزیزم، مٹ اینکه دیشب قبل خواب چیزی نخورده بودی

سرمو تکون دادم و گفتم

-کی همراهه؟

-دوستتون و یه آقای، الان می گم بیان

سرمو تکون دادم و اونم بعد چک کردن علایمم رفت بیرون

سرم گیج می رفت، یه جورایی دل پیچه هم داشتم، قبلا هم چند بار این اتفاق برام پیش اومده بود، گیج بودم،

کلا فقط دوست داشتم بخوابم، در باز شد هانیه اومد تو پشت سرشم زند اومد

-وای شیرین تو که منو کشتی دختر می مردی بهم می گفتی حالت خوب نیست، شیرین واقعا که خیلی خری

اصلا این دختره نمی تونه جلوی زبونشو بگیره ها! من عادت دارم به این چرت و پرتاش اما این زند بیچاره که نمی

دونه!

-هانیه جان می شه بس کنی؟

زند رو به هانیه گفت

-هانیه جان بسه، خودشونم متوجه شدن، خوبین؟

سرمو تکون دادم

هانی هم یه چشم غره بهم رفت و رو صندلی نشست

-کی مرخص می شم؟

زند گفت

-دکتر گفت می تونین بعد اینکه بهوش اومدین برین، الان دوباره میاد معاینه تون می کنه ،اگه مشکلی نبود

مرخصین

-ممنون

سرشو تکون داد و رفت سمت پنجره

رو به هانی گفتم

-تو چطوری فهمیدی؟

دوباره بهم چشم غره رفت و گفت

-والا با اون جیغ و دادی که تو می کردی فک کنم کل هتل بیدار شدن،هر کاری کردم بلند نشدی مجبور شدم به اورژانس زنگ بزنم بعدشم با آراز آوردیمت بیمارستان

-چقدر بیهوش بودم؟

-۳-۴ ساعت

-توریستا چی شدن؟

زند برگشت سمتمونو گفت

-گفتم امروز و تو هتل بمونن غروب می ریم بیرون

-واقعا بخشید!

زند چیزی نگفت

تو همین حین دکتر اومد و وضعیتمو چک کرد و گفت می تونم مرخص بشم ،ولی باید استراحت کنم!

منم با هانی و زند رفتم هتل

غروب زند بچه ها رو برد بیرون و من و هانی موندیم هتل

هانی هی مسخره بازی در می آورد و چرت و پرت می گفت! اما من یه کم گیج می زدم ، سردردم داشتم که می دونستم از اثرات افت قندمه

رو تخت دراز کشیده بودیم ،به سقف زل زده بودم که هانی گفت

-شیرین؟

-هوم؟

برگشت سمتو ومنم برگشتم سمتش

-تو این مدت حال آراز خوب بود؟

وا! مگه من دکترم؟ اینم خل شده ها!

-مگه باید بد باشه؟

آهی کشید و دوباره به سقف زل زد و گفت

-نه

کمی بهش نزدیک شدم و گفتم

-هانی یه سوال بپرسم؟

سرشو تکون داد و گفت

-پسر عمه ت مگه چشمه؟ منظورم اینه که مریضه؟

خندید و گفت

-نه

-کوفت و نه هانیه، دارم باهات جدی حرف میزنم

-نه به خدا مریض نیست

-پس چرا همش ازم می پرسه خوبه یا نه؟

-ول کن

ابروهامو دادم بالا و گفتم

-نچ باید بگی، خیلی مشکوکی به خدا

خواست از رو تخت بلند شه که دستشو گرفتم ومجبورش کردم رو تخت بشینه

-طرفه نرو، جواب منوبده

-مشکلی نداره

-مگه من گفتم مشکل داره؟ من پرسیدم چرا تو هی از حالش سوال می پرسه

-گیر دادیا شیرین

معلوم بود کلافه ست اما من شیرین بودم باید سر در می آوردم

-بگو

-آخه...

-آخه بی آخه بگو دیگه

پاهشو رو تخت گذاشت و رو به روم رو تخت نشست و انگشت کوچیکشو سمتم گرفت وگفت

-قول بده

با حالتی گنگ نگاش کردم و گفتم

-قول؟

سرشو تکون داد

-قول بده تا بگم

-خیلی خب

انگشتامون تو هم قفل شد و با هم گفتیم

-قول مردونه

بعدش هانی دستاشو تو هم قفل کرد و شروع کرد به حرف زدن

-۲سال پیش بود که من برای تعطیلات رفته بودم لندن ، هیرادم باهام بود ، اون موقع ها آراز لندن زندگی می کرد

، حدودا ۱۰ سالی می شد ندیده بودمش ، خیلی درگیر کاراش بود ، با ما زیاد بیرون نمی اومد یا وقتی هم می اومد

زیاد نمی موند

از هیراد شنیده بودم که یکی رو دوست داره اما تا حالا ندیده بودمش

!!! پس این آقای زند ما هم عاشق تشریف داشتیم ، سعی کردم الکی فکر نکنم و به حرفای هانی گوش بدم

-بالاخره یه شب ما رو به یه رستوران دعوت کرد گفت که وِیسا هم می آد، اسم همونی بود که دوستش داشت وای

من که رو پاهام بند نبودم از بس ذوق داشتم



آراز با وِنسا اومد ، وای شیرین نمی دونی چه خوشگل بود ، یه صورت عروسکی سفید ، با لبای قرمز کوچیک و چشمایی آبی که واقعا زلال بودن ، منکه نیومده عاشقش شدم ، خیلی مهربون بود خیلی زیاد ، من تو فاز زیبایی و خانومیش رفته بودم ، دیگه هر چی بگم کم گفتم

اون موقع گذشت ، به آراز گفتم زود ازدواج کنه تا از دستش نداده ، اونم گفت که به زودی خبرشو می شنوم می دونستم خیلی دوسش داره از رفتارها و حرکاتش معلوم بود ! واقعا نمی شد اون دختر و دوست نداشت

موقع برگشتنمون شد ، با هیراد که اومدیم ایران ، دیگه وقت نشد با آراز تماس بگیرم ، تا اینکه چند ماه بعد آراز اومد ایران خیلی داغون بود ، نمیدونی چقدر بهم ریخته بود! اصلا باورم نمی شد که این آراز چند ماه قبل باشه! یعنی من وقتی دیدمش نشناختمش ، کلا هنگ کرده بودم!

با کسی حرف نمی زد ، همش تو خودش بود!

یه بار که خونه شون رفته بودم اعصابم بهم ریخته بود از بس یه گوشه نشسته بودم ، آراز و رو تاب دیدم رفتم سمتش و کنارش نشستم بهش گفتم

-خوبی؟

لبخند تلخی زد و سرشو تکون داد

منم با لحن تندی گفتم

-معلومه که خوبی! خیلی! چند ماه پیش که دیدمت این جور نبودی آراز چی شده ؟ نمی خوام بگی؟

یهو یاد وِنسا افتادم

بهش گفتم

-راستی وِنسا کو؟

با این حرفم چشاش غمگین شد ، می دونستم اشکاش الان که بریزن پایین اما نمی دونستم چرا

به روبه رو خیره شد و گفت

-اون الان حالش خوبه خیلی هم خوبه

با گنگی نگاه کردم که منظورشو بفهمم

بهش گفتم

-منظورت وِنسا ؟

سرشو تکون داد

بازم متوجه نشده بودم

دوباره گفتم

-چیزی شده؟

همونطور که به رو به رو خیره بود گفتم

-نه! فقط اون الان با کسی که دوسش داره خوشه! من خیلی هم خوشحالم، خیلی

از رو تاب بلند شد و رفت

چند ثانیه ای تو بهت بودم، داشتم حرفاشو واسه خودم تجزیه و تحلیل می کردم، و نسا ترکش کرده بود! به همین راحتی!

از اون موقع سعی می کردم بیشتر کنارش باشم، باهاش باشم، می خواستم آرومش کنم اما نمی دونستم چه جور می اونم تو لاک بی توجهی خودش فرو رفته بود!

هانیه به اینجا که رسید حرفشو قطع کرد، گریه می کرد

رفتم جلوتر و بغلش کردم، منم خیلی متاثر شده بودم درسته ندیده بودم اما متاثر شده بودم حتی شنیدنش هم دردناک بود!

کمی که گریه کردم رو به هانی گفتم

-عجب سرنوشت دردناکی! اصلا فکرشو نمی کردم پسر عمه ت این همه عذاب کشیده باشه

پوزخندی زد و گفت:

-این تازه اولش بود عذابی که بعدش کشید در برابر این هیچه!!!

با تعجب گفتم

-بعدا؟ منظورت چیه هانیه؟

سرشو تکون داد و در حالی که اشکاشو پاک می کرد وبه یه نقطه زل زده بود گفتم

-بعد از اون اتفاق آراز گفت که می خواد ایران زندگی کنه، همه تقریبا خوشحال بودن تا اینکه یه روز فهمیدم آراز داره بر میگردد! برام غیر قابل هضم بود! اون چرا باید بر می گشت؟

رفتم فرودگاه، دیر فهمیده بودم یا اون خیلی سریع تصمیم گرفته بود که بره

وقتی دیدمش ازش سوال کردم چرا داره برمیگرده

اشک تو چشاش حلقه زده بود، برگشت سمتمو گفت

-به خاطر وِنسا

من هنگ کرده بودم، آراز چرا باید به خاطر وِنسا بر می گشت؟

وقتی بهش گفتم چرا

گفت

-حالش خوب نیست

بعدشم رفت

نمی دونستم چی شده؟ یعنی چی حالش خوب نیست؟ اما آراز ی نبود که جوابمو بده

شب وروز به آراز فک می کردم نه تنها من همه، چون همه از رفتن بی دلیلش تعجب کرده بودن و نمی دونستن آرازی که اومده بود برای چی بهویی تصمیم گرفته دوباره برگرده، فقط من می دونستم دلیلش چیه اونم نه دقیقا فقط می دونستم که ونسا حالش خوب، از چه نوعی و با چه شدتیشو دیگه نمی دونستم، واقعا اعصابم بهم ریخته بود تا اینکه هیراد اومد و گفت که بریم لندن، از تصمیمش استقبال کردم و با هم رفتیم لندن، وقتی رفتیم خونه ی آراز، اونجا نبود، یکی از خدمتکاراش گفت که رفته بیمارستان واسه همین با هیراد رفتیم اونجا

همین که آراز ما رو دید خودشو پرت کرد تو بغل هیراد، کلی گریه کرد

اونجا بود که فهمیدم ونسا سرطان خون گرفته، خیلی هم حالش بد بود! شوهر ونسا هم اونجا بود، مت اینکه ونسا وشوهرش و آراز با هم دوست بودن! ونسا حدود دو ماهی می شد که ازدواج کرده بود! نمی دونستم باید از ونسا ناراحت باشم یا نه! اما اون تقصیری نداشت تقصیر از آراز بود که باید زودتر بهش از علاقه ش می گفت

ونسا زیاد دووم نیاورد

بعد اون بود که حال آراز هر روز بدتر از قبل میشد! مدتی رو اونجا بودیم اما حالش اصلا تعریفی نداشت

آوردیمش ایران، تقریبا هر روز و به زور آرامبخشایی که مصرف می کرد شب می کرد!

حتی یه ماهی رو هم بستری بود!

بعد اون کم کم آروم شد! گوشه گیر شد! افسرده شد! الان حدود یه سال از مرگ ونسا می گذره اما حال آراز زیاد تغییر نکرده البته جز این اواخر!

پیشنهاد عمو عرفان بود که آراز به عنوان مترجم باهات بیاد، تا حالش بهتر شه! واسه همین وقتی بهت زنگ می زدم از حالت می پرسیدم اما خب می ترسیدیم بلایی سرش بیاد واسه همینم اومدم از نزدیک هواشو داشته باشم

که این طور!! چه زندگی دردناکی

رو به هانیه گفتم

-شوهر و نسا چی شد؟

-خب ندارم، اما اون به اندازه ی آراز سختی نکشید اینو مطمئنم!

-که این طور

صدای در اومد، هانی از رو تخت بلند شد و شالی رو سرش گذاشت و در و باز کرد

با یکی حرف زد و چند دقیقه بعد برگشت در حالی که به سمت دستشویی می رفت گفتم

-کی بود؟

-آراز

-اومدن؟

-آره دیگه! آماده شو بریم واسه شام

-باشه

لباشامونو پوشیدیدم و رفتیم سالن

هانی زد پهلومو گفت

-بگو بن کدومه؟

-خیلی خب هانی صبر کن برسیم

-می خوام بدونم خب!

چشم غره ای بهش رفتم تا بیشتر از این جیغ جیغ نکنه و آبرومونو نبره

رو یکی از میزا نشستیم و منتظر اومدن بقیه شدیم

تقریبا همه اومدن

بن که اومد به پهلو هانی زدم و گفتم

-اینه

دیدم چیزی نمی گه برگشتم سمتش و دیدم میخ بن شده! وا! این از این عادتا نداشت

دوباره زدم به پهلو شو گفتم

-دیوونه خوردیش بدبختو

برگشت و با گنگی گفت

-چی؟

چشم غره ای بهش رفتم

هانی دوباره برگشت سمتمو گفت

-شیرین این بین بود؟

-آره دیگه

مشغول خوردن غدام شدم اما متوجه هانی هم بودم، گه گاهی به بن نگاه می کرد و تقریبا با غذاش بازی می کرد

بهش گفتم

-بخور دیگه

-چی؟

-گیج می زنی ها! غذا تو کوفت کن

سرشو تگون داد و مشغول خوردن شد! این یه چیزیش می شه ها!

بی خیال شونه ای بال انداختمو بقیه ی غدامو خوردم.

از سالن که بیرون اومدیم خواستیم بریم سمت اتاق که آراز صدام کرد

به هانی گفتم بره بعد من میام

سمت آراز رفتم، از وقتی که داستان زندگیشو فهمیدم، برام قابل احترام تر شده بود

با لبخندی رو لبم سمتش رفتم

-کاری با من داشتین؟

-حالتون که بهتره؟؟

سرمو تکون دادم وگفتم

-ممنون، آره بهترم

-خوبه، فردا ساعت ۹ تو لابی منتظر باشین، به هانیه بگین اگه دوست داره با ما بیاد

-باشه حتما

-شبتون بخیر

-شب شما هم بخیر

رفت سمت اتاق منم رفتم سمت اتاق

هنوز پامو تو اتاق نذاشته بودم که هانی بهم حمله ور شد

-هوی چته؟ دیوونه شدی؟

-چی شد؟ چی گفت؟ چی کارت داشت؟

همینطور رگباری ازم سوال می پرسیدا

-یه لحظه زبون به دهن بگیر می گم بهت

در حالی که شالمو از سرم بر میداشتم و به سمت تختم می رفتم گفتم

-هیچی

-شیرین

سرمو تکون دادمو سوالی نگاش کردم

با حرص گفت

-بگو

مانتومو که به دکمه ی آخرش رسیده بودم از تنم در آوردم و رو زمین پرت کردم وگفتم

-بی زحمت چراغ و خاموش کن سرم درد می کنه می خوام بخوابم، فردا کلی کار دارم

چراغ و خاموش نکرد

منم سرمو زیر پتو کردم و ریز ریز خندیدم

حالتو می گیرم

پتو رو از سرم کشید

-شیرین

جوابشو ندادم و چشممو به زور بسته نگه داشتم

-شیرین پاشو تا لهت نکردم

باز جوابی ندادم

-شیرین-ری-ن

چشممو باز کردم و نگاهش کردم، باز قاط زدن نگاهش کن شبیه جادوگرا شده

با خودم خندیدم که گفت

-چرا می خندی؟

-همینجوری

-چیز خنده داری اینجا نیست

-وای هانی تو رو خدا بذار بخوابم باشه؟

با اخم گفت

-کم خوابیدی؟

-وای ! ول کن دیگه تو رو خدا

-تا نگی آراز بهت چی گفت ولت نمی کنم

اینم ول کن آراز نیستا ! اوف

-خیلی خب

اومد رو تخت نشست و دست به سینه منتظر نگام کرد

-خب میدونی!

کمی خودمو خجالت زده نشون دادم البته نمی دونم چقدر موفق بودم

-خب

- کوفت خب بگو دیگه جون به سرم کردی

- بهم گفت که...

- چی شیرین !!!؟

- ای بابا چرا هولم می کنی؟! میگم دیگه! گفت که من

- تو چی؟

وای داشت حرص می خورد آخ جونمی جون ، ای ول شیرین اینقدر اون حالتو گرفت حالا تو حالشو بگیر

- بگو دیگه

- خیلی خب گفت من حالم خوبه یا نه؟

انگار بادش خالی شد وبا صدایی ضعیف گفت

- فقط همین؟

- نه گفت فردا ساعت ۹ پایین باشم که بریم ، بعدشم گفت که اگه جناب عالی می خواین تشریف بیارید

حین اینی که خودمو رو تخت پرت می کردم گفتم

- حالا چراغو خاموش کن مُردم از بی خوابی

زیر لب تنبلی گفت و سمت چراغ رفت و خاموشش کرد

کنارم دراز کشید ، که من یهو یاد بن افتادم

با ذوق گفتم

- راستی هانی؟

- هوم؟

- بن چطور بود؟

چیزی نگفت که بهش نزدیک شدم و گفتم

- خوابیدی؟ خوبه من گفتم خوابم می یاد!

- نه! بد نبود! اما...

- اما چی؟



-هیچی بخواب

-حالا نوبت توئه؟ بگو دیگه

-بابا هیچی! باز می گم خر شدی عزیزم نه عاشق

-هه هه! خر خودتی! شاید عاشق نباشم اما تو اون سه روز بهش وابسته شده بودم

-پس الان این وابستگی کو؟ دود شد رفت هوا؟ چرا من چیزی نمی بینم؟ خودتو گول نزن شیرین، اون فقط تو زمانایی که بهش نیاز داشتی پیشت بود چون کس دیگه ای نبود، چون کس دیگه ای نفهمید، چون...

-خیلی خب هانی بس کن

-باسه ولی یه چیز دیگه! اون اگه دوست داشت و تو براش مهم بودی امروز یه حالی ازت می پرسید، بالاخره متوجه شده بود که تو چرا باهاشون نرفتی بیرون دیگه! اونم که می دونست تو دیابت داری، پس نتیجه می گیریم تو براش بی اهمیتی، شب بخیر

شب بخیر زیر لبی گفتم و به حرفای هانیه فکر کردم

با اینکه بی رحمانه بود اما حقیقت محض بود و من خر فک کردم یه حس خوبه! یه عشق چه می دونم دوست داشتن، اما غلط از آب در اومد، به قول هانی عشق مالِ قصه هاست، تو ذهنم یکی گفت پس آراز چی؟

یکی دیگه جوابشو داد

اون عشق بود اما به افسانه ها پیوست!!!

صبح حدودای ۸:۳۰ از خواب پاشدم، البته هانی زودتر پاشده بود، با هم رفتیم یه صبحونه مشت زدیم، حالمم خوب بود!

تو لابی منتظر بقیه بودیم

هانی بهم گفت

-هی شیرین؟

سرمو تکون دادمو گفتم

-چی؟

-بینم تو دختر خوب تو بساطت نیست؟

با تعجب نگاهش کردم

-دختر خوب؟؟ واسه چی می خوای؟

-تو بگو

-به جون هانی من جز خودم و خودت دختر دیگه ای نمی شناسم ، حالا واسه چی می خوای؟

-واسه هیراد

-که چی؟

-هیچی بابا، مامان گیر داده بهش ازداواج کنه اما خودش هنوز تو فکر آرام ، می گه نمی تونه به کس دیگه ای فکر کنه اما مامان می ترسه شبیه آراز بشه

-تا خودش نخواه که نمی شه

آهی کشید و گفت

-منم همینو به مامان می گم اما کو گوش شنوا؟! پاشو تو یه کفش کرده که یکی رو براش پیدا کنیم

-حالا آرام واسه همیشه رفته؟

-آره دختره ی نکبت، بابا از اولم معلوم بود داره هیراد و سر می دونه! هیچ وقت به هیراد اهمیت نمی داد ، تو این یه سال خون به جیگرش کرد ، اصلا بهش محل نمی داد ، والا من نمی دونم هیراد عاشق چی این عجزه شده بود

چنان با حرص ازش حرف می زد که گفتم الان اگه آرام دم دستش بود خَفَه ش می کرد

می خندیدم و به حرص خوردنای هانی نگاه می کردم. آرام و چند باری دیده بودم ، قیافه ش خوشگل بود اما با هزار جور عمل زیبایی ، اخلاقش خوب نمی شه گفت خوب بود ، زیاد با کسی گرم نمی گرفت ، به جورایی اجتماعی نبود یا شایدم زیادی مغرور بود هر چی بود بعد یه سال هیراد و تنها گذاشت و رفت آمریکا ، به هیرادم گفت که دیگه بهش فکر نکنه! بیچاره هیراد! کلا پسرای خانواده ی هانی اینا شانس ندارن!

بالاخره بقیه اومدن

اولین جایی که قرار بود بریم بندر شرفخانه بود، باید میرفتیم شبستر ، واسه همین به مینی بوس متوسل شدیم.

تو راه من و هانی تقریبا مینی بوس و رو سرمون گذاشته بودیم

البته بگم بقیه هم باهامون هماهنگ بودن، هانی نقش دی جی داشت، بیشتر آهنگای رپ و خارجی می خوند منم گاهی همراهیش می کردم.

وقتی رسیدیم اول به مقبره شیخ محمود شبستری رفتیم ، بعدشم به بندر رفتیم و سوار قایق شدیم، تا ظهر اونجا بودیم بعد ناهار به سمت ایل گلی رفتیم. یه استخر خیلی بزرگ بود! واقعا جای زیبایی بود!

رفتم سمت بچه ها تا یه کم براشون از ایل گلی بگم،البته سعی می کردم به هانی نگاه نکنم چون همش مسخره بازی در می آورد و سعی می کرد که حواسمو پرت کنه

-این مکانی که ما اومدیم اسمش ایل گلی یا شاه گلی هستش،بنای نخستین عمارت ایلگلی (شاه گلی) را به دوره آقویونلوها نسبت می دن که یکبار در زمان صفوی و یک بارم در زمان قاجار ترمیم شده، همینطور که می بینید به شکل استخر ، وسطش عمارتی به شیوه ی سنتی در دوطبقه وجود داره ،امیدوارم از این مکان خوشتون بیاد به سمت هانی رفتم که زد به بازومو گفت

-ای ول شیرین،واسه خودت یه پا راهنما شدی

با عشوه گفتم

-ما اینیم دیگه !

بعد ایل گلی به مسجد کبود رفتیم

دوباره رفتم سمت بقیه تا براشون از مسجد کبود بگم

-مسجد جهان شاه یا مسجد کبود تبریز (گۆی مسجد)، از آثار ابوالمظفر جهانشاه بن قره یوسف از سلسله ترکمان قره قویونلو، کتیبه های زیادی تو این مسجد وجود داره که کتیبه اصلی عمارت در بالای حاشیه های عریض طاقچه ها جا داده شده،بالای این کتیبه نیز نوشته های کوتاهی با خطوط نسخ، ثلث و کوفی وجود داره،می تونین بقیه جاها رو ببینین اگه سوالی داشتین در خدمتون هستم

هانی در گیر نگاه کردن اطراف بود ، پشتشو زدم که پرید هوا

درحالی که دستش رو قلبش بود گفت

-کوفت نگیری شیرین ، قلبم اومد تو دهنم

با لبخند گفتم

-حقته ، تا تو باشی منو اذیت نکنی

-دیوونه

-خودتی

چشم غره ای بهم رفت و به سمت آراز رفت

منم باهاش نرفتم ،شاید باهاش کار خصوصی داشته باشه ! به مسجد نگاه می کردم واقعا که زیبا بود

بعد مسجد کبود به مقبره الشعرای تبریز رفتیم

آدمای مشهور زیادی اونجا دفن بودن مثل

اسدی طوسی، خاقانی شیروانی، ظهیرالدین فارابی، شاپور نیشاپوری، ذوالفقار شروانی، همام تبریزی، مانی شیرازی و سید محمد حسین شهریار

بعدش به سمت هتل رفتیم امروزم روز سختی برامون بود، من که رو به موت بودم واسه همین، هنوز بامون به اتاق نرسیده خوابمون برد!

چشامو که باز کردم، دیدم که پای هانی نزدیک دهنمه و خودمم برعکسم، تو همون حالت داشتم به این فکر می کردم که چه مدلی تونستم برعکس بشم من؟ واقعا عجب مهارتی!!!

بی خیال شدم و پای هانی رو از روم برداشتم و از رو تخت بلند شدم کش وقوسی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم و رفتم دستشویی

بیرون که اومدم هانی هنوز بیدار نشده بود!! فکرای شیطانی تو سرم رژه می رفتن شدید، آخرشم نتونستم از خیرشون بگذرمو رفتم سمت تخت

بالشتمو برداشتم و با نیش باز بالا سر هانی رفتم

تو دلم گفتم

یک دو، سه

و بوم بالشت با قدرتی متوسط تو سر هانی فرود اومدم.

از تیر رس هانی دور شدم

اولش که جیغ زد و رو تخت سیخ نشست، بازم جیغ زد، هنوز تو شوک بود، بعدش با گیجی اطرافش و نگاه کرد و بعدشم تویه حرکت از رو تخت پرید پایین فک کنم فهمید اوضاع از چه قراره

همین که منو دید، حساب کار دستش اومد، چون من با نیش باز نگاهش می کردم، اونم که عینهو ببر خشمگین

سریع بالشت و از رو تخت برداشت و در حالی که اخم غلیظی رو پیشونیش بود با صدایی نکره و بلند گفت

می کشمـــت شیـــــرین

بدبخت شدم رفت، دیگه فکر اینجاشو نکردم

کل اتاقو برای گرفتن من گذوند اما نتونست ، بعدشم که دید حریفم نمی شه بالشت و خواست طرفم پرت کنه که من تو همون لحظه در وباز کردم و چون پشت سرمو نگاه می کردم و به همین دلیل دیدم که داره بالشت و پرت می کنه سرم و پایین گرفتم که بالشت از اتاق بیرون رفت

عجب گند کاری شدا! الان کل هتل می ریزن اینجا ، منم دیدم هانی هنوز عین ببر خشمگین نگام می کنه و همچین به آرومی میاد سمتم ، خواستم از در بیرون برم که —————وووووووووم

اوخ اوخ ، شیرین مغز نداشته ت بر فنا رفت ، کلاهنگ کرده بودم تو اون حالت

الان من به چه مانعی برخورد کردم ، می شه برام روشنش کنین؟؟

چشامو بسته بودم ، کمی تو ذهنم تو همون حالت شدت ضربه ی مانع رو برای خودم تخمین زدم نه زیاد درد داشت نه زیادم درد نداشت،چی گفتم هنگیدما، از هانی هم که صدا در نمیادا!

بالاخره به این نتیجه رسیدم هر چی هست این مانع صدای تالاپ تولوپ از خودش در میاره! و همین طور منو تو خودش گرفته ، هیچ مانعی رو با این تو صیفات نمی شناختم ،بالاخره از فکرای مسخره م بیرون اومدم و در حالی که دستمو به جای اصابت کرده به دیوار صدا دار گرفته بودم ،ازش فاصله گرفتم وچشامو باز کردم

صدا ازم در نمی اومد ، به طور کامل قفل بودم

هانی اومد کنارم و در حالی که لبخند شیطانی رو لبش بود گفت

—حقت بود

ولی من هنوز به آراز خیره بودم ، دوباره گند زدی شیرین

هیچ کلمه ای از این دهان مبارک بیرون نمی اومد

باز هانی بود که به حرف بود چون آرازم مثل من تو هنگ بود

—آراز کاری داشتی؟

بالاخره از اون حالت بیرون اومدم و اخمی بین دو ابروش نقش بست و به هانی نگاه کرد و گفت

—کل هتل و ر وسرت گذاشته بودی ! این چه وضعشه هانیه؟

بیچاره هانی !! تقصیر من خاک بر سر بود!!

من هنوز تو حالت گیجی خودم بودم

هانی سرشو پایین انداخت و گفت

-ببخشید آراز! دیگه تکرار نمیشه!

اونم همینطور اخمی گفت

-پایین منتظر تو نیم، نیم ساعت دیگه راه می افتیم

بعدشم رفت، عجیب بود من هنوز تو هنگ بودم

هانیه دستمو کشید و در وبست و منو برد تو اتاق خودشم بدون هیچ حرفی رفت سمت دستشویی اما من هنوز

گیج بودم، نمی دونم چرا ولی گیج بودم، الان من چی کار کردم؟ هنوز دقیقا نمی دونستم چی شده

هانی از دستشویی بیون اومد و رو به من گفت

-چرا آماده نشدی؟

با گیجی گفتم

-هان؟

خندید و گفت

-تو هنگی؟

حرفی نزدم که گفت

-پاشو، این آرازی که من می شناسم نیم ساعت دیگه بدون ما می ره ها! آماده شو

از جام بلند شدم و لباسامو پوشیدم ولی هنوز هیچی نگفتم

خواستیم بیام بیرون از اتاق که به هانی گفتم

-خیلی ضایع بود؟

هانی برگشت سمتمو گفت

-چی؟

در اتاق و بست و با هم راه افتادیم

-همین... همین... همین دیگه

خندید و گفت

-هنوز تو فکر اونی؟! اوه ول کن شیرین ، والا من نمی دونم ، تو باید بگی چه طور بود دیگه !

بعد با شیطنت نگام کرد

با خشم زدم به بازوش و گفتم

-دیوونه، من به چی فکر میکنم تو به چی!!

بعدم جلوتر از هانیه به سمت سالن غذاخوری رفتم.

رو یکی از میزا نشستم ،هانی هم اومد بغل دستم نشست ، در حالی که چاییمو مزه مزه می کردم هاین گفت

-ناراحت شدی شیرین؟

اخم تصنعی کردم و گفتم

-گم شو

لبخندی زد و گفت

-منظوری نداشتم ، همینجوری گفتم

-بخور تا دیر نشده ، حرف زیادیم موقوف

می دونستم هانی کلا شوخ طبعه ، بعضی از اخلاقام از هانی گرفتم ،همین گاهی اوقات بی خیالی و شوخ طبعی و افکار خنده دارم که گاهی گریبان گیرم میشه !

وگرنه من قبل دوست شدن با هانی اصلا این مدلی نبودم ، یه دختر گوشه گيرو منزوی که فقط سرش تو کتاب بود!

پوفی کشیدم و سعی کردم اصلا به اون دوران بر نگردم

همراه هانی و بقیه رفتیم تا بقیه ی جاهای تبریزو ببینیم

البته من سعی می کردم زیاد دور وبر آراز نباشم ، خو خجالت می کشم دیگه !! واقعا ضایع بود ! پوف

اول از همه به موزه قاجار رفتیم ، بعدشم به روستای کندوان،ارک علیشاه ،خانه مشروطه ، حمام نوبر

کلا تبریز گردی کردیم برای خودمون ، منم یه چند تا سوغاتی برای مامان و شهروز خریدم، قرار بود برای هانی هم بخرم که کنارم بود و نیازی نبود به خریدن سوغاتی

غروبم به هتل رفتیم تا استراحت کنیم ،فردا هم قرار بود بریم همدان

یک هفته از اومدنمون می گذره البته با فردا حساب کردم

تو این یه هفته درست و حسابی پِن و ندیدم ، اصلا از ذهنم پر کشیده ، مٹ اینکه واقعا حق با هانی بود، پِن اصلا از اولم اونى که فکر مى کردم نبود !

دیگه مى خوام بهش فکر نکنم ، از هر چیزی که به پِن مربوط میشه مى خولم دورى کنم، ارزششو نداره، الکی خودمو مسخره کردم

هانی بالشتو سمتم پرت کردو منم بدون حرف گرفتمش تو بغلم

-هوى چته؟؟-

آهى کشیدم البته نمى دونم براى چى وگفتم

-هیچی-

-اومد رو تخت و کنارم دراز کشید وگفت

-آره جون عمه ی نداشته ت ! چه مرگته شیرین؟-

-آه! گیریا هانیه ! هیچی بابا ! آدم نمى تونه یه کم باخودش خلوت کنه ؟

-نه عزیزم نه شیرینم تو تا منو داری نباید با خودت خلوت کنی

صورتمو جمع کردم و گفتم

-ایش چه بی مزه!! حالم بد شد هانیه ! آه آه

-کوفت خیلی هم دلت بخواد-

-به جون تو اینقده با من بدرفتاری کردی به این رفتارات عادت ندارم فک مى کنم بهم نظر داری

نیشگونی از بازوم گرفت که من یه متر هوا پریدم و جیغم در اومد

-دختره ی دیوونه ! خجالت نمى کشی تو؟! نه چ من تا آقامون هست به کسی نظری ندارم

چشامو ریز کردم و گفتم

-آقاتون؟ آقاتون دیگه کیه؟-

بی خیال پشتشو کرد بهم و گفت

-همه چى رو که به بچه نمى گن

زدم پشتشو با لحن ناراحتی گفتم



اما من هر چی می شه به تو می گم ! خیلی نامردی هانی

خندیدو برگشت سمتمو گفت

اولا کوفت نگیری کرمو داغون کردی، دوما منظورت همون مستر بن تیلور دیگه ؟ سوما تو این که من نامردم هیچ شکی نیست

و بلند خندید

کوفت درد مرض ، اصلا برو گم شو

دراز کشیدم و پتو رو هم روم کشیدم و پشتمو به هانی کردم و چشامو بستم

صدایی ازش نیومد ، گفتم حتما بی خیال شده دیگه که یهو با صدای بلندی گفت

پـــخ

منم از ترس سکنه کردم ! رو تخت سیخ نشستم و به هانی که از خنده روده بر شده بود نگاه کردم

کوفت و درد ! برو عمه تو بترسون دختره ی دیوونه! قلبم وایستاد

انگشتشو سمتم گرفت و گفت

هی هی هی ، با عمه ی من کاری نداشته باش که کلامون بدجور میره تو هم

هه هه ! دیوونه من با عمه ی تو چی کار دارم ؟ دیوونه روانی

بی خیال رفت سمت پنجره و گفت

خودتی

حوصله ی جواب دادن بهش و نداشتم دوباره دراز کشیدم و پتو رو خودم کشیدم و چشامو بستم

اینجا خیلی قشنگه ! شیرین ، من و تو تا حالا با هم مسافرت نرفته بودیما! باید ممنون آراز و مامانش باشیم

بدون اینکه چشامو باز کنم گفتم

نصف شبی حالات شاعرونه گرفتی ، اون از آقامون گفتنت ، اینم از این! آراز و که می دونم حالا چرا از مامانش ممنونی؟

واسه اینکه اون گفت بیام اینجا مراقب پسرش باشم ! عمه عالیله خیلی نگران آراز! خب مادره دیگه

چرا بهش زن نمی دین؟ یه سال گذشته ک!

-هیشکی رو قبول نداره! اصلا تو این فازا نیست دیگه! آراز و هیراد تو این مدت فقط مارو حرص دادن ، فقط کم مونده رایان و رادمان به درد اینا گرفتار شن

-پسر عموها تو می گی؟

-آره

-بیا بگیر بخواب ، وگرنه مجبوریم تنهایی این همه راهو گز کنیما! خودت که پسرعمه تو بهتر می شناسی!  
چیزی نگفت ، کمی بعد طرف دیگه ی تشک پایین رفت و نشون این بود که هانی اومد که بخوابه، نتونستم به حرفای هانی فکر کنم چون خیلی سریع خوابم برد.

همراه هانی و بقیه رفتیم فرودگاه!

پروازمون یه ساعت دیگه بود! تو قسمت انتظار بودیم، من با گوشیم ور می رفتم و هانی هم کسایی رو که تو فرودگاه بودن دید می زد و گاهی هم به من در موردشون می گفت!

-شیرین اینو نگا

-ول کن تو رو خدا هانیه! آبرومون رفت

-نه بابا! آبرو کجا بود؟ اینو ببین و گرنه بقیه ی عمرت به فنا می ره!

نفسمو بیرون دادم و به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم

-هانیه می شه بگی چی باید ببینم؟ من که چیز مهمی نمی بینم!!

-وای!!! شیرین یادم بنداز رفتیم تهران ببرمت چشم پزشکی ، تو اون هلو رو نمی بینی؟

برگشتم سمتش و گفتم

-من و خر گیر آوردی؟ هلو؟ اینجا؟ از این فاصله باید ببینم؟

زد تو سرشو و دستشو رو به بالا گرفت و گفت

-خدا یا خودت نگاه کن ما رو با کیا ۷۵ میلیون کردی!!

برگشت سمتمو گفت

-بذار برات موضوع رو بشکافم، خیلیا فقط به هلو نمی گن هلو، گاهی به کسایی که خیلی خوشگلن و خیلی هم جذاب می گن هلو حالا افتاد؟

منتظر نگام کرد که من بی خیال سرمو تو گوشیم بردم و گفتم

-به من چه ! خدا واسه صاحبش نگه دارتش!

با صدایی که حرص خوردن توش معلوم بود گفت

-واقعا که شیرین!! اصلا منو بگو چرا به تو گفتم خودم می رم تورش می کنم

بعدم از کنارم پاشد و رفت

وا! این چرا این جوری کرد؟!

بی خیال شونه هامو بالا دادم، حس کنجاویم یه کم تحریک شده بود، به همون سمتی که هانی نشونم داده بود نگاه کردم، چیز خاصی ندیم، جز یه خانوم و آقا که رو صندلی نشسته بودن و بچه ای که تو دستش عروسک بود! با یه آقایی که به فاصله ی ۲ تا صندلی ازشون نشسته بود و داشت با آی پدش ور میرفت، کس دیگه ای نبود!!! هانی حتما خیالاتی شده!

دوباره سرمو تو گوشیم کردم، در حالی بازی کردن بودم که اسم هانی رو صفحه ی گوشیم چشمک زد!

دکمه ی اتصالو زدم و گفتم

-بله؟

-سلام عزیزم، می شه یه لحظه بیای؟

الان این با من بود؟! چشم اندازه ی نعلبکی شده بود!!

-چی می گی هانی خوبی؟

-آره عزیزم خوبم، فقط یه کم پام پیچ خورده اگه می شه بیا کمکم!!

پاش پیچ خورده؟ از جام بلند شدم و گفتم

-کجا بیام؟

باز با عشوه گفت

-سمت کیوسکا بیا، منتظرم

گوشی رو قطع کرد، همینطور که به اون سمت می رفتم با خودم گفتم این صداش اصلا به آدمایی نمی خورد که پاشون پیچ خورده؟

هنوز کمی دور نشده بودم که آراز گفت

-خانم زاهدی؟ کجا می رین؟

برگشتم سمتش البته سعی می کردم به چشاش نگاه نکنم با گندی که زدم

-می رم پیش هانیه

-مگه کجاست؟

-داره چیز میز می خره می رم کمکش

سرش و تکون داد و رفت سمت بقیه

نفسمو با آسودگی بیرون دادم و رفتم به همون سمتی که هانی گفته بود

ولی کجا بود؟ همه جا رو گشتم اما معلوم نبود!! بالاخره دیدمش داشت می خندید اما با کی؟ کمی نگاه کردم به

کسی کنارش بود! بهتره بگم یه پسری کنارش بود!

کم کم بهش نزدیک شدم، بالاخره منو دید و گفت

-وای شیرین اومدی؟ منتظرت بودم! کجا بودی تو؟

جانم؟ تو منتظر من بودی؟

وقتی دید چیزی نمی گم دوباره شروع کرد به حرف زدن

-شیرین جان! بشون آقای رادمنش هستن

به سمت رادمنش برگشتم، وای یکی منو بگیره این چقدر خوشگله؟! روش زوم کرده بودم، اما اون با یه لبخند

خیلی شیک منو نگاه می کرد، آخرش خودش زبون باز کرد و گفت

-سلام شیرین خانم، خوشبختم از دیدارتون

و!! این چه زود پسر خاله شد! از اون حالت در اومدم و گفتم

-سلام. ممنون. همچنین

بعدهش برگشتم سمت هانی و با طعنه گفتم

-پات پیچ خورده بود؟

لبخندی زد و گفت

-آره عزیزم! آقای رادمنش کمکم کردن

برگشتم دوباره سمت رادمنش و گفتم

- لطف کردین، اما دیگه باید بریم

هانی و رادمنش بلند شدن

با هم به سمت قسمت انتظار رفتیم!

الان این با ما چرا اومد؟؟

هانی رو به رادمنش گفت

-خب، شما کجا می رین؟

اونم یه لبخند دختر کش زد و گفت

-همدان

ابروهای من که بالا رفت، هانی هم با شادی گفت

-واقعا؟ ما هم می ریم همدان! چه خوب!!

من حرص می خوردم و به رفتارای هانی نگاه می کردم، خدا آخر عاقبتمونو بخیر کنه با اینا!!

هانی دوباره برگشت سمت رادمنش و گفت

-برای تفریح می رین همدان؟

رادمنش سرشو تکون داد و لبخندی زد و گفت

-می تونم ازتون یه خواهشی کنم؟

هانی با یه لبخند پسر گش که تموم دندوناشو نشون می داد گفت

-بله حتما

-منو یارتا صدا کنین! اینجوری راحت ترم

هانی درحالی که اون لبخند رو صورتش بود گفت

-حتما، شما هم منو هانیه صدا کنین

رادمنش دستاشو رو چشاش گذاشت و گفت

-چشم حتما هانیه خانم

با این حرف هر دو خندیدن و من به این دو تا با گیجی نگاه می کردم!

هانی دوباره پاشو گرفت و گفت

-وای دوباره درد گرفت

من که می دونستم بازیشه گفتم

-یه کم دیگه می رسیم

اما یارتا گفت

-من کمکتون می کنم

یهو یاد یه چیزی افتادم در حالی که به صورتم زدم گفتم

-وای! بدبخت شدیم

هانی با گیجی گفت

-چرا شیرین؟

درد و شیرین! تو هم با این مسخره بازیات

-هانی همینجا بمونین من یه سری چیز میز بخرم میام الان

بدون توجه به جیغ جیغاش رفتم سمت کیوسکا

هر چی که به چشمم می اومد و خریدم

در حالی که هر دوتا دستم پر بود سمت هانی و یارتا رفتم

-بریم

هانی با تعجب گفت

-اینا چیه شیرین؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

-وقتی خواستم بیام دنبالت آراز ازم پرسید کجا می رم که من برای اینکه ناراحت نشه گفتم میام کمک تو، چون

یه سری خرت پرت خریدی که نمی تونی بیاری! الان نمی خریدم که ضایع می شیدیم

هانی گفت

-خیلی خب بریم حالا

دوباره یارتا زیر بغلشو گرفت و در حالی که بازم با هم حرف می زدن راه افتادن، منم پشت سرشون می رفتم و تو دلم به هانی و یارتا فحش میدادم!! و از حرفای مسخره شون حالم بهم می خورد! یوف!

بالاخره بهشون رسیدیم

منم بدون توجه به همه رفتم رو یکی از صندلیا نشستم

هانی و یارتا با آراز حرف می زدن

موندم هانی الان می خواد به آراز چی بگه؟

دست به سینه نشسته بودم! حال و حوصله ی هیشکی رو نداشتم

-خوبی شیرین؟

برگشتم سمت صدا و بن و دیدم

همینو کم داشتم، دیگه از شیرین گفتنش یه جوروی نمی شدم! چرا؟ به درک بهتر!

با بی خیالی گفتم

-باید بد باشم آقای تیلور؟

ابروه اش رفت بالا ، مطمئنا داشت با خودش فکر می کرد این که تا دیروز منو می دید لبخند ژکوند می زد حالا چرا اخم کرده و جواب سر بالا می ده

بالاخره به حرف اومد

-فک کردم حالتون بد شده

بدون نگاه کردن بهش گفتم

-نه خوبم ، ممنون

-باشه،م..

ادامه ی حرفشو خورد چون آراز بالا سرمون بود!

از جام بلند شدم و سوالی به آراز نگاه کردم

-شیرین خانم می شه یه لحظه بیاین؟

وا! این که تا چند دقیقه پیش منو زاهدی صدا می زد! چش شد یهو! اون اخمش چی می گه؟

شاید از دست هانی ناراحته ! چه می دونم!

آراز با اخمی که داشت جلو جلو می رفت و منم دنبالش

آخرین لحظه که داشتم دنبال آراز می رفتم بن و دیدم که با اخم به ما نگاه می کرد! اینا یه چیزشون می شه ها!

-بله ؟

اخمش کم شده بود ولی بازم بود

-بلیطارو لطف می کنین؟

سرمو تکون دادمو بلیطارو که قبلا بهم داده بود بهش دادم، خو اونجا هم می تونستی بگیری!

-بلیط هانیه کدومه؟

بلیطارو که سمتم گرفته بود از دستش گرفتم و بلیط هانیه رو بهش دادم، بلیط خودشم برداشت و رفت

-ممنون

الان بلیطارو واسه چی می خواست؟؟

شونه هامو بالا انداختم

سرمو که بلند کردم هانی و یارتا رو دیدم که در حال حرف زدن بودن!

روی نزدیک ترین صندلی نشستم، به ساعت گوشیم نگاه کردم!

پوف! قرار بود یه ساعت بعد پروازمون باشه اما حالانیم ساعتیم ازاون زمان گذشته بود و خبری نبود! آخه مگه می

شه پروازای ایرانی بدون تاخیر باشن!!!!

سرمو تکون دادم و یکی از بازی هامو آوردم و مشغول شدم!

الان دقیقا کنار آراز تو هواپیما نشستم ، این هانیه خانم هم کنار یارتا جونش نشسته ! می بینی تو رو خدا یه پسر

وبه دوستش ترجیح داده، همینکه که می گن نو که اومد به بازار کهنه می شه دل آزار!

آهی کشیدمو به جلو نگاه کردم، نمی شه پشت صندلی جلویی یه نقش و نگاری بکشن که من هر وقت اینجا می

شینم به جای پیدا کردن سوراخ و لک ، این نقش و نگارو ببینم و دلم وا شه!

بازم آه کشیدم، زیر چشمی آراز و نگاه کردم ، مشغول ور رفتن با یه سری بروشور بود! فک کنم برای همدان بودن

!

چه می دونم ! وای! بروشورارو درست و حسابی نخوندم !



با این فکر کوله مو برداشتم و بروشورای همدان و ازش بیرون آوردم و مشغول شدم  
خدایی راهنما شدنم سخته ها! درسته می ری مسافرت اما تا بیای چیزایی رو که تو این بروشور نوشته رو تو  
ذهنت تثبیت کنی پیر میشی!

-خانم زاهدی؟

سرمو بلند کردم و رو به آراز گفتم

-بله؟

-شما بروشورای همدان و دارین؟

سرمو تکون دادم و گفتم

-آره دارم

-می شه قسمت غار علی صدر وبهم بدین

باشه ای گفتم و اون قسمت و از تو بروشورا بیرون آوردم و سمتش گرفتم

-ممنون

-خواهش می کنم

-راستی خودتون خوندین

لبخندی زدم و گفتم

-یه چیزایی خوندم! بقیه شم بعدا می خونم

سرشو تکون داد و مشغول خوندن شد.

از هوا پیما که پیاده شدیم ،مستقیم به سمت هتلی که رزرو کرده بودیم رفتیم.

به هتل که رسیدیم ، بعد معلوم شدن اتاقا همراه بقیه رفتیم سمت اتاقامون

در وباز کردم و رفتم تو اتاق!

درو که بستم به این فکر کردم هانی کجا می خوابه؟

شونه ها مو بالا دادم و با خودم گفتم حتما پیش یارتا! فک کن!؟

نه بابا! فک نکنم

بی خیالی گفتم و لباسامو از تنم در آوردم و سمت دستشویی رفتم هنوز دستم رو دستگیره نرفته بود که در و زدن

شالمو رو سرم گذاشتم و سمت در رفتم

هانی بود! در و باز گذاشتم و دوباره رفتم سمت دستشویی

از دستشویی که بیرون اومدم هانی رو دیدم که رو تخت خوابش برده

منم کنارش دراز کشیدم ، یه ساعت دیگه باید پایین می رفتم واسه همین سعی کردم بدون فک کردن به چیزیای

دیگه بخوابم

از خواب که پا شدم، هانی هنوز خواب

تکونش دادم

-هانی..هانی..پاشو دختر باید بریم

زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم

-هانی نمی فهمم چی گفتی ! پاشو بریم

باز چیزی گفت ولی بیدار نشد، واسه همین تنگ آبی رو که کنار تخت بود و برداشتم و یه کم از آبشو ریختم روش

مث فشنگ از جاش بلند شد

شکه شده بود

-هانی تکون بخور دختر باید بریم پایین

-کار..کار تو بود شیرین؟

لبخندی زدم و گفتم

-خب معلومه کس دیگه ای رو اینجا می بینی؟

-می کشمت شیرین

این باز وحشی شد!

تموم اتاقو برای گرفتنم زیر پا گذاشت وبالاخره موهای نازنینمو گرفت و کشید

-آی آی آی ولم کن نامرد ، هانی درد می گیره

-بایدم درد بگیره چون دارم می کشمش !!

-ولم کن هانیه! تو رو خدا

-بگو غلط کردم!

-خیلی خب..بابا..غلط کردم خوبت شد؟

ولم کرد

شروع کردم به فحش دادن که دوباره گفت

-اگه بازم فحش بدی ایندفعه موهاتو دونه دونه می کنم

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم

-تو از زامبی ها هم بدتری

-من زامبی ام؟

-پس منم؟

دوباره داشت هجوم می آورد که گفتم

-خیلی خب بابا منم خوب شد؟

چشم غره ای بهش دادم ورفتم سمت لباسام و تعویضشون کردم

-شیرین؟

-کوفت

-بی تربیت

-بنال

-پررو شد یا شیرین!

-بودم

-لوس! واسه موهات ناراحتی؟ چیزی نشد که! تو هم روم آب ریختی

-بگو چی میخواستی بگی

-یارتا رو دیدی

پوف! باز این پسره

-آره کور نیستم که!

-خوشگل بود نه؟

برگشتم سمتش و گفتم

-هانیه و این حرفا والا بعیده!

-نه بابا! واسه سرکار گذاشتنه!

-لابد واسه سرکار گذاشتن هم دنبال خودت کشوندیش آره؟

-هی یه جورایی

-واقعا که هانیه

-خب چی کار کنم! دوست آراز بود

دوباره برگشتم سمتش و گفتم

-چی؟

لبخندی زد و گفت

-باور کن! البته دوستم نه ها! یه جورایی می شناختش! واسه همین آراز قبول کرد باهامون بیاد

-پس بگو!!

-آره حالا خدایی خوشگل نیست؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

-خوشگل که هست! اما نمی دونم تو چرا گیر بهش دادی؟

-فقط واسه سرگرم شدن

-هه هه

-باور کن شیرین، منو که می شناسی از پسر جماعت بدم میاد همه شون فقط واسه یه چیز آدمو می خوان

-خیلی خب بابا! باز زدی کانال موعظه ولی خدایی چطوری پات پیچ خورد؟

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت

-به من می گن هانیه ها! هیچی بابا! رفتم سمتش! چون داشت می رفت سمت کیوسکا، یه کم ازش جلو زدم، پامو یه زره پیچ دادمو خم شدم و یه کمم آه و ناله کردم اونم اومد سمتمو گفت خانم خوبین؟ و از این جور حرفا منم یه کم فیلم اومدم که پام درد می کنه اونم دستمو گرفت رو صندلی نشوند و منم به تو زنگ زدم که بیای دنبالم

-واقعا که! کی می خوای تو آدم بشی من نمی دونم!!

-نمی دونی چه حالی میده!!

-بجنب بریم!

-بی احساس

-همین که تو با احساسی برای هفتاد پشتمون بسه! فقط بلدی سر مردمو شیره بمالی

-ما اینیم دیگه

در حالی که از در اتاق بیرون می رفتیم گفتم

-گم شو حرف اضافه هم نزن

ناهارو که خوردیم، وسایلمونو جمع کردیم و به سمت مقبره باباطاهر رفتیم، امروز قرار بود بریم به مقبره بابا طاهر و ابو علی سینا و میدان امام و بازار، فردا هم بقیه جاها، پس فردا هم می رفتیم شیراز که بعد اونم سفرمون تموم می شد به همین زودی!

وسایلمونو برداشتیم و به مقبره باباطاهر رفتیم.

منم طبق معمول همیشه به سمت گروه مربوط به خودم رفتم تا براشون توضیح بدم، یارتا و هانی هم بودن

-خب همون طور که می دونین، ما تو استان همدان و شهر همدان هستیم، شهر همدان و به دوران مادها نسبت می دن، همدان اسمای دیگه ای هم داشته مثل اکباتان، هگمتانه، آنادانا یا همدانا، اما اینجایی که هستیم آرامگاه باباطاهر عریان، شاعر ودوبیتی سرای ایرانی بوده، تا حالا چند بار آرامگاه باباطاهر بازسازی شده، فعلا همین اگه سوالی داشتین در خدمتتون هستیم.

به سمت آرامگاه رفتم، فاتحه ای خوندم، زیاد اونجا نمودیم بعدش به آرامگاه ابو علی سینا رفتیم.

بازم به سمت بقیه رفتم و براشون در مورد بو علی سینا و آثارش حرف زدم، بعد اونم به میدان امام و بازاری که نزدیک به اونجا بود رفتیم.

شب که به هتل رسیدیم از بس خسته بودیم بدون هیچ حرفی خوابمون برد

صبح خیلی زود پا شدیم چون امروز آخرین روزمون تو همدان بود و باید خیلی جاها می رفتیم.

صبح به حمام حاج تراب، شهر باستانی هگمتانه، موزه هگمتانه، شیر سنگی رفتیم.

نزدیکای ظهرم به سمت روستای علیصدر رفتیم جایی که غار علیصدر بود!

به غار علی صدر که رسیدیم اول ناهار خوردیم بعدم آراز ازم خواست که قبل رفتن به داخل غار برای گروه از غار

بگم و به گروه اجازه بدیم که هر کدومشون غارو به تنهایی ببینن

منم به سمتشون رفتم تا از غاری بگم که برای خودم واقعا جالب بود

-اینجایی که ما هستیم غار غلی صدر تو روستای علی صدر ، و در ارتفاعات ساری قله قرار داره، د غار دیگه به نام

های سوباشی و سراب هم تو این قله هست ،زمین شناسان این غارو به دوران دوم زمین شناسی یعنی ژوراسیک

نسبت می دن، و شواهدی از وجود انسان های اولیه به دست اومده، اولین بار در ۵ مهر سال ۱۳۴۲ ، ۱۴ نفر به این

غار اومدن و مورد کاوش قرار دادنش، ولی استفاده عمومی از غار از سال ۱۳۵۴ شروع شد، تو غار گذرگاه های

ممتد آبی و دریاچه هایی وجود داره که می شه توش قایق رانی کرد، آب دریاچه بی رنگ و بو و مزه است، ولی هیچ

موجودی توش زندگی نمی کنه، اونقدر زلاله که تا عمق ۱۰ متریشو می تونین ببینین، ولی چون آهک زیادی داره

نمی شه به عنوان آب خوراکی ازش استفاده کرد، در غار استالاکمیت های ( همون چکیده هایی که رو سقف غار

وجود داره) زیادی وجود داره، دارای محوطه های بزرگی است که قندیل های زیادی وجود داره اونجا، گذرگاه های

پر پیچ و خم و دالان های بلوری هم داره، خب فک کنم زیاد در مورد غار حرف زدم بهتره برین ببینینش

از بقیه جدا شدم و همراه آراز و هانی و یارتا به سمت غار رفتیم

هانی همراه یارتا سوار قایق شد و منم همراه آراز سوار شدم

محو اطراف شده بودم ، واقعا خیلی قشنگ بود

آراز گفت

-جای قشنگیه

لبخندی زدم و گفتم

-آره خیلی ، واقعا قشنگه

سرشو تکون داد و گفت

-تا حالا همدان نیومده بودم واقعا خیلی زیباست مخصوصا این غار

سرمو تکون دادم وبه قندیلائی که بالای سرمون بودن خیره شدم ، واقعا جای خیلی قشنگی بود

آبشم که واقعا زلال بود، خونده بودم واسه بقیه هم گفته بودم اما شنیدن کی بود مانند دیدن!!

یارتا و هانی جلومون بودن، هانیه هم معلوم بود از اونجا خیلی خوشش اومده چون به جای وراجی داشت اطرافشو نگاه می کرد

آراز رو به من گفت

-شما یارتا رو می شناسین؟

برگشتم سمتش و گفتم

-نه چطور؟

-همینجوری

بعد از کمی مکث گفت

-تیلور وچی؟ میشناسین؟

-تو سفر قبلی تو گروه بود، یعنی کل گروه انگلیسی تو سفر قبلی بودن

اخم ظریفی کرد و سرشو تکون داد

به خودم جرات دادم و ازش پرسیدم

-مگه چیزی شده؟

سرشو تکون داد وگفت

-نه ! همینجوری پرسیدم

منم بی خیالش شدم و به اطراف نگاه کردم

بعد غار علی صدر به گنبد علویان، گنج نامه ، برج قربان رفتیم، بعدم کاروانسرای حسینخانی و شریفیه رفتیم.

شبم به هتل برگشتیم.

مثل اینکه یارتا خان هم قرار بود باهامون به شیراز بیاد، من نمی دونم اگه ما نبودیم می خواست با کی اینور واونور

بره!!؟ هانی که می گفت خودش میخواست ایران گردی کنه ، اولین جایی هم که رفته بود تبریز بوده بعدشم که

مارو دیده و آرازم که می شناخت با هامون همراه شده! ولی من می گم اصلا نمی خواست از اولم بره جایی ، هانی

رو دید هوایی شد !

از من گفتن بود! اینو به خود هانی هم گفتم ، اینقدر خوشش اومد که نگو !!!

پوف از دست این هانیه!

صبح همراه بچه ها به فرودگاه رفتیم. دوباره تاخیر پرواز و دوباره منتظر موندنمون، اینبار با این تفاوت که من تنها بودم و هانی با یارتا بود!

واقعا که! هانیه دوست منه یا دوست این یارتا؟ اعصابم از دستش خورد شده بود! خب بابا من تنهایی چی کار کنم؟ سعی کردم بی خیال س طی کنم!

به خودم گفتم فرض کن هانیه اصلا نیست!

یه چند تا نفس عمیق کشیدم و به رو به رو خیره شدم!

چند نفری رو صندلیا نشسته بودن،

یه خانم پیر با یه مرد و زن جوون، خانمی که پیر بود معلوم بود خوابش میاد چون تو چرت بود! اون دو تا هم با هم حرف می زدند و می خندیدند، به اندازه ی دو تا فاصله صندلی سمت چپشون یه دختری نشسته بود که هندزفریش تو گوشش بود و با آهنگ خودشو تکون می داد، سمت راستشونم یه پیرمرده نشسته بود و روزنامه می خوندا!

واقعا منم بیکارما آخه اینا چی دارن من اینا رو دید می زنم!

برگشتم به بچه های خودمون نگاه کردم، البته سعی کردم به هانی و یارتا بی توجه باشم، ۲ تایی که از فرانسه اومده بودن و من جز سلام تا حالا باهاشون هیچ حرفی نزده بودم ، خواب بودن البته یکیشون سعی می کرد نخوابه اما نمی تونست، اون دوتایی که ایتالیایی بودن هم که یه زوج جوون بودن سرشون تو آی پدشون بود و درگیر بودن باهاش، گروه خودمم از نظر گذروندم، فرد که با گوشیش ور می رفت، لارا و آن یه مجله تو دستشون بود اما بن نبود!! نمی دونم کجا بود؟ چشم چرخوندم آراز و ببینم که بله اونم نبود!

اینجا کجان؟

آراز چیزی نگفت به من!! کجا رفته ؟

یه کم اطرافو دید طدم تا بتونم آراز و بن و پیدا کنم اما چیزی دیده نمی شدا!

بی خیالی گفتم و از جام بلند شدم و رفتم سمت هانی و یارتا

-هانیه؟

سرشو بلند کرد و گفت



-چیه؟

-من میرم جایی کولمو بگیر

دستشو دراز کرد و کوله مو گرفت

منم رفتم سمت دستشویی

از در دستشویی بیرون اومدم.

کمی اطراف و دید زدم، خودمم نمی دونستم دنبال چی می کردم! منم قاط زدم!

خواستم برم سمت بقیه که دو نفر و در حال دعوا کردن دیدم، جالب این بود که هر دو نفرشون به انگلیسی حرف می زدن!

صداهاشونم برام آشنا بود! ازشون دور بودم واسه همین کمی جلوتر رفتم و پشت یکی از ستونا جا گرفتم، یکیشون آراز بود اما اون کسی که داشت باهاش بحث می کرد کی بود؟ پشتش به من بود واسه همینم نمی تونستم ببینم کیه؟ واسه همین به حرفاشون گوش دادم

-ببین آراز می دونم تو حالت خوب نیست، خواهشا تمومش کن

آراز خنده ای عصبی کرد و یه قدم به اون فرد نزدیک شد و گفت

-من حالم خوب نیست؟ هه! واقعا که خیلی رو داری بن!!

بن..بن..؟؟!!! یعنی بن بود!!! دیدم صداس آشناستا! ولی مگه بن آراز و می شناخت؟ الان من هنگ کردم، سعی کردم فکرای الکی نکنم و به حرفاشون گوش کنم

-باشه، اما خودتم مقصر بودی!

-اون موضوع هیچ ربطی به این موضوع نداره!

-خیلی خب! حالا چرا بازم به من گیر دادی؟!

آراز اخمی کرد و رفت سمت بن و یقه شو گرفت و گفت

-واسه اینکه نمی خوام یکی دیگه فنا بشه!!

-هه! دیوونه ای تو!

معلوم بود آراز خیلی عصبانیه، با دندونای فشرده شده از خشم گفت

-پا رو دمم نذار بن ، منو که می شناسی؟! دیوونه بشم کسی جلو دارم نیست! پس تا می تونی از این جا دور شو!  
برو همون قبرستونی که بودی!

بن دست آراز و گرفت و از خودش جدا کرد وگفت

-تو برام تعیین نمیکنی! فهمیدی؟؟

آراز کلافه بود از حرکاتش کاملا معلوم بود!

-نمی دارم نمی دارم بن! باور کن نمی دارم یکی دیگه رو به کشتن بدی!

-من کسی رو به کشتن ندادم! حالا هم ولم کن!

-بهبش کاری نداشته باش!

بن خنده ی مسخره ای کرد و گفت

-ها؟ چیه؟ نکنه این بارم بله؟ آره؟؟

-خفه شو خفه شو.... نمی خوام حتی برای یه لحظه هم ببینمت! فهمیدی؟ از جلو چشم گم شو! وگرنه خودم با  
همین دستام خفت می کنم!

آراز از بن فاصله گرفت

بن هم برگشت ، واسه اینکه منو نبینه خودمو پشت ستون قایم کردم

اما صداشو شنیدم که گفت

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی جوجه فکلی! یادت نرفته که من کی هستم؟! به من می گن بن!! بازی کردن با من  
مجازات سنگینی داره آراز زندا! یادت که نرفته؟

بعدم خنده ی چندش باری کرد و رفت!!

نفسمو بیرون دادم ، کمی از ستون فاصله گرفتم

دوباره برگشتم تا ببینم آراز کجا رفته؟

به دیوار تکیه داده بود و سرشو هم بین دستاش گرفته بود!

اینا از چی حرف می زدن؟ بن کی بود؟ آراز چی می گفت؟ چرا با هم اینقدر بد حرف می زدن؟ اصلا از کجا همو می  
شناختن!

اینا که اصلا تا حالا با هم حرف نمی زدن!!

پوف!

اصلا مغزم کار نمی کرد! ولی نسبت به بن یه حس بدی پیدا کردم ، نمی دونم چرا اونو مقصر می دونستم ! نمی  
دونم!!

دوباره به آراز نگاه کردم! این اون کسی نیست که من برای اولین بار دیده بودمش!  
اصلا اون صلابت اولیه رو نداره! شونه هاش افتاده شده بودن، یه حس سردرگمی داشت ! کاملا از رفتارش معلوم  
بود!

کمی اونجا قدم زد و دست تو موهاش کرد!

زیادی اونجا وایستاده بودم واسه همین رفتم سمتش ، اصلا متوجه حضورم نشد!

-آقای زند؟

سرشو بلند کرد، معلوم بود از دیدنم جا خورده ، کمی بعد گفت

-شما؟ اینجا؟

سعی کردم یه لبخند بیارم رو لبم تا سه نشه!

-اومده بودم این سمت یه کاری داشتم ، شما رو اینجا دیدم، نمی یان پیش بقیه؟

سرشو تکون داد و تکیه شو از دیوار برداشت و گفت

-بریم

با هم به سمت بچه ها رفتیم.

بن کنار آنا نشسته بود با دیدن ما پوزخندی زد ، خواستم عکس العمل آراز و هم ببینم واسه همین زیر چشمی  
نگاش کردم اما دریغ از یه پلک زدن!

بعدم رفت رو صندلی های عقبی نشست

منم رفتم سمت هانی و یار تا

این دو تا خسته نمی شن از بس حرف می زنن!!

پوف!

-کوله مو بده هانیه

سرشو تکون داد و گفت

-کجا بودی؟

-به توجه!

-پرو

چشم غره ای بهش رفتم و با فاصله ی دو تا صندلی ازش نشستم

آرازم با فاصله ی یه صندلی ازم نشسته بود، زیر چشمی نگاش کردم

حالت عادی داشت انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش با یکی دست به یقه شده بود ، داشت با گوشیش ور می رفت!!

منم گوشیمو از تو کیفم بیرون آوردم ، سعی کردم از فکر این دو تا پیام بیرون

از اینکه چرا با هم اونجوری حرف می زدن؟ از اینکه از کجا همو می شناختن؟

برام سوال بود اما نمی تونستم از هیچ کدومشون بپرسم ، چون مطمئنا به من مربوط نمی شد!

به شیراز که رسیدیم، اولش به هتل رفتیم.

قرار بود بعد ناهار به یه سری جاها سر بزنیم.

من و هانی دوباره تو یه اتاق رفتیم.

کوله مو رو زمین پرت کردم و سمت حموم رفتم ، واقعا خسته شده بودم ، گفتم دوش بگیرم بلکه حالم بهتر شه!

از حموم که بیرون اومدم هانی رو تخت ولو بود!

اصلا حوصله نداشتم باهاش حرف بزنم ، واسه همین بعد تعویض لباسام رو تخت دراز کشیدم .

بیدار که شدم کسی تو اتاق نبود! هانی حتما برای ناهار رفته بیرون، تو رو خدا نامرد و نگاه کن بیدارم نکرد حتی!

سریع لباسامو عوض کردم و رفتم پایین،

به سالن غذاخوری که رفتم ، تقریبا بیشتر بچه ها داشتن به اتاقاشون می رفتن

سمت آراز رفتم

-سلام خانم زاهدی ، ناهارتونو میل کنید نیم ساعت دیگه می ریم

سرمو تکون دادم ورفتم سمت میز تا غذامو بخورم.

امروز قرار بود به آرامگاه حافظ وسعدی و دروازه قرآن بریم، فردا هم باید می رفتیم تخت جمشید و بقیه جاها که هنوز آراز بهم نگفته بود!

شب با هانی به اتاقامون که برگشتیم عین مینا خوابیدیم!

چشامو که باز کردم، هانی رو دیدم که با دهن باز با من فیس تو فیسه!!!

حالم بد شد! آه!

از رو تخت بلند شدم و به بدنم کشو و قوسی دادم و رفتم سمت دستشویی

از دستشویی که بیرون اودم هانی هنوز خواب بود رفتم سمتش و با صدای تقریبا آرومی گفتم

-هانی پاشو دیره

دریغ از یه تکون

-هانیه

آه! رفتم سمتشو تکونش دادم

-هانیه پاشو دیگه

چرخید سمت دیگه و گفت

-نمیخوام!

-پاشو داریم میرما!

باز تکون نخورد!

به درک! لباسامو پوشیدم و دوباره بالا سرش رفتم و گفتم

-اکی پا نشو! ولی یارتا پشت دره

تا اینو گفتم مٹ فشنک از جاش بلند شد و سرع رفت دستشو بی و اومد سریع لباسشو پوشید

یعنی هنگ کردما! چه جواب داد! این که حتی می خواست یه لیوان آب بیاره نیم ساعت طول میداد این کارارو تو

۵ دقیقه انجام داد و منم داشتم نگاهی میکردم، رفت سمت در و بازش کرد اما کسی نبود! خب معلومه نبود!

برگشت سمتمو گفت

-شیرین؟ یارتا کو پس؟

کوله مو برداشتمو رفتم سمت در

دوباره گفت

-با تو هستما

برگشتم سمتش و گفتم

-یارتایی در کار نیست! من موندم جناب عالی تا دیروز این آقا یارتا رو نمی شناختی یهو سر چند روز اینقدر بهش وابسته شدی که حتی ما رو هم یادت رفته

از اتاق زدم بیرون، باید این حرفا رو بهش می زدم وگرنه رو دلم می موند!!

بعد صبحونه به سمت تخت جمشید رفتیم، چون تا شیراز ۴۵ کیلومتری فاصله داشت و تو مرودشت بود، کمی طول می کشید!!

هانی با قیافه ی ناراحت اومد و بغل دستم نشست، منم بدون توجه بهش به بیرون خیره شدم و از بس به خودم و هانی و یارتا و بن و آراز فکر کردم، مغزم از همه شون پر بود! نمی دونستم، چی به چیه؟ کی به کیه؟

کلا تو هنگ بودا

سعی کردم فکر همه شونو از مغزم بیرون کنم و فقط اطرافو ببینم!!

بالاخره رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. کل گروه با هم بودیم.

قرار بود قبل اینکه بقیه برن تا جاهای مختلف تخت جمشید و ببینن ما براشون از تخت جمشید بگیم.

منم رفتم سمت گروه، بروشورا رو هم تو دستم گرفته بودم تا اگه مشکلی داشتم از روشن بگم چون واقعا چیزای زیادی باید می گفتم

-همونطور که می دونین اینجا تخت جمشید، البته اسمای دیگه ای هم از قبیل پرسپولیس، پارسه، پارسه پلیس، هزار ستون و چهل منار داره، یکی از شهرهای باستانی ایران بوده که سالهای زیادی پایتخت هخامنشیان بوده، تخت جمشید در دوران داریوش بزرگ، خشایارشا، اردشیر اول بناشده، حدود ۵۰ سال محل جشن های نوروزی بود، گفته شده اسکنر مقدونی در سال ۳۳۰ پیش از میلاد به ایران حمله متخت جمشید را به آتش کشید، کتیبه بزرگ داریوش در قسمت جنوبی تخت جمشید وجود دارد.

با دستم پلکان ها رو نشون دادم و گفتم

-این قسمت و که می بینین پلکان های ورودی هستن، بالای پلکاه دروازه بزرگ یا دروازه ملل یا دروازه خشایار شاه قرارداره، این قسمت ورودی اصلی که دو تا خروجی داره، که بقایایی از اون ها معلومه، یه دروازه جنوبی هم هست که به کاخ آپادانا می رسه، کاخ آپادانا قدیمی ترین کاخ این مجموعه است، این کاخ توسط پلکانی به کاخ

تچر یا کاخ آینه می رسه، کاخ تچر ، به کاخ زمستونی بوده، کاخ اختصاصی داریوش بوده، کتیبه های زیادی هم تو این کاخ وجود داره، در قسمت مرتفع تخت جمشید کاخ هدیش قرار داره که این کاخ مختص خشایارشا بوده، که به کاخ ملکه راه داره، هدیش نام زن دوم خشایار شاه ه بوده ، بعضیا هم به این کاخ ، کاخ مرموز می گن، کاخ ملکه نسبت به همه ی بناها در قسمت پایین تری هست و توسط خشایار شا بنا شده

کمی به بروشورا نگاه کردم و حرفامو ادامه دادم

-کاخ ه یا اچ کاخ بعدیه، میگن که خشایار شا شروع به ساختش گرفته و توسط اردشیر اول تموم شده، کاخ بعدی ، کاخ سهدر، تالار شورا، دروازه شاهان، سهدروازه، سه دری یا کاخ مرکزی، در مرکز کوشک شاهی تخت جمشید قرار داره، از طریق سه راهرو به کاخ های دیگر را داره واسه همین می گن بهش کاخ مرکزی یا سه در ، کاخ صدستون، کاخ شورا کاخ های بعدی هستن، کمی که از تخت جمشید جلوتر بریم ازامگاه های شاهان قرار داره از قبیل: داریوش بزرگ، خشایارشا، اردشیر یکم، داریوش دوم، آرامگاه پنجمی هم هست که نیمه کاره و مربوط به داریوش سوم، به سری سنگ نبشته مربوط به داریوش بزرگ و خشایار شا و اردشیر اول هم هست

خب تا اینجا فک کنم کافی بوده باشه ، سوالی بود می تونین بپرسین

گروه به سمت تخت جمشید رفت منم تقریبا آخرین نفری بودم که رفتم ،

داشتم با بروشورا ور می رفتم که یکی کنارم شروع به حرکت کرد

-از من ناراحتی؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم جواب هانی رو دادم

-نباید باشم؟

-معذرت می خوام

-مهم نیست دیگه

-برای من مهمه شیرین

وایستادم و کمی نگاش کردم

-خیلی خب

دستشو سمتم گرفت و گفت

-دوست؟

دستشو گرفتم و گفتم

-از اولم قهر نبودم ، دلگیر بودم

-دوباره معذرت

-باشه قبول،بریم ؟

لبخندی زد وگفت

-بریم

با هم بیشتر قسمتای تخت جمشید و دیدیم، محو سازه هایی شدم که روبه روم بودن واقعا چه مدلی ۲۵ قرن پیش اینا رو ساختن؟؟

هانی دستشو جلو صورتم تکون داد وگفت

-هی شیرین؟ عاشق شدی؟ نیم ساعته به چی زل زدی؟

برگشتم سمتش وگفتم

-اونو که فعلا تو شدی؟

-نه بابا! من؟ عمرا

-بله می بینم یارتا جونتو

-!!!! شیرین!!! خودت چی؟ از بن دیگه چیزی نمی گی !!

-چی بگم؟

-فراموش شد؟

-نمی دونم

-دیدی گفتم

-خیلی خب بابا ! حالا مگه چی شده ! فکر می کردم دوسش دارم

-یعنی الان نداری؟

سرمو تکون دادم و گفتم

-نمی دونم !

-تو هم که فقط نمی دونی شیرین



-تموم کن جان من هانی، بریم اونجا رو ببینیم

-خیلی خب

اما دوباره ذهنم درگیر شده بود، درگیر آراز و بن و دعوی کذا بییشن! پوف! عمرا من تو این سفر رنگ آرامشو  
ببینم

با هانی اطرافو نگاه می کردیم، قدم می زدیم و در مورد بناها حرف می زدیم!!

یه کم که گذشت معلوم بود هانی میخواد یه چیزی بهم بگه اما نمی تونست

وایستادم و رو بهش گفتم

-چیه؟

با تعجب برگشت و منو نگاه کرد و گفت

-چی چیه؟

دست به سینه نگاش کردم و گفتم

-چی می خوای بگی؟

-من؟ هیچی

-بگو هانی

کمی نگام کرد و وقتی دید مصمم گفتم

-تو از کجا فهمیدی؟

-اونش به تو مربوط نیست بگو دیگه

-خیلی خب..میشه..میشه..

-بگو دیگه

-میشه برم پیش یارتا! زود بر میگردم قول

خندم گرفته بود رو بهش گفتم

-الان داری از من اجازه می گیری؟

سرشو تکون داد

خندیدم و گفتم

-من که نگفتم همیشه پیشم باش ، فقط می گم رفتی پیشش منو فراموش نکن.اکی؟

خندید و گفت

-اکی .پس من برم

-باشه

هانی رفت ، منم دوباره مشغول نگاه کردن اطراف شدم

پشت یه ستون رفتم و به نقشو نگارایی که روش بود نگاه کردم ، واقعا اونا ۲۵ قرن پیش چه مدلی اینجا رو ساخته بودن؟! خدا می دونه!!

-شیرین؟

این کی بود منو صدا کرد؟

برگشتم ، این اینجا چی کار می کرد؟

-می شه باهم حرف بز نیم؟

گیج بودم، آراز اینجا چی کار می کنه؟

کمی اطرافو نگاه کرد و دوباره گفت

-می شه؟

سرمو تکون دادم

اونم اومد سمتمو مچ دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند

لال شده بودم ، چیزی نمی تونستم بگم ، الان منو کجا داره می بره؟!!

بالاخره وایستاد، جایی که ما بودیم تقریبا از همه طرف دیوار داشت

-تترس خب؟

آب دهنمو قورت دادمو سرمو تکون دادم

-شیرین می خوام یه سوالی ازت بپرسم ، فقط راستشو بگو خب؟

سرمو تکون دادم

اومد نزدیک تر ، چند سانت بیشتر با من فاصله نداشت، این قلب بی صاحبم ول کن نبود از بس تند میزد، خب ترسیده بودم دیگه!!

با صدایی آهسته و در حالی که تو چشمم زل زد بود گفت

-تو بن و دوست داری؟

با چشمای از حدقه در اومده نگاهش کردم ، این چی میگه؟؟

خواستم براش توضیح بدم

-من...

دستشو گذاشت رو دهنم و با صدایی آرام دم گوشم گفت

-هیش ، یواش تر ، جواب من فقط یه کلمه ست آره یا نه! این بار آرام تر بگو باشه؟

ازم فاصله گرفت و دوباره نگاه کرد، منم سرمو تکون دادم

-خب یه بار دیگه می پرسم به بن علاقه داری؟

-نه

مشکوک نگاه کرد و دوباره گفت

-پس هانیه چی می گفت؟

بازم تعجب کردم ، این چرا همه چیزو می دونه؟

من و هانیه تقریبا جایی که کسی نبود این حرفا رو زدیم اما آراز از کجا فهمیده بود؟

-شما..شما از کجا؟

-مهم نیست از کجا می دونم مهم اینه که تو بن و دوست داری یا نه؟

چه گیری داده ها ! اصلا به توجه !؟

-اگه دوسش داشته باشم به شما مربوط می شه؟

با اخم نگاه کرد و ازم فاصله گرفت ، پشتشو بهم کرد و دستشو تو موهاش کرد و به تکه سنگی که جلو پاش بود

ضربه زد

برگشت و این بار با فاصله ی بیشتری از من وایستاد

-حتما مربوط میشه که می پرسم

بازم اخم داشت! حالا چی کار کنم؟

-خب..

-بگو شیرین!

مث اینکه عجله داشت که زودتر بفهمه

با صدایی آرام گفتم

-قبلا حس می کردم که دوشش دارم ..

سرم پایین بود و به کفشام نگاه می کردم، چه خفتی !!

اومد جلوتر دستشو زیر چونه م گذاشت و سرمو بالا گرفت اما من همچنان چشمم به پایین بود

-وحالا؟

-اونطوری نیست که شما فکر می کنین

-یعنی؟

-فهمیدم که حسم اشتباه بوده

نفسی از روی آسودگی کشیدو دستشو برداشت و در حالی که ازم دور می شد گفت

-چند دقیقه بعد من بیا!

داشت می رفت اما دوباره برگشت و گفت

-از این حرفایی هم که من زدم به کسی چیزی نمی گی حتی به هانیه ، فهمیدی؟

سرمو تکون دادم و اونم رفت

به دیوار تکیه دادمم ، هر لحظه گیج تر می شدم! درک نمی کردم، دور وبر من چه خبره؟

آراز چرا این موضوعو ازم پرسید؟؟ چرا با بن لجه؟ چرا این دوتا اینقدر مرموزن؟؟

تکیه مو از دیوار برداشتمو از اونجا بیرون اومدم ، زیاد از اونجا دور نشده بودم که هانی رو دیدم که داشت به

سمتم می اومد!

هانی اومد سمتمو گفت

-کجا بودی شیرین؟

سرمو بلند کردم وگفتم

-همین جاها

-بابا کلی دنبالت گشتم!

-حالا که اومدم

دستمو گرفت و گفت

-خیلی خب بریم اون سمت یارتا یه جای جالبی پیدا کرده ، بریم ببینیمش

باهاش همراه شدم

یه قسمتی بود که واقعا جالب بود! یکی از همون تالارا بود حالا اسمش دقیقا یادم نمی اومد ، کمی که گذشت آراز

هم اومد اونجا

سعی کردم نادیده بگیرمش

البته اونم انگار نه انگار چند دقیقه پیش منو تا مرز سخته برده بود!!

خیلی دوست داشتم بدونم بهش چه ربطی داره این موضوع! اما نمی شد ازش پرسید که!!

کمی که از موندنمون تو اونجا گذشت!

زمان برگشتنمون شد!

ناهار و قرار بود تو هتل بخوریم و بعد استراحتی که می کنیم به جاهای دیگه بریم.

همراه بقیه به سمت هتل رفتیم.

اتفاق دیگه ای نیوفتاد و بعد ناهار دوباره عازم رفتن شدیم.

اینده مقصدامون

باغ ارم ،مسجد وکیل،ارگ کریمخانی،باغ عفیف آباد بود!

شبم که از بس خوابمون می اومد ، خیلی زود خوابمون برد.

صبح روز بعدم به حمام وکیل،بازار وکیل رفتیم.

ناهارم بیرون خوردیم

تو این مدتی که بیرون می رفتیم این موضوعو رو خوب متوجه شده بودم که تحت نظر آراز هستم اما اون خیلی نامحسوس اینکارو می کرد

وهمیشه هم سعی می کرد که من دورو بر بن نباشم

هر وقتم داشتم براشون توضیح می دادم در مورد بناها آراز م کنارم بود

اما بن تقریبا زیاد به من توجه نشون نمی داد!

هنوزم نفهمیده بودم این دوتا چشونه!!!

بعد ظهر دوباره به بازار وکیل رفتیم، بعدشم به باغ دلگشا

موزه هفت تنان هم رفتیم

فردا هم بعد ظهر به تهران می رفتیم

صبحشم به همه استراحت داده بودیم تا هر کسی هر جایی که دوست داره بره!

البته توریستا تقریبا جایی نرفتن

من و هانی و آراز و یارتا دوباره به حافظیه رفتیم

منو هانی سر فال گرفتن با هم درگیر شده بودیم

هانی می گفت می خواد اون فال بگیره اول اما من می گفتم من می خوام بگیرم

خلاصه هانی برنده شد و فالشو گرفت ، البته اینم بگم که آراز و یارتا هم از دست خل بازیای ما از خنده روده بر شده بودن

واقعا اون روز بهمون خوش گذشت

منم سعی کرده بودم حرفای آراز و فراموش کنم اما خب گاهی هم یادم می اومد

به هتل که رفتیم بعد نهار به سمت فرودگاه رفتیم

سوار هواپیما شدیم و به سمت تهران رفتیم.

این دفه خدارو شکر هانی کنارم نشسته بود وگرنه اصلا حوصله ی آراز و نداشتم ، اصلا نمی تونستم جلوی کنجکاویمو جلوش بگیرم

تا خود تهران این قدر حرف زدیم که دیگه نا نداشتیم

از همه خداحافظی کردم وبه سمت خونه رفتیم.

آخیش بالاخره به خونه رسیدم ، تا حالا این همه از مامان و خونه دور نبودم ، چه شود !! همینطور جلو در خونه بودم و بو می کشیدم ، بوی خونه بوی آشنا ! آخی

-اگه بو کشیدنات تموم شد برو اون ور می خوام برم تو

برگشتم و با چشمای از حدقه در اومده شهروزو دیدم!!

آخی داداشم!!نازی

-ها؟ چیه؟ چرا ماتت برده؟ به خدا خستَم شیرین برو اون ور

خیلی سریع خودمو پرت کردم تو بغل شهروز

-سلام داداشی خودم،بابا کجا بودی تو؟؟ دلم برات تنگیده بود شدید

منو از خودش جدا کرد و در حالی که حرص می خورد گفت

-تو هنوز آدم نشدی شیرین؟؟ خرس گنده !! خجالتم خوب چیزیه!!

زدم به بازوشو گفتم

-پررو شدیا! به خواهر بزرگترت احترام بذارا ! گفته باشم

چیزی نگفت و رفت سمت در و چند ضربه بهش زد

-چی کار می کنی خودم کلید دارم

-آره کلید داری و دو ساعته دم در وایستادی

با حالت ناراحتی گفتم

-خب دلم برای خونه تنگ شده بود

برگشت سمتو گفت

-تنگ؟ کجا بودی مگه؟

خواستم جوابشو بدم که در باز شد و مامان تو چارچوب در ظاهر شد

من و که اصلا ندید ، رفت سمت شهروز و تا تونست بوش کرد ، منم با لبخند ژکوند به حرص خوردن شهروز نگاه

می کردم، چون از ماچ و بوسه به شدت متنفر بود

-الهی قربونت برم پسر ، برو تو حتما خسته ای

شهروز که رفت تو بالاخره منو دید

-شیرین؟ تویی؟ کی اومدی؟

در حالی که می رفتم تو گفتم

-بله دیگه !!وقتی آقا پسر تو می بینی همه چی یادت می ره

در وبست و گفت

-الهی قربونتون برم من ، خوش گذشت مادر؟

نشستم لب حوضو دستمو بردم تو آب، با تماس مولکول های آب با دستم حس خیلی خوبی بهم دست داد

-هی بد نبود

مامانم سرشو تکون داد و رفت سمت خونه

تو رو خدا می بینی ، یه بغل خشک و خالیم ما رو نکرد، حسود نیستما اصلا ولی خدایی خیلی سمته!

دست و رو مو که شستم ساک و کوله مو برداشتم و رفتم تو خونه ، شهروز هنوز نیومده رفته بود حموم ، مامانم که

در حال تدارک شام بود.

منم رفتم تو اتاق و وسایلمو جا به جا کردم!

به آشپزخونه که رفتم مامان سفره رو چیده بود و منتظر ما بود

نشستم سر سفره و خیاری از تو پیش دستی برداشتم

-دستتو شستی؟

-مامان تو رو خدا گیر نده دیگه ! آره خودت دیدی دم حوض بودم که



-اون مال اون موقع بود

-مریض شدم پای خودم

-آره جون خودت! بدبختیاش که مال ماست

تا اومدم حرفی بزنم شهروز تو چارچوب در ظاهر شد و رو به مامان گفت

-به به عجب سفره ای! دلم واسه این سفره و این غذاها تنگ شده بود

-الهی مادر برات بمیره، برات همون چیزی رو که دوست داشتی درست کردم، بشقابتو بده برات بکشم

نگا تو رو خدا! چه پسرشو تحویل می گیره!!

ولی خوب شد حداقل این که دیگه گیر نمی ده برم دستمو بشورم

با شوخی و خنده شام و خوردیم!

بعد شام واقعا نا نداشتیم به مامان کمک کنم رو بهش گفتم

-مامان جون؟

-خیلی خب! برو بخواب! تو کی به من کمک کردی تا این دومین بارت باشه

رفتم سمتش و بوسش کردم و گفتم

-قربونتون برم من! شب بخیر

رو به شهروزم گفتم

-شب بخیر

اونم سری تکون داد و منم به سمت اتاقم رفتم و خیلی زود خوابم برد

پوف! باز این گوشی منو بیدار کرد! اگه گذاشتن ما بخوابیم!!!!

دست بردم و گوشی رو از رو زمین برداشتم

بله هانی بود!!

-بله؟

-سلام سلام شیرین

-چته تو اول صبحی؟

-اولا جواب سلام واجبه ! دوما صبح نیست که ساعت و یه نگاه بنداز ، یازده و نیم

-خب که چی؟

-آه شیرین! چقدر می خوابی!! پاشو دیگه

-من از خواب بیدار شدم چی به تو می رسه؟

از جام بلند شدم و سمت دستشویی رفتم

-به من که هیچی نمی رسه واسه خودت خوبه

شیر آب و باز کردم و گوشیمو با شونه م نگه داشتمو گفتم

-تو گفتمی و منم گوشام دراز! حرفتو بگو هاینه

-خیلی خب! بعد ظهر بریم بیرون؟

رو صورتم آب پاشیدم و گفتم

-بیرون؟

-هوم! بیا دیگه لازمت دارم

-واسه چی اونوقت؟

حوله رو برداشتم و دست و صورتمو خشک کردم

-میام دنبالت، دقیقا دو ساعت دیگه

حوله رو سر جاش گذاشتم و رفتم سمت آشپزخونه

-چیکار داری اینقدر زود می خوای بری بیرون؟

-تو کاریت نباشه ! تا دو ساعته دیگه بای

گوشی رو قطع کرد

چند لحظه به گوشی توی دستم خیره شدم! اینم واسه خودش دیوونه ایه ها !!

شونه هام و بالا انداختم و رفتم سمت مامان که پشت اجاق گاز بود

-سلام بر مامان خوشگل خودم

-سلام.بیهو می داشتی فردا پا می شدی

-مامان!! واقعا که! خسته بودم خب! چرا به شهروز چیزی نمی گی!  
به جای مامان شهروز از پشت سرم موهامو تو دستش گرفت و گفت  
-شهروز صبح زود پا شد رفت نون خرید!  
-موهامو ول کن شهروز  
یه کم دیگه موهامو کشید و ولش کرد  
در حالی که سرمو ماساژ میدادم گفتم  
-خوبه این سربازی به یه دردت خورد حداقل دیگه تا لنگ ظهر نمی خوابی  
چشم غره ای بهم رفت و رو بهم گفت  
-کجا می ری سر کار؟  
-به تو چه؟  
-پررو شدی باز؟  
-اینقدر بدم میاد شبیه این داداش غیرتیا می شی!!  
دست به کمرش زد و با یه حالت بامزه ای گفت  
-بدت میاد که بدت میاد!! دختره ی چشم سفید  
خندم گرفته بود ولی بدون توجه بهش رفتم سمت پذیرایی رو میل رنگ و رو رفته جلوی تلویزیون نشستم و  
کنترل و برداشتم و روشنش کردم  
شهروز م رو میل کناریم نشست و گفت  
-نگفتی؟  
در حالی که به تلویزیون نگاه می کردم گفتم  
-چیو؟؟  
-مامان گفت تو یه آژانس کار پیدا کردی آره؟  
با خنده برگشتم سمتشو گفتم  
-یه جور میگه آژانس انگار مسافر این ور و تون ور می برم، آره آژانس مسافرتی

-خوبه؟

دوباره برگشتم سمت تلویزیون و گفتم

-آره خوبه! کل ایرانو می گردیم

-پس خوش به حالت!!

-هی بد نیست!! تو می خوای چی کار کنی؟

آهی کشید که برگشتم سمتش و گفتم

-نبینم آه بکشی!! یه کار پیدا می کنی بالاخره

پوزخندی زد و گفت

-آره! حتما!! با یه دیپلم فکستنی هم مگه می شه کار پیدا کرد؟؟

-عوضش ورزشت حرف نداره!! چرا ادامه نمی دی؟

کمی نگام کرد و گفت

-با ورزش نمیشه به جایی رسید

چیزی نداشتم بگم

اونم از جاش بلند شد و رفت

آخی داداشم! طفلک!! از بچگی کیک بوکسینگ کار می کرد، رو بدنش خیلی کار کرده بود! خیلی هیکل توپی داشت!! بازوهاشو که دیگه نگو!! ولی خب راست می گفت!! آهی کشیدم

مامان صدامون کرد بریم واسه ناهار

از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه

بعد ناهار لباسامو پوشیدم تا بریم جایی که نمی دونم کجا بود!! این هانی هم دیوونه ستا آخه کی ساعت ۱ بیرون می ره؟؟!! من که هنوز نفهمیدم این چه مرگشه

اس داده بود که سر کوچه منتظرمه

منم از مامان و شهروز خداحافظی کردم و رفتم بیرون!! هانی هم دم به دقیقه زنگ می زد

مگه دستم بهت نرسه هانیه

درو باز کردم و داخل ماشین نشستم

-سلام.چقدر دیر کردی؟

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم

-دیر؟ می دونی ساعت چنده؟ آخه کدوم آدم عاقلی الان بیرون میره؟

-حالا

با حرص کمر بندمو بستم و هانی هم ماشین و روشن کرد و راه افتاد

نگاه تو رو خدا!

دستمو بردم سمت ظبط و روشنش کردم

اولی آهنگ تهی بود آخه این خواننده ست؟ نه خدایی خواننده ست؟

بعدی هم ساسی مانکن بعدی هم تتلو

وای !!

-اینا چیه داری تو؟

با حرص ظبط و خاموش کردم و دست به سینه نشستم

-حرص نخور واست خوب نیست

باز بهش چشم غره رفتم

دست برد سمت ظیط و به چند آهنگ جلو رفت و بالاخره به آهنگ درست و حسابی گذاشت

این روزا ابرمو بارون

حس دلتنگی باهامه

دیدن دوباره ی تو

همه ی حال وهوامه

حس دلتنگی قشنگه

وقتی که مال تو باشه

دوست دارم اشکامو وقتی

مقصدش شالِ تو باشه

جای خالیت می مونه توی قلبم

تو که داری می ری من غرق دردم

تو می ری ونمی فهمی چه سردم

من هر کاری می شد واسه تو کردم

ولی بی اعتنا می گذری ساده

از این من که به تو قلبشو داده

می دونم تو داری می ری عزیزم

نشد حتی یه بارم اشک بریزم

صدای آهنگ و کم کردم و رو به هانیه گفتم

-کجا میری؟

-شیرین چند ماهه به دنیا اومدی تو؟؟

-به تو چه بچه پررو! بگو دیگه

-نچ

-چرا نمی گی؟

خندید و یه نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به جلو نگاه کرد و گفت

-میریم لواسون

-چی؟ لواسون برای چی؟؟

دوباره خندید و گفت

-خب معلومه خونه مون تو لواسون

اینا مگه تو لواسونم خونه دارن؟؟

با حالتی گنگ نگاش کردم که گفت

-خیلی خب بابا! تولد هیراد! دو روز دیگه!! می خوام اونجا رو برای تولدش آماده کنم

آهانی گفتم و بدون حرف به جاده خیره شدم

از ماشینپیاده شدم و به قصری که جلوم بود خیره موندم! محو تماشای اون عمارت و اطرافش بودم! یه عمارت بزرگ سفید که دور تا دورش پر بود از گل و گیاه

از دم در تا خود عمارتم یه چیز حدود ۵دقیقه راه بود

هانی زد رو شونه مو گفت

-شیرین بریم دیگه کلی کار داریم

از حالت شوک بیرون اومدم اصلا دوست نداشتم شبیه ندید بدیدا باشم هر چند که تا حالا یه همچین جاهایی نرفته بودم

سرمو تکون دادم و بدون حرف دنبال هانیه راه افتادم

از همون دم در صداشو بلند کرد و با جیغ و داد می گفت

-مریم خانم مریم خانم

زیاد طول نکشید که یه زن حدودا ۴۵ ساله با قیافه ی با نمک اومد دم در

-سلام خانم کوچیک

هانیه اخمی کرد وگفت

-سلام. صد بار بهت گفتم منو خانم کوچیک صدا نکن ،بگو هانیه باشه؟

اون بیچاره هم سرشو تکون داد و هانیه رفت تو

منم به مریم خانم سلامی گفتم و پشت سر هانیه رفتم تو عمارت

داخلش از بیرونش قشنگ تر بود، کل خونه با وسایل آنتیک پر شده بود

هانی خودشو رو مبل انداخت و رو به من گفت

-چرا ماتت برده بیا بشین

دوباره مریم خانم بیچاره رو صدا کرد و سفارش شربت و شیرینی داد

منم رو به روش نشستم ، اصلا راحت نبودم

-یه کم استراحت کنیم تا بچه ها بیان

با تعجب گفتم

-بچه ها؟

سرشو تکون داد

-کیا هستن حالا؟

-رایان ، رادمان، آراز، با سوگل و نورا

-اوه چه خبره ! خب دیگه چرا منو آوردی؟

چشم غره ای بهم رفت

مریم خانم تو همین حین شربت و شیرینی رو آورد و جلومون گذاشت

تشکری کردم و دوباره رو به هانیه گفتم

-سوگل و نورا دیگه کی هستن؟

-سوگل که زن رایان ، نورا هم دختر خاله مه

-هوم

-بریم یه کم تو باغ؟

باشه ای گفتم و به سمت باغ رفتیم

-می خوام امسال بهترین تولدِ هیراد باشه

لبخندی زدم و گفتم

-حتما همین طوره!! راستی من وسیله ای چیزی نمی بینم با چی میخوای تزئین کنی این جارو؟

چشم غره ای بهم رفتو گفت

-مگه هیراد بچه ست که بخوایم تزئین کنیم

-پس چی؟



-باید خونه رو تمیز کنیم

با صدای بلندی گفتم

-چی؟

-همین که شنیدی! فک کردی واسه چی این همه آدم جمع کردم؟

-خب چرا خدمتکار نگرفتی؟

-نمی شه!! خودمون باید این کارو انجام بدیم

سرمو تکون دادم و گفتم

-پس آوردی منو بیگاری

-بیگاری چیه دیوونه

-همین دیگه

صدای ورود چند تا ماشین اومد.

هانی گفت

-اومدن بریم

باهاش همراه شدم

-سلام بچه ها

یه دختری که همراه یه پسر بود اومد سمتمون و رفت تو بغل هانیه

-سلام هانیه جون خوبی؟

-ممنون سوگل جون، شما بهتری مثل اینکه، سلام رایان

-سلام خوبی هانیه؟

-ممنون

منم سلامی کردم که هر دوشون جوابمو دادن ، هانی رو کرد به من و گفت

-اینم بهترین دوستم شیرین، ایشون هم آقا رایان و همسرشون سوگل خانم

رایان گفت

-بابا لفظ قلم

بعدم رو به من گفت

-از آشناییتون خوشبختم

لبخندی زدم و گفتم

-همچنین

در حال و خوش وبش کردن بودیم که یه ماشین دیگه هم اومد تو

اینا هم حتما رادمان و نورا بودن

با اونا هم سلام واحوال پرسی کردیم

هانی رو به رادمان گفت

-پس آراز کو؟

-تو راه! الاناست که برسه

هانی هم سری تکون داد و همگی رفتیم داخل

تا اینجا واقعا بچه های باحالی به نظر می رسن، همه شون اخلاقشون تقریبا مثل هانیه ست! اما رادمان خیلی

شوخ! همه شم در حال خندوندن بچه هاست

هانی رفت رو یکی از پله های داخل خونه و گفت

-خب، گوش کنید، گوش کنید

همه ساکت شدن و که رادمان گفت

-دادگاه رسمیهست!!

لبخندی زدم و دوباره به هانیه نگاه کردیم

-همونطور که می دونم همه ی شما برای اینکه هیراد خیلی دوست دارین اومدین کمک ازتون هم ممنونم، اما

اینجا خیلی بزرگه واسه همینم هر قسمت و به دونفر می دیم که کاراشو انجام بده، قسمت پایین و که تقریبا

بزرگه و مهم هم هست، سوگل و رایان و رادمان و من و نورا تمیز می کنیم

و قسمت بالا رو که فقط اتاقه آراز و شیرین

البته هر وقت کارمون پایین تموم شد می ریم بالا کمکشون

همه موافقت کردن

منم یه دستمال برداشتم و رفتم بالا

هانی دستمو گرفت وگفت

-فعلا نمی خواد بری بالا بذار آراز بیاد بعد

-نمی خواد میرم یه کم کارا رو انجام می دم

سرشو تگون داد و منم رفتم بالا

هنوز شروع به کار نکرده بودم که صدای ماشینی رو شنیدم

سمت پنجره رفتم و آراز و دیدم که از ماشین پیاده شد، وقتی از محدوده ی دیدم دور شد رفتم دوباره سراغ کارم

خودمو مشغول کار کردن نشون دادم، نمی خواستم دوباره آراز و ببینم از دستش دلخور بودم

صدایی پاییی از پله ها اومد

پارچه رو تو سطل انداختم و چند بار چلوندمش و دوباره انداختمش رو زمین و مشغول سابیدن شدم

صدای پا نزدیک و نزدیک تر می شد

اما من همچنان بی توجه زمین و می سابیدم

تا اینکه دقیقا جلو روم دقیقا جایی رو که داشتم می سابیدم کفش ورنی که برقش چشم آدم و کور می کرد و دیدم

خواستم دوباره بی توجه کارمو ادامه بدم اما نمی شد چون پاش دقیقا رو پارچه بود

بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم

-سلام.میشه پاتونو بردارین

تکونی نمی خوره

ناچارا از جام بلند می شم و رو به روش می ایستم.خوش تیپ شده ، البته بهتره بگم بوده همیشه ! اما امروز نمی

دونم چرا به چشمم خوش تیپ تر میاد ! ولی هر چی هست مهم نیست

-سلام

دستاشو تو جیباش کرده بود و بهم نگاه می کرد

این از من چی می خواد؟؟

-زحمت شد براتون

و به سطل و پارچه اشاره کرد

چشممو از زمن گرفتم و بهش نگاه کردم و گفتم

-زحمتی نیست

-خب من باید چی کار کنم؟

به اتاقا اشاره کردم و گفتم

-کارم چند دقیقه دیگه تموم میشه ، اتاقا با ماست ، هانیه بهتون گفت؟

سرشو تکون داد و در حالی که به سمت یکی از اتاقا می رفت گفت

-آره یه چیزایی

بعد در اتاق و باز کرد و گفت

-من این اتاقم کارت تموم شد بیا اینجا

سرمو تکون دادم ورفت داخل اما در ونیست

من از کی برای آراز اول شخص شدم

شونه ها مو بالا دادم و دوباره رو زمین نشستم و شروع کردم به سابیدن

چند دقیقه بعد کارم تموم شد ، سطل و پارچه رو برداشتم و به سمت اتاق رفتم

مشغول گردگیری بود

تا منو دید دست از کار کشید وگفت

-این هانیه هم مارو به چه کارایی که مجبور نمی کنه!! تو عمرم گردگیری نکرده بودم که به لطف هیراد انجامش

دادم

لبخندی زدم و به سمت سرویس حموم و دستشویی که تو اتاق بود رفتم، چه بلبل زبون شده امروز!!

آب سطل و تو روشویی خالی کردم و دوباره توشو پر کردم

سطل وپایین گذاشتم و پارچه رو چند بار شستم و با سطل از سرویس بیرون رفتم

-من زمین وپاک می کنم! باید شیشه ها رو هم پارچه بکشیم

سری تکون داد و گفت

-بعد گردگیری می رم پایین وسایلو میارم تا تمیزش کنیم

سرمو تکون دادم و دوباره رو زمین نشستم و شروع کردم به ساییدن

-سفر بعدیت کجاست؟

سرمو بلند کردم ونگاهی بهش کردم

-نمی دونم ، فردا می رم می پرسم

-واسه تولد نمی مونی ؟

-اگه سفر داشته باشم مجبورم که برم

-اگه بخوای می تونم به دایی علی بگم که برات مرخصی رد کنه

اینم بد نیست،

-حالا فردا برم اگه خواستم بهتون می گم

سرشو تکون داد و دوباره مشغول کارش شد ، منم دوباره شروع کردم به ساییدن زمین

کارم با زمین تموم شد، آراز م رفته بود تا شیشه شو وروزنامه بیاره

کمرم درد گرفته بود از بس نشسته بودم،از جام بلند شدم و کش وقوسی به کمرم دادم که تو همون لحظه آراز

اومد و منو غافل گیر کرد!!

لبخندی زدم و خودم زدم به اون راه و رو بهش گفتم

-زحمت کشیدین

لبخندی زد وگفت

-خواهش میکنم از کجا شروع کنیم؟

-فعلا پنجره های همین اتاقو تمیز کنیم بعد بریم سراغ بقیه

سری تکون داد و منم یه برگ روزنامه برداشتم وبه سمت پنجره رفتم اونم با شیشه شو و روزنامه اومد کنارم

مشغول پاک کردن پنجره شدیم، پنجره ها خیلی بزرگ بودن واسه همین من یه طرف بودم و آرازم طرف دیگه

بود!!!

شیشه های سمت خودمونو که تمیز کردیم نوبت شیشه های بیرون رسید  
آراز رفت رو لبه ی پنجره و منم بهش روزنامه وشیشه شو می دادم  
کمی بعد کارمون تموم شد و اومد داخل! من یکی که جرات نداشتم لبه ی پنجره بشینم! خوب شد خودش رفت  
مشغول برداشتن سطل و پارچه بودم، باید می رفتیم تو به اتاق دیگه  
هانیه از پایین صدامون کرد که بریم یه چیزی بخوریم  
دستامونو شستیم و پایین رفتیم  
اوف اینجارو!! انگار بمب ترکوندن  
کل وسایلو پخش وبلا کرده بودن  
آراز رو به بچه ها گفت  
-اینجا رو که بدترش کردین؟  
هانیه زد به بازوی آراز وگفت  
-نخیرم، هنوز مونده تا درست شه  
خندیدیم و به سمت آشپزخونه رفتیم تا عصرونه بخوریم  
رادمانم که متکلم وحده بود و با حرفاش ما رو می خندوند  
کمی بعد دو باره کارامون شروع شد و من و آراز به طبقه بالا رفتیم  
تا حدودای ۱۰ شب مشغول بودیم  
دیگه نای راه رفتنم نداشتم  
رفتیم پایین بچه ها تقریبا همه چیزو تمیز کرده بودن فقط یه سری کارای جزئی مونده بود که اونم فردا قرار بود  
نجام بدیم  
شام و همونجا موندیم وبعدهش همه به سمت خونه هامون رفتیم تا بازم فردا بیایم برای تمیزکاری  
من تا پام به خونه رسید بدون اینکه کار اضافه ای انجام بدم خودمو رو تخت پرت کردم و خوابیدم.  
فردا شم باز هانیه اومد دنبالم  
کارای عمارت تا ظهر تموم شد البته فقط تمیزک کاری

من و هانیه و بقیه تو باغ نستہ بودیم و با ہم حرف می زدیم

رو به هانیه گفتم

-به هیراد چی گفتی؟

-منظورت چیه؟

-شک نکرده؟

-ها اونو می گی!!نوچ! کارای شرکت مگه می ذاره!

-نمی گه تو چرا نمی ری سر کار

-خی تو حالت خوب نیست دیگه

-چی؟

-هیچی بابا مثلا تو حالت خوب نیست بیمارستانی و منم اومدم ازت پرستاری کنم

-عجب ادمی هستی تو هانیه

لبخندی زد و رو به بقیه گفت

-خب امروز به همه تون مرخصی می دم ولی فردا دوباره باید بیاین برای تزیینات

رو بهش گفتم

-تو که گفتی تزیین مال بچه هاست

-اون تزیین ونمی گم یه جور تزیین دیگه که مال بچه ها نباشه

چیزی نگفتم ، چند دقیقه بعدش پا شدیم که بریم

هانیه رو به من گفت

-خدافظ شیرین فردا زود بیا

با تعجب گفتم

-مگه نمی یای تو؟

-دیوونه همین الان بهت گفتم که به هیراد گفتم که تو مریضی و پیش تو هستم نمی تونم برم خونه

-پس دیشب کجا بودی؟

-خونه عمه عالیه !

-امشب جا میری؟

-همینجا

-بیا خونه ی ما

-نه خوبه همین جا یه سری کار دارم! تو با بچه ها برو

-سرمو تکون دادم و به سمت بچه ها رفتم

رادمان ونورا رفتن

رایان اومد سمتمو گفت

-بفرمایید با ما بیاین

خواستم برم سمت ماشینشون که آراز گفت

-نمی خواد رایان خودم می رسونمش

رایان هم سری تکون داد و ازمون خداحافظی کرد و با سوگل رفتن

آراز رو به من گفت

-تا کی می خوای اونجا باشی بیا دیگه

راه افتادم سمت ماشینش ونشستم

موزیک ملایمی پخش می شد

حس خوبی گرفته بودم ، به بیرون نگاه می کردم ، رد شدن درختا رو دوست داشتم ! جالب بود برام

-از کی با هانیه دوستی؟

به سمتش برگشتم و گفتم

-یه چند سالی می شه

سرشو تکون داد و گفت

-ندیده بودمت تا قبل سفر

-خب من تا حالا با خانواده ی هانیه رابطه نداشتم یعنی اون می اومد خونه مون اما من نه



بازم سرشو تکون داد و گفت

-از من دلخوری؟

تعجب کردم! دلخور؟ نمی دونم شاید

چیزی نگفتم که گفت

-اون حرفایی که تو شیراز بهت گفتم به خاطر خودت بود

-اما من هنوز نمی دونم چرا نباید به بن نزدیک می شدم؟

مدتی چیزی نگفت اما دوباره بعد چند دقیقه گفت

-چیزایی هست که همیشه گفت اما بدون این برای تو بهتره

-اگه دلیلشو بدونم منطقی تر رفتار می کنم

برگشت سمتو به نگاهی بهم کرد و دوباره به رو به رو خیره شد

-چرا عاشقش شدی؟

جا خوردم، انتظار این حرفو از طرفش نداشتم!! نمی دونستم چیزی رو که خودمم دلیلشو نمی دونستم براش

توضیح بدم

-عاشق نشدم

-خیلی خب! وابسته، چرا؟

-باید بگم؟

-میتونی نگی!

-دلیلی نداشت نمی دونم شاید داشت! خودمم هنوز نمی دونم

-مهم اینه که ازش دوری کنی، می تونی؟

-من که دیگه نمی بینمش

-از کجا معلوم؟

برگشتم سمتش، کمی نگاه کردم، مطمئنم به چیزی می دونه و نمی خواد بگه

-چرا دلیل این نگرانیاتونو بهم نمیگین

-چون نمی تونم

-نمی تونین؟ چرا؟

از سرعتش کم کرد و کنار جاده نگه داشت

-بین شیرین به چیزایی هست که تو نمی دونی و بهتر که ندونی ، چون به نفعته فقط خواهش می کنم به چیزایی که می گم عمل کن ، از بن دوری کن ، تا اونجایی که امکان داره ازش دور باش ، این به نفعته

-داری منو می ترسونین چرا چرا به نفعمه؟؟

دستی توی موهاش کشید و به رو به رو خیره شد

-شاید یه روزی همه چی رو برات گفتم یا خودت متوجه شدی اما الان نمی شه! فقط خواهش می کنم که مٹ یه دوست به ن اعتماد کن

برگشت سمتمو تو چشم خیره شد و گفت

-می تونی؟

سرمو تکون دادم

-خوبه

ماشین و روشن کرد و دوباره راه افتاد.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد

سر کوچه مون نگه داشت

در وباز کردم و گفتم

-ممنون که منو رسوندین

سرشو تکون داد و گفت

-فردا ساعت ۹ میام دنبالت

سرمو تکون دادم و از ماشین پیاده شدم و درو بستم .

اونم ماشین و روشن کرد و رفت

منم سلانه سلانه به سمت خونه رفتم.

کلید و تو قفل انداختم و در وباز کردم

مامان وشهر روز رو نیمکت نشسته بودن

سلامی گفتم و به سمت خونه رفتم

دیدم تعجب کردنا اما حال نداشتم جوابشونو بدم

تو اتاق که رفتم کوله مو رو زمین پرت کردم وخودمم رو تخت با همون لباسا

به آراز فکر کردم به حرفاش !!! چراهای زیادی تو ذهنم بود! جواب هیچ کدومشونم نمی دونستم! چرا من باید بیهویی برای آراز مهم شم چرا باید به بن نزدیک نشم اصلا مگه بن هنوز ایرانه؟ آراز بن و از کجا میشناسه!!؟ چرا به نفعمه!؟

مغرم پر بود پر از سوالات مختلف پر از ابهاماتی که فقط فقط به دست آراز حل میشدن

از روتخت بلند شدم وبه حموم رفتم

اون روزو سعی کردم با خانواده م خوش بگذرونم هر چند که گاهی هم انی فکرا نمی داشت و من و ازشون غافل میکرد

صبح با صدای گوشیم از خواب پریدم

مگه ول کن بود حالا این پشت خطی!؟

از رو میز کنار تختم گوشیمو برداشتم وبه شماره ش نگاه کردم

اشنا نبود!!

-بله؟

-سلام شیرین؟

-سلام شما؟

-آراز

وای ! آراز !

-ساعتو دیدی؟

گوشیو از رو گوشم برداشتم وای ساعت ۹:۳۰

-ببخشید الان میام

خندید وگفت

-زیاد عجله نکن به هر حال دیرمون شده! صبحونه تو بخور نمی خوام حالت بد شه!

لبخندی رو یلبیم نقش بست

-باشه

سریع از رو تخت بلند شدم و لباسامو تنم کردم

به آشپزخونه رفتم چند تالقمه برای خودم گرفتم و با چایی خوردم

-کجا می ری شیرین؟

-گفتم که مامان تولد هیراد شرمنده شب میام

-باشه مواظب خودت باش

سرمو تکون دادم وبه اتاقم رفتم لباسامو تو کوله چیوندم

بقیه ی وسایلمم انداختم توش

سرع رفتم بیرون و کتونی هامو پوشیدم و مٹ جت از خونه بیرون زدم وسر کوچه رفتم

با دیدن پورشه ی سفید آراز نفسی از روی آسودگی کشیدم و قدمامو آهسته تر کردم و به سمتش رفتم

درو باز کردم وداخل نشستم

-سلام

لبخندی زد وگفت

-سلام

-شرمنده ، خواب موندم

-اشکالی نداره،بریم

-بریم

ماشین روشن کرد، تاخود لواسون حرفی بینمون رد و بدل نشد

وقتی رسیدیم تشکری کردم و از ماشین پیاده شدم

هانیه رو دیدم که با اخمای تو هم به سمتم می اومد

-شیرین؟ این چه وقت اومدنه؟ ساعتو دیدی؟

دستامو بال بردم وگفتم

-غر نزن جان من، خواب موندم

-تو کی خواب نمی مونی؟ برو وسایلتو بذار بیا کلی کار داریم

سرمو تکون دادم و به سمت عمارت رفتم

وسایلمو تو یکی از اتاقای بالا گذاشتم

همه ی بچه ها اومده بودن بعلاوه ی چند تا خدمتکار که در حال رفت وآمد بودن تو عمارت

با لبخند بهشون نگاه می کردم

-اون لبخند ژکوندت تو حلقم

برگشتم و به هانیه نگاه کردم

-چی کار کنم؟

-به جای لبخند زدن بیا اینا رو وصل کنیم

به ریسمونای رنگی که تو دستش بود اشاره کرد

سرمو تکون دادم و به سمتش رفتم

با کمک هم تا اونجایی که می تونستیم وصلشون کردیم

بقیه رو هم رادمان و رایان وصل کردن

آراز هم برای خرید میوه و شیرینی و کیک رفته بود

ناهار و خوردیم و بقیه کارارو تا ۳ انجام دادیم

هنوزداشتم با وسیله های تزئینی ور می رفتم که هانیه دستمو گرفت وگفت

-ول کن اینا رو بریم بالا

-چرا؟

-نمی خوای که این مدلی بیای مهمونی؟

و به من اشاره کرد

-بریم بزرگ دوزک

لبخندی زدم و گفتم

-من و که میشناسی دو سوته حاضر

-آره ولی من نه! بیا

ناچارا دنبالش رفتم تا به قول هانی بزرگ دوزک کنیم!!

تو آینه به خودم نگاه کردم، هانیه مجبورم کردم آرایش کنم وگرنه خودم به یه رژ بی رنگ راضی بودم

تا حالا اینچور مهمونیا نرفته بودم و این جوری هم لباس نپوشیده بودم

لباسم یه پیراهن بلند نقره ای بود که از کمر به پایین گشاد می شد با آستینای سه رب

موهامم خیل ساده درست کرده بود هانی

اتو کشیده بود و دورم ریخته بودم

از آرایشمم بیشتر سایه ی نقره ایم به چشم می اومد

-خوردی خودتو

برگشتم سمت هانی

اونم یه لباس شب سیاه بلند که جلوش تارو زانوهایش بود وپشتش دنباله داشت و پشت گردنش بسته می شد

پوشیده بود

موهایشو بالا سرش جمع کرده بود البته سوگل برایش درست کرده بود من که عرضه نداشتم

-خوشگل شدی

قری به گردنش داد وگفت

-بودم

لبخندی زدم و رو تخت نشستم و کفشای پاشنه ۸ سانتیمو پوشیدم

هانی رو به من گفت

-پاشو بریم شیرین الاناست که هیراد بیاد

سرمو تکون دادم و همراهش رفتم

هر چند راه رفتن با اون کفشها برم سخت بود اما مجبور بودم دیگه!!

اوه چه خبره!! کلی آدم تو سالن بود! منم عین این ندید بدیدا نگاشون می کردم

هانی که دید کلا تو هنگم دستمو کشید و منو دنبال خودش کشوند بالاخره وایستد ورو به کسایی که جلومون بودن گفت

-سلام

همه سلامی گفتن

فک کنم خانواده ش بودن چون آقای سماواتم بینشون بود

رو به من گفت

-سلام خانم زاهدی، خوب هستین؟

لبخندی زدم وگفتم

-ممنون

هانیه رو به همه گفت

-این دوست عزیزم شیرین

بعدم یکی یکی شروع کرد به معرفی کردن

-نیلوفر جون مامانم، بابا عرفان خوبم، عمو علی هم که می شناسی، زن عمو جونم مینا، عمه جونم عالییه خانم و شوهشون آقا امیر

با همه شون دست دادم ، تو جمعشون معذب بودم

بازم این هانی بدون توجه به دست نازنینم منو دنبال خودش کشوند و برد یه سمت دیگه

منم یه ببخشیدی گفتم و مجبوری دنبالش رفتم

وایستاد بالاخره

پس بگو چرا اینقدر هول بود یارتا اومده بود

-سلام هانیه خانم سلام شیرین خانم

-سلام

هانیه هم سلامی گفت

یارتا هم خانومی رو که کنارش بود معرفی کرد

-مامانم سیمین

سیمین زن خیلی خوشگلی بود ، ولی نمی دونم چرا باباش نیومده بود

هانیه که دوباره محو حرف زدن با یارتا شد

منم رفتم سمت سوگل ونورا که در حال حرف زدن بودن

یه کم باهاشون حرف زدم که یهو رادمان رفت رو سن و گفت

-همه ساکت لطفا،ممنون از همگی که اومدین تا ۵ دقیقه دیگه هیراد جان میرسه اگه ممکنه سکوتو رعایت کنین

چون قراره سوپرایز شه

همه دست زدن و بعد اون تقریبا ساکت شدن

چراغا رو خاموش کردن

منم ترجیح دادم رو مبل بشینم وجم نخورم چون ممکن بود با این کفشا که تو روشنایی به زور باهاشون راه می

رفتم بیفتم

قرار بود آراز بره دنبال هیراد و به بهونه ی جشن یکی از دوستاش بیاره اونا اینجا البته نمی دونم به چه بهانه ای

می خواست اونو تو ویلای خودشون بیاره

سعی کردم تمرکز کنم تا این صحنه از تو ذهنم هک بشه

در باز شد قامت یکی تو چارچوب در نمایان شد حدس مس زدم که هیراد باشه

بعدشم آراز اومد و گفت

- چرا نمی ری تو؟

هیرا رو بهش گفت

-چرا همه جا تاریکه!!؟ مریم خانم کجاست؟

-نمیدونم

فیلم سینمایی بود فک کنم!!

-من برم لباسمو بردارم بیا تو دیگه



هیرادم کمی بعد اومد تو تا یه چند قدم داخل اومد چراغا روشن شدن همه با صدای بلند تولدت مبارک و خواندن منم از جام بلند شدم و همراه بقیه هم آوا شدم و دست زدم.

هیراد تو شوک بود چند دقیقه ای حرفی نزد اما وقتی هانیه خودشو پرت کرد تو بغلش از شوک در اومد و با لبخند به همه نگاه می کرد! والا برای منم یه همچین تولدی می گرفتن هنگ می کردم!!

بالاخره از اون حالت آرتیستی و ترسناک چند دقیقه پیش همه دراومدن و دوباره شروع کردن به حرف زدن با هم منم رفتم سمت هیراد تا بهش تبریک بگم

-سلام آقا هیراد

برگشت سمتمو لبخندی زد و گفت

-سلام شیرین خانم

-تولدتونو تبریک می گم امیدوارم که همیشه موفق باشین

-خواهش می کنم، از شما هم ممنونم

-خواهش می کنم کاری نکردم

ازشون جدا شدم و دوباره سر جام نشستم و به پیست رقص خیره شدم.

-تنها نشستی؟

برگشتم و آراز و بالا سرم دیدم

چیزی نگفتم که دوباره گفت

-می تونم بشینم؟

سرمو نکون دادم و اونم کنارم جا گرفت

-زبونتو موش خورده؟

-نه

-پس چرا حرف نمی زنی؟

-همینجوری!

-لباست بهت میاد

بهش نگاه کردم لبخندی زدم و گفتم

- ممنون

- چیزی شده؟

وا! مگه تو دکتری آخه؟

- نه

- پس چرا ساکتی؟

- چیز مهمی نیست!!

سرشو تکون داد و هلویی برداشت و مشغول پوست کندنش شد

- هیراد خیلی خوشحاله

- آره هانیه خیلی زحمت کشید

زیر چشمی نگام کرد و گفت

- پس ما چی؟

- شما هم زحمت کشیدین

لبخندی زد و پیش دستی رو به سمتم گرفت و گفت

- خودتم ز زحمت کشیدی، بردار

تکه ای از هلو رو برداشتم و تو دهانم گذاشتم

دوباره به پیست نگاه کردم

چشم چرخوندم و عالییه خانومو دیدم ، اوف تو رو خدا ببین چه مدلی داره نگامون می کنه!! حتما داره پیش

خودش فک می کنه من الاناست که قاب آراز و بدزدم، وای نه!!

زیر چشمی به آراز نگاه کردم

به روبه روش خیره شده بود معلوم بود که تو این دنیا نیست

دوباره به مامانش نگاه کردم هر از چند گاهی به میز ما نگاه می کرد اما فقط به پسرش نگرانی رو می شد از

حرکاتش حتی از این فاصله هم تشخیص داد

دوباره به آراز نگاه کردم

همونجور بود!!

هانی و یارتا به سمتون اومدن

-نمیاین وسط؟

-من که نه

رو به آراز گفت

-تو چی؟

-منو معاف کن

هانیه با اعتراض گفت

-واسه چی معاف کنم؟ همین الان هر دوتون پا میشین میان میرقصین وگرنه نه من نه شما دوتا

بعدشم دست یارتای بدبخت و کشید و با خودش برد ، وای یارتا من می دونم چقدر بده همین امشب چند بار دست

منم کشیده

-شیرین؟

از هانی و یارتا که وسط پیست رقص بودم چشم برداشتم و به آراز نگاه کردم

خنده رو لبش بود

-بریم؟

با گیجی گفتم

-کجا؟

-وسط دیگه! وگرنه خونمون ریخته ست! هانیه رو که دیدی!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

از جاش بلند شد و دستشو سمتم دراز کرد و گفت

-خب خانم محترم افتخار می دین؟

لبخندی زدم و دستمو تو دستش گذاشتم، لحظه ی آخر که در حال بلند شدن بودم چشمم به مامانش افتاد با تعجب به ما نگاه می کرد!!

یه کم با هم رقصیدیم اما هنوز یه دقیقه نگذشته بود که ریتم آهنگ کند شد و همه زوج زوج شدن

منم که اون وسط عین مجسمه و ایستاده بودم

آراز بهم نزدیک شد و گفت

-زوج من میشی؟

سعی کردم لبخندی بزدم

دستشو دور کمرم گذاشت و منم دستامو دور گردنش گذاشتم، سعی می کردم تو چشاش نگاه نکنم خجالت می کشیدم شدید اما کاری بود که شده بود

-چرا نگاه نمی کنی؟

سربلند کردم و نگاهش کردم

تو چشاش هیچی نبود یا شایدم بود و من نمی دیدم

-ناراحتی؟

-از چی؟

-که با من می رقصی؟

-نه

-خوبه پس سرتو پایین ننداز

سرمو تکون دادم وسعی کردم خودمو با آهنگ هماهنگ کنم اما بیشتر حرکاتم دست آراز بود

بعد تموم شدن آهنگ آراز دست راستمو بوسه ای زد و برام یه کم خم شد و بعدش از من جدا شد

به آرومی به سمت میز رفتیم

چند تا نفس عمیق کشیدم

چیزی نبود که فقط خواست ازم تشکر کنه!! اما دست خودم نبود بدنم می لرزید و قطرات عرق و رو پیشونیم حس می کردم

فضای سالن برام غیر قابل تحمل شده بود!!

از جام بلند شدم و از سالن خارج شدم

رو یکی از صندلی های توی باغ نشستم ، اینجا برام نفس کشیدن راحت تر بود!!

پوف!

از جام بلند شدم و کمی قدم زدم وقتی حالم بهتر شد دوباره به سالن برگشتم

برای شام همه رو دعوت کردن

بدون اینکه به سمت میز برم به سمت میز غذاها رفتم

برای خودم کمی کشیدم، زیاد اشتها نداشتم

لیوانی هم آب برای خودم ریختم و روی نزدیکترین میز نشستم

اولین قاشق و تو دهنم نذاشته بودم که کسی گفت

-می تو نم اینجا بشینم؟

سرمو بلند کردم وعالیه خانم ودیدم

از جام بلند شدم وگفتم

-خواهش میکنم بفرمایید

لبخندی زد وگفت

-بشین دخترم

دوباره سر جام نشستم اما دیگه هیچی از گلو پایین نمی رفت اگه گذاشتن یه امشب وما راحت باشیم

-چرا چیزی نمی خوری؟

لبخند کم جونی زدم وگفتم

-میخورم

اما مگه چیزی از گلو پایین می رفت فقط با غدام بازی میکردم

-شما دوست هانیه جان هستین درسته؟

مگه نمی دونست! خب معلومه می دونست! پس چرا می پرسه؟

-بله

سرشو تکون داد و گفت

-همون که تو آژانس علی کار می کنه دیگه؟

-بله

-تو بودی که تو سفر آخر با آراز بودی درسته؟

سرمو تکون دادم از این همه سوال چه منظوری داشت؟

-بله من بودم

بازم سرشو تکون داد و مشغول خوردن غذاش شد

کمی منتظر بودم بلکه چیزی بگه ولی دریغ از یه کلمه

دوباره سرمو تو بشقاب کردم

کمی بعد با یه ببخشید از جاش بلند شد و رفت

این چرا اینجوری کرد؟

اینقدر استرسم زیاد شده بود که سردرد گرفتم

بقیه ی غذامو همون جا گذاشتم و به سمت اتاقی رفتم که وسایلم اونجا بود باید انسولینمو می زدم

تو اتاق رفتم کسی اونجا نبود خوشبختانه

انسولینمو که زدم کفشامو از پام بیرون آوردم و خودمو رو تخت پرت کردم

دستم رو سرم گذاشتم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم نه به اتفاقای امشب نه به چیزایی که شنیده بودم

نمی دونم چقدر گذشت که گرمی دستی رو احساس کردم

تو جام نشستم و بهش خیره شدم

-خوبی؟

سرمو تکون دادم

-مطمئنی؟ رنگت پریده

-خوبم هانیه ، چرا اومدی بالا؟

-هیچی ، اومدم رژمو تجدید کنم ، زود باش بیا بریم پایین الاناست که کیکو ببرن

-باشه تو برو منم میام

-خوبی دیگه آره؟

-آره بابا برو

از اتاق بیرون رفت

از رو تخت پا شدم و خودمو تو آینه نگاه کردم دستی به موهام کشیدم کادویی رو که برای هیراد خریده بودم برداشتم و با یه نفس عمیق درو باز کردم ورفتم پایین

سروصداها هنوزم بود

معلوم بود داره کیک و می بره

بعد بریدن کیک نوبت به کادوها رسید

من براش یه عطر خریده بودم ،چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسید ،هانیه براش یه ساعت خریده بود که فک کنم ۶ میلیون پاش پول داده بود!

بعد دادن کادوها مهمونا یکی یکی رفتن

فقط فامیلا مونده بودن

رفتم بغل دست نورا نشستم

اونم سرشو تو دستاش گرفته بود ، خب معلومه که سردرد می گیریم با این همه سروصدایی که این دی جی ایجاد کرد

خانواده ی آقای سماوات یعنی آقا علی رفتن ، نورا هم باهاشون رفت

عمه ی هانیه هم رفت، منم تا آخرین لحظه تو چشم عمه ش نگاه نکردم

آراز اومد سمتمو گفت

-بیا بریم

جونم؟ این چه خودمونی شد!!!

-من با هانیه میام

-اونا امشب اینجا می مونن، مگه نگفته بهت؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم و رو به هانیه گفتم

-می مونی امشب؟

-آره اگه می خوام بمون

-نه بابا باید برم

-باشه ، آراز می رسونیش؟

آراز سری تکون داد و با همه خداحافظی کرد و رفت بیرون

منم رفتم وسایلمو برداشتمو از همه خداحافظی کردم و سوار ماشین آراز شدم و رفتیم

تو راه حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد منم ممنون آراز بودم که حرفی نزد چون هم نای حرف زدن نداشتم و هم اینکه حال فکر کردم نداشتم

منو رسوند خونه ، خودشم بعد اینکه من داخل خونه رفتم رفت!

کمی پشت در موندم و به آسمون نگاه کردم، همه چی رو به خدا سپردم و رفتم تو خونه

رو تخت کش و قوسی به بدنم دادم و از ش پایین اومدم

مستقیم رفتم سمت دستشویی

بیرون که اومدم شهروزو دیدم که از خواب بیدار شده

خب تعجبی نداشت اون همیشه سحرخیز بود

-صبح بخیر

با تعجب نگام کرد و گفت

-بالاخره ما شما رو یه روز صب زیارت کردیم!!! صبح تو هم بخیر، آفتاب زا کدوم طرف در اومده؟

در حالی که می رفتم سمت آشپزخونه گفتم

-مت همیشه از شرق، امروز باید برم سرکار

اونم آهانی گفت و رفت سمت دستشویی

-صبح بخیر مامان

-صبح تو هم بخیر، بیا صبحونه تو بخور

مامان برام چایی آورد و من شروع کردم به خوردن



-دیشب خوش گذشت؟

سرمو بلند کردم و به مامان که در حال شستن ظرف بود گفتم

-بد نبود

اما دوباره یاد دیشب که افتادم به جوری شدم!!

-میری آژانس؟

-آره برم ببینم مقصد بعدی کجاست!؟

مامان سری تکون داد ومنم صبحونه مو که تموم کردم رفتم سمت اتاق لباسامو سریع پوشیدم

از اتاق بیرون اومدم

شهروزم دیدم که آماده ست

-کجا میری؟

-بیرون

سرمو تکون دادم و رفتم سمت در و کتونی هامو از جاکفشی بیرون آوردم و شروع به پوشیدنشون کردم

-شیرین صبر کن منم باهات میام

-باشه فقط زود باش

بعد چند دقیقه شهروزم اومد و با هم از خونه بیرون اومدیم

-کجا میری؟

-دنبال کار؟

برگشتم سمتشو گفتم

-مگه پیدا کردی؟

-نه هنوز، فعلا می رم ببینم می تونم چی کار کنم

-باشه تا کجا با من میای؟

-سر کوچه مسیرم فرق می کنه

سرمو تکون دادم

تا سر کوجه حرفی بین من و شهروز رد و بدل نشد ، بعدشم ازش خداحافظی کردم و ازش جدا شدم

یه کمی دورتر از آژانس پیاده شدم

آروم آروم به طرف آژانس می رفتم که کسی اسممو صدا کرد

-شیرین

برگشتم و با دیدنش تعجب کردم

با لبخندی که رو لبش بود اومد سمتمو گفت

-سلام.خوبی؟

از بهت خارج شدم و رو بهش گفتم

-سلام.ممنون.تو؟ اینجا؟

دوباره لبخندی زد وگفت

-می تونیم با هم حرف بزنیم؟

صدای آراز تو ذهنم رژه می رفت ، نزدیکش نشو! ازش دوری کن!

صداهای مزاحمو پس زدم و گفتم

-برای چی؟

-تو بیا می فهمی

سرمو برگردوندم و به آژانس که تو چند قدمیم بود نگاه کردم ، بعدا هم می تونستم برم اونجا، اما الان باید می

فهمیدم بن با من چی کار داره و مهم تر از اون آراز با بن چه مشکلی داره

-بریم

مث اینکه با آژانس اومده بود سوار ماشین شدیم حدود نیم ساعت بعد ماشین جلوی یه رستوران شیک توقف

کرد

بن از ماشین پیاده شد و در وبرام باز کرد

-ممنون

-بفرمایید

با هم به سمت رستوران رفتیم

داخل که شدیم پیشخدمت به سمتمون اومد و ما رو راهنمایی کرد ، دنج ترین جای رستوران نشستیم

رو صندلی که بن برام بیرون کشیده بود نشستم

کوله مو رو میز گذاشتم

-خوشت میاد؟

یه کمی اطراف و نگاه کردم و دوباره به بن نگاه کردم و گفتم

-ممنون اما می تونم پپرسم اینا برای چیه؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت

-متوجه می شی

گارسون اومد

سفارشامونو دادیم

من منتظر به بن چشم دوخته بودم

-تو دختر عاقلی ستی شیرین می تونم بهت اعتماد کنم؟

سرمو تکون دادم

-خب، چرا ازم دوری می کردی؟

با تعجب گفتم

-من؟

-آره ، آراز بهت چیزی گفته درسته؟

پس بن هم آراز و می شناخت داشت جالب می شد!!

-شما آراز و می شناسی

سرشو تکون داد و گفت

-آره ، بهت گفته که از من دوری کنی؟

سرمو تکون دادم مث اینکه همه چیز ومی دونست

-اون همیشه مخالف منه

-برای چی؟

خندید و لیوان آبی ریخت و گفت

-این مهم نیست مهم اینه که من تو رو دوست دارم، نمی خوام که از دستت بدم

با تعجب بهش نگاه کردم

چرا بن داشت این حرفا رو میزد؟ یعنی واقعا منو دوست داره؟

-ببین شیرین آراز به خاطر خودش می گه که از من دوری کنی چون نمی خواد که من و تو بهم برسیم

واقعا؟ چرا اونوقت؟ برای چی؟ به آراز چی می رسه؟

همون لحظه غذاها رو آوردن و بن شروع کرد به خوردن به منم اشاره کرد که غذامو بخورم من که اشتهاام واقعا کور

شده بود به زور چند قاشق خوردم

از رستوران که بیرون اومدیم رو به بن گفتم

-نگفتی آراز برای چی اون حرفا رو زد؟

وایستاد و گفت

-می خوای بدونی؟

سرمو تکون دادم

-باشه می گم بهت ، اون تو رو دوست داره

نه!!! این یکی خارج از توانمه!! به جورایی نسبت به بن می تونم خودمو قانع کنم اما آراز امگان نداره

-ممکن نیست!!

سرشو تکون دادو گفت

-چرا هست! می دونی برای چی؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم

-چون ازم کینه داره! نمی خواد ببینه من دوباره خوشبختیشو ازش گرفتم

-چرا؟ چرا کینه داره؟

-ونسا! میشناسیش؟

سرمو تکون دادم

-آراز دوشش داشت اما ونسا منو به اون ترجیح داد و با من ازدواج کرد واسه همین آراز نمی خواد ایندغه هم شکست بخوره!

این چی میگه؟ یعنی شوهر ونسا همین بن بوده؟ پس چرا هانیه به من نگفت؟ اون که شوهر ونسا رو دیده بود وقتی بن و دید چرا به من نگفت که این کیه؟ مغزم هنگ کرده بود در عرض چند دقیقه فهمیدم که دو نفر منو دوست دارن که از قضا همو می شناسن و نسبت به هم کینه به دل دارن

-خوبی شیرین؟

سرمو تکون دادم وگفتم

-باید برم

-جواب منو ندادی!

-باید فکر کنم

سرشو تکون داد و دستشو سمتم دراز کرد وگفت

-خوشحال میشم زود بهم خبر بدی ، هتلمو که می دونی!؟ من به خاطر تو این همه مدت و اینجا موندم وکلی هم کارای شرکت تا حالا عقب افتاده فقط زود خبرم کن

سرمو تکون دادوم باهاش دست دادم و رفتم سمت خیابون

ماشین گرفتم و به سمت خونه ی هانیه رفتم

باید موضوعو می فهمیدم

باید می فهمیدم چرا هانیه چیزی بهم نگفت!!

اینقدر تو مغزم سوال بود که کم مونده بود ازش دود بلند شه

شیشه ماشینو کمی پایین کشیدم و به افکارم اجازه ی جولان دادن بیش از این و ندادم

-سلام

هانیه اومد طرفمو گفت

-سلام خانم شیرین ، آفتاب از کدوم طرف در اومده؟؟

دستشو کشیدم و گفتم

-بریم تو اتاق

-چیزی شده؟

-تو بیا

همراه هم به طبقه بالا رفتیم

در اتاقشو که باز کرد فکم افتاد پایین آگه این اتاق پس اتاق ما چیه؟

سرمو تکون دادم من الان کارای مهم تری داشتم

هانیه بعد چند دقیقه تو اومد

-کجا بودی؟

-به شهین خانم گفتم برامون میوه بیاره، از این ورا؟

-بشین کارت دارم

هانیه کنارم نشست

-می خوام یه سوالی ازت بپرسم قول بده راستشو بگی باشه؟

سرشو تکون داد و مشتاقانه نگام کرد

-تو بن و می شناسی؟

خندید و گفت

-خب معلومه خودت بهم نشونش دادی و تازه تو سفری..

دستم بالا آوردم و گفتم

-منظورم اون موقع نیست ، منظورم اینه که قبل سفر می شناختیش؟

کمی نگام کرد و گفت

-منظورتو متوجه نمی شم

-تو بن و می شناختی؟ این خیلی واضحه هانیه

چیزی نگفت و از رو تخت بلند شد و لپ تابشو از رو میز برداشت ودوباره اومد نشست و روشنش کرد

-من با تو هستما چرا می ری اون ور؟

-شیرین ولش کن بیا عکسای تولد و بین چقدر خوب در اومده

لپ تابو از دستش کشیدم وگفتم

-ولش کن اینو، چرا جواب منو نمی دی؟

-آخه چرا باید بشناسمش؟

-چرا نمی گی به من؟

باز بلند شد که دستشو گرفتم

-دیدى يه چیزى مى دونى !!

-ول کن شیرین منو

-بگو هانیه برام خیلی مهمه

-چرا؟

-تو بگو؟

با تردید منو نگاه کرد و گفت

-باشه

نفس عمیقی کشید و گفت

-آره می شناختمش

-از کجا؟

-شوهر ونسا بود

با دهن باز به هانیه نگاه کردم پس درست بود!!ونسا...بن ، اصلا انتظار نداشتم که درست باشه

-کی بهت گفت؟

آروم گفتم

-بن

با تعجب گفت

-بن؟ مگه نرفته؟

سرمو تکون دادم و گفتم

-نه ، امروز دیدمش

-چرا اینو بهت گفت

-ازم خواستگاری کرد

با تعجب گفت

-چی؟ واقعا؟ تو چی گفتی؟

از جام بلند شدم و گفتم

-فعلا هیچی

-یعنی...می خوام جواب مثبت بدی؟

-هانیه نمی دونم اصلا فعلا گیجم

-به خاطر خواستگاریش؟

-نمی دونم، چرا به من نگفتی که بن همون شوهر ونساست؟

-خب...راستش اولین بار که بن و دیدم خیلی تعجب کردم واسه همین از آراز پرسیدم که اون اینجا چی کار میکنه؟ اونم گفت نمی دونه! راستش فک می کردم آراز ناراحت بشه که بهت بگم ، آخه لزومی هم نداشت تو که دیگه بن و دوست نداشتی، یعنی الان دوسش داری شیرین؟

-نمی دونم هانیه

کوله مو از رو تخت برداشتم

-کجا؟

-باید برم؟

-تو که تازه اومدی

-باید برم ، فعلا

از هانیه خواهافظی کردم



سوار ماشین نشدم می خواستم یه کم پیاده روی کنم تا بتونم تصمیم درستو بگیرم

بن.. آراز... ونسا

همه شون یه جوروی بودن و بن و آراز هر دو دوسم داشتن اما از کجا معلوم که آراز منو دوست داره؟ شاید بن دروغ گفته؟

اصلا نمی دونستم چی درسته چی غلط !!

بعد کمی راه رفتن سوار اتوبوس شدم و به سمت خونه رفتم.

گوشیمو از رو میز برداشتم

کمی جلو چشمم نگاهش داشتم

یعنی این کار درستیه؟

نمی دونم

ولی فک کنم که درست باشه! باید بفهمم کی راست می گه کی دروغ

آره این بهترین راه

تو لیست مخاطبین رفتن و شمارشو گرفتم

بعد ۳ بوق جواب داد

-سلام شیرین

-سلام آقا آراز خوبین؟

نمی دونم چرا استرس گرفته بودم!!؟

-ممنون، کاری داشتین؟

-خب..

چه جوروی بگم؟

-راستش

-چیزی شده؟

-می تونیم همدیگه رو ببینیم؟

-اتفاقی افتاده؟

-نه! یعنی دقیقا نمی دونم

-اتفاقی برات افتاده؟

-نه ..ولی باید ببینمتون

-باشه میام دنبالت

-نه

-چرا؟

-باشه منتظر تونم

-سریع خودمو میرسونم

لباسامو سریع عوض کردم

رو گوشیم تک انداخت منم از خونه زدم بیرون

سر کوچه که رسیدم ماشینشو دیدم

به سمتش رفتم وسوار شدم

-سلام

کمی نگام کرد وگفت

-سلام خوبی؟

-ممنون

-کجا بریم؟

-نمی دونم هر جا شد

سری تکون داد وراه افتاد

کمی تو ذهنم حرفایی رو که می خواستم بگم مرور کردم

جلوی یه رستوران شیک نگه داشت

با هم رویکی از میزای بیرون رستوران نشستیم

بعد سفارش غذاها مون، آراز رو به من گفت

-خب می شنوم

-راستش حتما باید این حرفا رو بهتون می زدم

-باشه مشکلی نیست

-ببخشید مزاحم شدم

-این چه حرفیه

-من...من بن و دیروز دیدم

با تعجب گفت

-چـــــی؟ بن؟ کجا؟

-جلوی آژانس اومده بود، خواست باهام حرف بزنه

-خب؟

-هیچی رفتم باهاش

-به حرفام گوش ندادی! فکرشو میکردم!

-اما..

-مهم نیست چی گفت؟

-یه سری چیزارو؟

-مثلا؟

-می شه یه سوال بپرسم؟

-آره

-شما از کجا بن و می شناسی؟

-به تو چی گفته؟

-گفت که شوهر ونسا بوده

-خب آره، من و بن و ونسا با هم دوست بودیم اما تو ونسا رو از کجا می شناسی؟

-هانیه بهم گفت

-خب دیگه چی؟

-گفتش که چون با ونسا ازدواج کرده شما ازش کینه به دل گرفتین و نمی خواین من با اون باشم

متفکر گفت

-دیگه؟

-و این که ...

-بگو شیرین

سرمو پایین گرفتم و گفتم

-گفت که شما ... یعنی...شما...شما منو دوست دارین و نمی خواین بازم به اون ببازین واسه همین بهم گفتین که با

بن حرف نزنم

سرمو بلند کردم همچنان متفکر بود

کمی بعد گفتم

-این چیزایی که گفت ...درسته؟؟

تو چشم خیره شد و بعد چند ثانیه گفت

-آره

قلبم اومد تو دهنم ، یعنی چی آره؟ من فکر می کردم بن دروغ گفته یعنی آراز منو دوست داره؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم

-یعنی شما با بن دشمنین و نمی خواین که اون خوشبخت شه؟

-نه!

کمی خم شد و گفت

-من می خوام خودم این موقعیت و از دست ندم.

جلوتر اومد

-نمی خوام تو رو از دست بدم

هنگ کردم! یعنی واقعا؟

تو باورمه نمی گنجه!! حالا چی کار کنم؟

-خب؟

با گیجی نگاهش کردم و گفتم

-چی خب؟

لبخندی زد و گفت

-جواب من چیه؟

دستپاچه شده بودم، انتظار داشتم بهم بگه که بن دروغ گفته اما

-نمی دونم

-یعنی چی؟

-باید فکر کنم

به صندلیش تکیه داد و گفت

-باشه به روی چشم، راستش بن کارمو راحت کرد، فقط من خیلی عجولم هر چه زودتر جوابمو بده

سرمو پایین گرفتم و گفتم

-باشه

آراز منو به خونه رسوند.

فعلا حوصله ی رفتن به آژانس و نداشتم، اصلا نمی دونستم باید چی کار کنم؟ آراز یا بن؟ خب بن خوشگل بود از

آراز م خوشگل تر بود با اون چشمای سبزش اما آراز قیافه ش بیشتر به دل می نشست و جذابیت داشت از این

قیافه مردونه ها داشت در ضمن آراز یه ایرانی در اصل یه همزیون بود اما بن یه غریبه بود و عقل حکم می کرد که

به آراز اعتماد کنم تا یه غریبه، هر چند که با هر دوشون تازه آشنا شدم

تا شب فقط به این مسائل فکر می کردم

نمی دونستم چی درسته چی غلط!

خیلی سخت بود!

بدجور تو فشار بودم

-چرا اینجا نشستی؟

سرمو بلند کردم و شهروز و دیدم

-همینجوری

کنارم رو نیمکت تو حیاط نشست

-چیزی شده؟ تو فکری؟

-نه همینجوری

سرشوتکون داد و به دیوار تکیه داد

-تو چی خوبی؟

-هی بد نیستم

-راستی کار چی شد؟

-فعلا یه جا کار پیدا کردم

با خوشحالی نزدیکش شدم و گفتم

-واقعا؟

چشم غره ای بهم رفت وگفت

-حالا اینقدر خوشحالی نداره ، آره

-چه طوریه؟ کجاست؟ چی هست؟

-چه خبرته شیرین!!! تو یه باشگاه ست مربی بدنسازی شدم

-ای ول شهروز

چیزی نگفت که گفتم

-هر روز؟

-نه، روزای فرد

-هوم همینم خوبه حقوقش چطوریه؟

-هی بد نیست، مدیر باشگاه یکی از دوستای دوران دبیرستانمه ، خودش بهم پیشنهاد داد فعلا هستم تا ببینم بعدا می تونم کار بهتری پیدا کنم

لبخندی زدم وگفتم

-ایشالا پیدا می شه

-به به می بینم که خواهر وبرادر با هم خوش می گذرونین

شهروز گفت

-شما هم بیاین مامان

مامان اومد کنارمون نشست

اون شب کلی با مامان و شهروز از حرف زدیم

کلا موضوعاتی که کلافه م کرده بودن یادم رفت و این خیلی خوب بود

اون شبم با خیال راحت خوابیدم تا فردا یه تصمیم درست و حسابی بگیرم.

-شیرین پاشو زود کلی کار داریم

-مامان ول کن

پتو رو از روم کشید وگفت

-ول کن چیه؟ پاشو شیرین خیلی سریع کلی کار داریم

-کار دیگه چیه مامان؟؟

-بلند شو مهمون داریم

تو جام نشستم وگفتم

-مهمون؟ کیه؟

در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت

-تو کاریت نباشه ،زود پاشو

با رفتن مامان به زور از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم

خواستم برم سمت دستشویی که شهروز و دیدم که داشت می رفت بیرون

-کجا میری؟

-میرم به سری چیز میز بخرم

بعدم از خونه رفت بیرون

از دستشویی که بیرون اومدم رفتم توی آشپزخونه

-زود صبحونه تو بخور کلی کار داریم

-مامان جان میشه بگی این مهمونا کی هستن که ساعت ۷ منو بیدار کردی؟

-به تو ربطی نداره ،زود بیا کلی کار داریم

صبحونه مو که خوردم به دستور مامان اول رفتم اتاقمو تمیز کردم که دو ساعتی طول کشید ، بعدشم داشتم حال

و جارو می کشیدم که زنگ دروزدن

-شیرین برو در وباز کن

زیر لب غر غر کنون رفتم سمت در انگار کلفت گیر آورده این مادر من

در و که بازکردم هانی رو دیدم

-سلام سلام چطوری؟

بعدشم اومد داخل

-تو این جا چه غلطی می کنی؟

-بی تربیت این چه طرز با مهمون حرف زدنه

-امروز حوصله ی تو یکی رو دیگه ندارما هانیه !

-خیلی خب بابا اومدم بریم بیرون

در حالی که به سمت خونه می رفتم گفتم

-آره حتما مامان جونمم اجازه داد از صبح کلی کار یخته سرم

-اون با من

بعدم اومد داخل خونه



نمی دونم چه وردی زیر گوش مامان خوند که اجازه داد بریم بیرون البته اینم بگم که مامان کلی سفارشم بهم داد که باید همه شونو می خوریدم

.  
.  
.

هانی می شه بگی چرا منو آوردی پاساژ

-بیا بریم حرف نزن

دستم از تو دستش بیرون آوردم و گفتم

-تا نگی نمیام

-ببین عزیزم شما امشب مهمون دارین درسته؟

سرمو تکون دادم

وشما امشب به یه لباس نیاز دارین درسته؟

-بازم سرمو تکون دادم

-پس لازمه که یه دست لباس بخرین درسته؟

-نه

-کوفت و نه

-باور کن لازم نیست خودم دارم

چشم غره ای بهم رفت وگفت

-بیا تا نزدم لهت نکردم

مجبوری باهاش رفتم

بالاخره یه لباس مشکی بلند با آستینای حریر خریدم.

-بیا بریم غذا

-غذا چیه؟

--آقا من گشمنه

به زور منو برد تو یه رستوران و کلی غذا سفارش داد تا از رستوران بیرون اومدیم ساعت ۳ شده بود

مهمونا هم ساعت ۷ می اومدن

-هانی زود بیا بریم خیلی دیره

-اول بریم خونه مون

-خونه تون چرا؟

-وا! لباس می خوام دیگه

-مگه تو هم می خوای بیای؟

-خب آره مامانت منو دعوت کرده

چشم غره ای بهش رفتم و سمت خونه شون رفتم

کلی هم اونجا معطل شدیم چون خانم کلید همراهش نبود ، بعد یه ساعت هیراد اومد و لباسشو برداشت و با هم به

سمت خونه رفتیم

وقتی رسیدیم خونه ساعت شش ونیم بود

سریع رفتم تو اتاق و یه دوش ۵ دقیقه ای هم گفتم و لباسمو پوشیدم

رفتم تو پذیرایی تا مهمونا برسن

زنگ درو که زدن من رفتم سمت در مامان یه طرفم بود و طرفدیگه هم هانیه ، شهروزم رفته بود تا در وباز کنه

منتظر بودیم تا بیان داخل

امکان نداره ، اینا اینجا چیکار می کنن؟

از کنارمون رد شدن و من اصلا یادم نمیاد سلام گفتم یا نه؟!

هانی زد به پهلو مو زیر گوشم گفت

-نمی خوای از جات تکون بخوری؟

به خودم اومدم و سریع به سمت آشپزخونه رفتم و رو صندلی نشستم

هانی اومد تو

-شیرین چرا نمیای؟

-پا شدمو دستشو گرفتم و به خودم نزدیکش کردم و گفتم

-تو می دونستی اینا می خوان بیان اینجا؟

چیزی نگفت

-خب معلومه می دونستی ، امروزم فقط سعی داشتی سرمو گرم کنی که چیزی نفهمم

-شیرین اینا رو ول کن مهم اینه که الان اومدن پس بیا بریم

-من نمیام

-چرا؟؟

-چون آمادگی شو ندارم

-آمادگی نمی خواد که!! بیا جون من خرابش نکن

چشم غره ای بهش رفتم و مجبوری باهش رفتم سمت پذیرایی

با اومدن من تقریبا همه ساکت شدن ، معذب شده بودم اما کاریش نمی شد کرد

کمی بعد دوباره به حرف زدنشون ادامه دادن، نفس راحتی کشیدم

همین که سرمو بلند کردم چشمای خندون آراز غافلگیرم کرد!

کمی بهش نگاه کردم اما بعد مسیر نگامو تغییر دادم و به گل های قالی خیره شدم

چقدر زود همه چیز اتفاق افتاد هنوز تو شوک بودم

مامان آراز هم هر چند دقیقه یه بار منو زیر ذره بینش می گرفت ، سعی می کردم به روی خودم نیارم

مامان رو بهم گفت که برم جای بیارم

هانی هم باهام اومد

همین که پام به آشپزخونه رسید خودمو رو صندلی پرت کردم

-پاشو ، عروس اینقدر تبل ، ندیده بودم؟

-از جلوی چشم گم شو تا خفته ت نکردم، چرا بهم نگفتین؟

-چون از اخلاق گند جناب عالی خبر داشتیم ، می دونستیم نمیذاری!!

-پاشو چایی بریز

-به من چه؟ اولاً خونه ی شماست،دوما من مهمونم،سوما عروس تویی

چشم غره ای بهش رفتم و از جام بلند شدم وسمت سماور رفتم

مامان استکانا رو توی سینی ریخته بود،چایی رو ریختم

استرس نداشتم اما هنوز تو شوک اومدنشون بودم!!!

اول هانی و بعد من از آشپزخونه بیرون رفتیم.

چایی رو اول سمت آقا امیر یا بهتره بگم پدرشوهرم گرفتم

بعدم سمت آقا عرفان و نیلوفر خانم و بعدم سمت عالیه خانم

بعدشم که باید به آراز تعارف می کردم

جلوش که قرار گرفتم با صدایی تقریباً آهسته گفتم

-بفرماید

سرم پایین بود نمی تونستم عکس العملاشو ببینم اما حس می کردم که داره نگام می کنه،بالاخره چاییشو برداشت، به هانی هم تعارف کردم که بعد کلی مسخره بازی برداشت به مامان و شهروزم چایی تعارف کردم و

آخرش هم کنار هانیه نشستم

آقا امیر بعد خوردن چایی گفت

-بهتره بریم سر اصل مطلب،فک کنم بهتر باشه،اینطور نیست خانم زاهدی؟

مامان لبخندی زد وگفت

-بله شما درست می گین

دوباره آقا امیر گفت

-این آقا پسر ما یک دل نه صد دل عاشق شیرین جان شده، امشب همه مونو کشیده اینجا که جواب بله رو از

دخترتون بگیره

وای خدای من!!! تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد!استرس گرفتم

کمی دیگه حرف زدن اما من تو این دنیا نبودم که ببینم چی گفتن

تا این که هانی زد تو پهلو مو گفت

-پاشو دیگه

با گیجی نگاه کردم و گفتم

-چی؟

-ای بابا! تو این دنیا نیستیا! پسرعمه ی عزیزمو ببر یه جایی و باهاش حرف بزن

وای! کی به اینجا رسیده بودن؟!

از جام بلند شدم و ببخشیدی گفتم و سمت حیاط رفتم

دستامو تو هم قفل کرده بودم، سرمم پایین بود و به دامن لباسم زُل زده بودم اما فکرم جای دیگه بود!

کمی که گذشت آراز گفتم

-نمی خوای چیزی بگی؟

سرمو بالا آوردم و تو چشای قهوه ایش نگاه کردم

-مثلا چی؟

خندید و گفتم

-مثلا اومدین درباره ی آینده مون حرف بزنیم! من که تکلیفم معلومه پس باید تو بهم بگی ازم چه انتظاری داری

سرمو انداختم پایین و گفتم

-خب...راستش نمی دونم

-این که خوبه!

دوباره سرمو بلند کردم و گفتم

-چرا؟

-قبول کردی دیگه!

با بدجنسی گفتم

-نخیر قبول نکردم

با تعجب گفتم

-یعنی نمی خوای قبول کنی وبا بن ازدواج کنی؟

-من همچین چیزی نگفتم

اخمی رو پیشونیش نقش بست وگفت

-پس منظورت چیه؟

-من تا قبل اومدننتم نمی دونستم که قراره بیاین

با بتعجب گفت

-چرا؟

-چون دختر دایی شما منو برد کل تهران گردوند و نیم ساعت مونده به اومدن شما منو خونه آورد

خندید وگفت

-از دست این هانیه! خب حالا چی کار کنیم؟

-وقت می خوام

سرشو تکون داد وگفت

-با این که خیلی عجولم ولی باشه، چقدر؟

-نمی دونم

-این که نشد شیرین! یه زمانی رو معین کن

-نمی دونم آقا آراز

اخم کوچیکی کرد وگفت

-آقا آراز چیه؟ بگو آراز!

-سعی می کنم

-سعی چیه؟ همین حالا بگو؟

-الان؟

سرشو تکون داد

کمی مکث کردم و سریع گفتم

-آراز

لبخندی زد و گفت

-جانم؟

وای یکی منو بگیره! این چی می گه دیگه!! سعی کردم به خودم مسلط باشم

-می تونم یه سوالی بپرسم؟

-برای همین اومدیم حرف بزیم دیگه

-شما با بیماری من مشکلی ندارین؟؟

-نه

با تعجب گفتم

-چرا؟

-چون برام طرفم مهمه نه مشکلی که داره

-اما من

-من می دونم دیابت چیه! پس مشکلی نیست چون خودم با آدمای زیادی که این بیماری رو داشتن سر و کار داشتم

با تعجب گفتم

-برای چی؟

-چون من یه پزشکم

-واقعا؟ من نمی دونستم

-آره اما فعلا حال و حوصله شو ندارم واسه همین میخوام تا اطلاع ثانوی تو آژانس کار کنم

سرمو تکون دادم

-خب دیگه؟

-فعلا چیزی به ذهنم نیامد!

-پس خیلی سریع جوابمو بده

-چرا اینقدر عجله داری؟

-چون نمی خوام از دستت بدم

با گفتن این حرفمن سرمو پایین انداختم ، حس خوبی بهم دست داد، حس اینکه یکی دوست داره واقعا اتفاق جالبی برای هر کسی تو زندگیشه!

-بریم تو؟

سرمو تکون دادم و دو باره داخل برگشتیم

با رفتنمون به داخل همه ساکت شدن

مامان آراز رو به من گفت

-قبول کردی شیرین جون؟

من سرمو انداختم پایین که آراز گفت

-یه چند روزی وقت خواستن

مامانش دوباره گفت

-خوبه ، حداقل اینجوری بیشتر با هم آشنا می شین

همه تایید کردن

بعدش حدودا یه ۱۰ دقیقه ای نشستن و رفتن هر چی اصرار کردیم که برای شام بمونن قبول نکردن

شب کلی به حرفای آراز فکر کردم،اینکه اینقدر دوسم داشت برام یه کم عجیب بود ، بین دوراهی بدی گیر کرده بودم بنی که بالاخره یه حس خیلی کمی بهش داشتم و آرازی که میگفت دوسم داره اما ...

هنوزم نمی دونستم چه کاری درست تره

مامان هم همه چیزودست خودم سپرده بود البته هنوز مامان اینا از خواستگاری بن خبری نداشتن

روز بعد حدودای ۹ صبح بود که گوشیم زنگ خورد

شماره ی آراز بود

-سلام خانوم خانوما

با تعجب لحظه ای به گوشی توی دستم خیره شدم اصلا انتظار یه همچین حرفی رو نداشتم

بعد مکث کوتاهی گفتم



-سلام

-چطوری؟

صداش که شاد بود

-ممنون خوبم

-میای بیرون؟

با تعجب گفتم

-بیرون؟

-آره ، آگه کاری نداری البته

کار توی آژانسم که فعلا تو حالت تعلیق بود به خاطر جواب دادن به پیشنهاد آراز ،داییش خودش بهم گفته بود که می تونم تا زمانی که جواب بدم آژانس نرم

-کاری که ندارم

سریع گفت

-نیم ساعت دیگه جلو در خونه تونم

نوز جواب نداده بودم که گوشی رو قطع کرد

اینم دیوونه ستا!

شونه هامو بالا انداختم

مانتوی مشکی کوتامو با شلوار سفید و شال سفیدمو برداشتم و سریع پوشیدمشون

کیفمو هم برداشتم و گوشیمو توش چپوندم و از اتاق بیرون رفتم

مامان تو پذیرایی نشسته بود و یه برنامه ای رو نگاه می کرد شهروزم که باشگاه بود

تا منو دید گفت

-کجا شیرین؟

-می رم بیرون

-با هانیه؟

-نه...آراز میاد دنبالم

مامان لبخندی زد و گفت

-باشه برو ، فقط مراقب خودتون باشین و شبم زود سعی کن بیای

سرمو تکون دادم و سمت در رفتم

-الان میاد؟

سرمو کج کردم و به ساعت تو پذیرایی نگاهی انداختم و گفتم

-۵ دقیقه دیگه می رسه

-باشه پس زود برو

کتونی هامو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم و به سمت در حیاط رفتم

در وکه باز کردم ، ماشین آراز جلو خونه ظاهر شد

سمت ماشین رفتم و دروباز کردم

با یه لبخند نگاهی بهم انداخت و گفت

-سلام خانم

لبخندی زدم و سلامی گفتم

-بریم؟

سرمو تکون دادم و راه افتاد

کمی که از راه رفتیم گفت

-خب فکراتو کردی؟

اخمی کردم و گفتم

-چقدر عجولی شما؟ ۱۲ ساعت هم نشده ها !

-اخم نکن که اصلا بهت نمیاد شیرین،باشه بابا،ولی چیکار کنم که این دلم آروم نداره!

-بهش بگین یه کم صبر کنه

سرشو تکون داد و چیزی نگفت

دستشو برد سمت ضبط و آهنگی رو گذاشت

ناراحتت کردم دم رفتن

خواستم که ناامید بشی از من

این عادلانه نیست می دونم

ازم نپرس چطور می تونم

یه کم واست لازمه بی رحمی

دلیلشو حالا نمی فهمی

به بغض وادارم نکن اینقدر

این گریه ها باشه برای بعد

تو قلب من، یه امپراطور

تسلیم میشه، چون که مجبوره

برو نباید، مال من باشی

خواهش نکردم، این یه دستـــــــور

نارهارو تو یه رستوران خوریدم. بعد اونم بعد کلی گشت زدن تو خیابونا به شهربازی رفتیم

یه چند تا از دستگاہ رو نشستیم ، خیلی خوش گذشت ، جدا از همه چیز آراز واقعا مهربونه ، تو تموم این مدت حتی یه لحظه هم احساس بدی از کنار بودنش نداشتم و هر لحظه پوئنای مثبتی رو که بهش می دادم بیشتر می شد! ولی هنوزم ته دلم شک داشتم هر چند که گذاشتمش به حساب حس ترسی که اغلب دخترا قبل ازدواجشون دارن

تقریبا به جواب قطعی رسیده بودم اما نمی خواستم امروز بهش بگم هر چند که می دونستم چقدر عجله داره برای دونستنش

بعد شام منو خونه رسوند و تاکید کرد که فردا زنگ می زنه و جوابو ازم می خواد چون دیگه تحمل نداشتم، اما نمی دونست که من همین الانشم میتونم جوابشو بهش بدم.

مامان خودم می دونم باور کن

اومد سمتمو دستمو گرفت وگفت

-نمی دونی شیرین، نمی دونی! نمی خوام اشتباه کنی

-باشه نمی دونم قبول

لبخندی زد وگفت

-مطمئنی که دوسش داری؟

سرمو انداختم پایین، خب خجالت می کشیدم دیگه!

-سرتو بیار بالا

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم

-جوابت مثبته نه؟

سرمو تکون دادم

دوباره لبخند زد وگفت

-ایشالا خوشبخت شی

بعدشم صورتمو بوسید وگفت

-آرزوم این بود که عروسیتو ببینم، خیلی خوشحالم

لبخندی زدم وگفتم

-مامان تو رو خدا فیلم هندیش نکن

زد به شونه م وگفت

-باز به تو رو دادم پررو شدی! پاشو برو تا زیر پای دومادمون علف سبز نشده

صورتشو بوسیدم و کیفمو برداشتم و از خونه بیرون رفتم

جلو خونه منتظر بود البته یه ۱۰ دقیقه ای می شد

-سلام

لبخندی زد وگفت

-سلام، خوبی؟

-ممنون، شما خوبی؟

لبخندی زد و گفت

-فعلا آره ولی استرس جوابتو دارم

جوابم چیزی جز لبخند نبود

-خب خانم خانوما کجا بریم؟

-نمی دونم

-پس به انتخاب من؟

سرمو تکون دادم

راه افتاد

-نمی خوامی بگی جوابتو؟

ابروهامو بالا دادم

-نمی دونی از صبح که زنگ زدی و گفتمی که می خوامی منو ببینی دل تو دلم نبود که جوابت چیه؟!

چیزی نگفتم

-ببینم زیونتو موش خورده

-نه

-پس چرا حرف نمی زنی؟

-حرف بمونه واسه بعد،ناهار بهم چی می دی؟

-وقتی رسیدیدم می بینیم

-تلافی اینه که جوابتو الان ندادم؟

سرشو تکون داد

دیگه چیزی نگفتم

بعد نیم ساعت ماشین وایستاد

-بفرمایید پایین خانم

لبخندی زدم و باهاش همراه شدم

رستوران خیلی جالبی بود، البته بیشتر شبیه باغ می موند، هرمیزی رو شبیه به آلاچیق درست کرده بودن

، آلاچیقای که کنار همه شون یه درخت بود، کلا هم با برگ درست شده بودن

یه مسیری رو طی کردیم و به سمت یکی از آلاچیق رفتیم

آلاچیقی که روبه روم بود واقعا زیبا بود

دو تا درخت ببرد مجنون بودن که به هم وصل شده بودن و ورودی آلاچیقو می ساختن، وسط آلاچیقم یه میز

دونفره خیلی شیک بود، سقفشم با گلای ریز سفید تزیین شده بود

-وای خیلی قشنگه

-واسه شما رزرو شده

لبخندی زدم و تشکری کردم

وقتی نشستیم به دقیقه نکشید که یه گارسون اومدو سفارش رو گرفت و رفت.

-منتظرم

لبخند دندان نمایی زدم و کمی به جلو متمایل شدم و گفتم

-برای؟

-خودت می دونی

به میز نگاه کردم و در حالی که با سالادی که جلوم بود ور می رفتم گفتم

-من چیزی نمی دونم

-شیرین خیلی نامردی

سرمو بلند کردم و گفتم

-من؟

-نه من! بگو دیگه شیرین

-چه گیری دادیا می گم دیگه

-ولی منو سکنه می دی آخرش

خندیدم و کمی از سالاد و تو دهنم گذاشتم

سفارشا رو آوردن ، موقع خوردن غذا حواسم به آراز بود که گه گاهی نگام می کرد

غذام که تموم شد از رو صندلیم بلند شدم و به سمت مجنون رفتم و رو یکی از کنده هایی که زیرش بود نشستم

کاملا حس کردم که آراز پشتمه

-من عاشق بید مجنونم

کنارم نشست و به بیدا نگاه کرد و گفت

-منم همینطور

برگشتم سمتش و گفتم

-این جارو از کجا پیدا کردی؟

-واسه یکی از دوستانه

آهانی گفتم و دوباره به بیدا نگاه کردم

کمیکه گذشت حس کردم دستی روی دستم قرار گرفت

برگشتم سمتش ، تو نگاهش ، تو اون حس و حال غرق شدم، من می خواستمش حتی اگه از خواستنش مطمئن نبودم

حتی اگه چشمش چیز دیگه ای رو می گفتن، حتی اگه نمی دونستم که تهش چی میشه!!

دستامو تو دستاش گرفتم و با انگشتم بازی می کرد

می دونستم منتظره ، می دونستم اما .....اما و ولی و کنار گذاشتم و به بیدا خیره شدم و شروع کردم به حرف زدن

-اولین باری که از خودم بدم اومد ۱۲ ساله م بود، دوستم وقتی فهمید من این بیماری رو دارم بدون اینکه بدونه

چیه ازم جدا شد و دیگه باهام دوست نموند، از اون به بعد دیگه دوست نداشتم دوستی داشته باشم دیگه دوست

نداشتم با کسی دوست باشم تا بازم دوباره از دستش بدم، راستش از خودم و این زندگی همیشه گله داشتم، اینکه

بین این همه آدم چرا من؟ بچه بودم چیز نمی فهمیدم حتی با خدا هم قهر می کردم، وقتی با هانیه آشنا شدم

سعی کردم زیاد بهش وابسته نشم که اونم یه روزی ولم کنه ، واسه همین همون اول بهش گفتم که این مشکلو

دارم کلی بهم خندید به خاطر این طرز فکر اما دست خودم نبود بین کسایی زندگی کرده بودم که لین باورور تو

ذهنم به وجود آورده بودن، من از این که می گی دوسم داری مطمئن نیستم ، حتی از حس خودمم دقیق مطمئن

نیستم اما راضیم چون دوست دارم به خودم فرصت زندگی کردن بدم

منو برگردوند سمت خودش با دستاش اشکایی رو که رو گونه م ریخته بود و پاک کرد و گفت

- خوشحالم که قبولم کردی، می دونم که حقیقتو گفتی، خودمو تا حالا اینقدر خوشبخت ندیده بودم که دختری مثل تو به پاکی تو به مهربونی تو بهم جواب مثبت بده، تموم سعیمو می کنم با تموم توانم با تموم وجودم سعی می کنم که خوشبختت کنم

لبخندی زد، دستامو دوباره گرفت و سمت لباس برد و بوسه ی گرمی روشون نشوند.

- این چیه هانیه ؟

دستمو گرفت و منو برد سمت دیگه ی مغازه و گفت

- این مسخره بازیا چیه در میاری تو؟ هر چی گفتم بگو چشم

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

- حتما، چرا گیری رو این لباسه آخه؟

- چون خیلی شیک و مجلسی و قشنگ و باکلاس و..

- بسه بسه، من خوشم نیامد

اخمی کرد و گفت

- مگه به حرف توئه؟ آراز منو با تو فرستاده که یه چیز خوب انتخاب کنم درسته عقدتون محضریه اما باید یه لباس

مناسب برات بگیرم یا نه؟

- هه هه ! مگه خودم چلاقم؟

خندید و گفت

- نه الاغی

- بی تربیت دارم برات

- اکی، بریم اینو بگیریم؟

- خیلی لختیه

- این کجاش لختیه؟

- کجاش نیست؟ دکلمه که هست، چاکشم که تا نافم بازه، پشتشم که کل ستون فقراتمو تو معرض دید گذاشته

بدون لباس برم که سنگین تره



-عوضش خوشگله

-اصلا، من باید پیوشم دیگه، دوست ندارمش

-به درک

از مغازه بیرون رفت، منم رفتم سمت فروشنده و گفتم که این لباسو نمی خوام

از مغازه بیرون رفتم و چشم چرخوندم تا ببینمش اما ندیدمش

گوشیمو از تو جیبم بیرون آوردم و شمارشو گرفتم

بوق می خورد اما جواب نمی داد

یه کم اطراف و نگاه کردم اما پیدا نبود، در حالی که پشت هم شمارشو می گرفتم راه هم می رفتم تا پیداش کنم  
اما انگار آب شده بود!

پوف! حالا من کجا پیداش کنم؟

درگیر پیدا کردنش بودم که دیدمش بالاخره! دم یه مغازه ای وایستاده بود و با یکی حرف میزد یه مرد بود  
یه کم نزدیک شدم و سعی کردم دیده نشم، تا ببینم داره با کی حرف میزنه!! مرده سرشو برگردوند و ای دل غافل  
این که یارتا!!

نگاه منو بگو چقدر عصبی شدم که هانی از دستم ناراحت شده

بهشون نزدیک شدم، هانی منو دید

-سلام آقا یارتا

تا صدامو شنید برگشت سمتمو گفت

-سلام شیرین خانم، خوبین؟

-ممنون

-تبریک می گم بهتون، الان از زبون هانیه جان شنیدم، خیلی خوشحال شدم

لبخندی زدم و گفتم

-ممنون

هانیه پرید وسط حرفمو گفت

-خب یارتا ما بریم هنوز خریدامونو نکردیم مزاحم تو هم شدیم

-این چه حرفی هانیه، اگه کاری از دستم بر میاد بگید

هانیه دستمو گرفت و گفت

-ممنون باید بریم سلام برسون

از یارتا جدا شدیم

کمی که دور شدیم رو به هانیه گفتم

-کجا گذاشتی رفتی؟

-هیچ جا! اومدم مغازه ها رو ببینم که یهو یارتا رو دیدم

-آهان، یه نگاه به گوشیت می کردی بد نبود!!

-چطور؟

-صد بار زنگ زدم

-شرمنده، رو سایلنت بود بریم سراغ بقیه ی لباسا

سرمو تکون دادم

بعد حدود ۲ ساعت راه رفتن بالاخره تو یه مغازه یه لباسی چشممو گرفت

یه لباس سفید بلند بود که روش با حریر کار شده بود و آستیناشم که حریر بود، پوشیده بود و من توش راحت تر

بودم هانی هم پسندید، بعد خرید لباس یه کفش و کیف ست سفید خریدیم. دیگه نایی برام نمونده بود، دقیقا روز

بعد اینکه من به آراز جواب مثبت دادم، مامانش به هانی ماموریت داد که همراه من بیاد خرید، قرار بود هفته دیگه

یه عقد محضری بگیریم و شبش تو خونه شون یه جشن کوچیک بگیریم و چند ماه بعدم عروسی بگیریم.

به خونه که رسیدم با جنازه فرقی نداشتم، حالا خوبه برای یه جشن کوچیک بود برای عروسی چقد طول می

کشه خدا می دونه!

-سلام مامان

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت

-سلام، خوبی؟ خسته نباشی

رو مبل خودمو انداختم

-وای مامان پا واسم نمونده

مامان خریدارو از رو زمین جمع کرد وگفت

-پاشو برو لباساتو عوض کن و یه دوش بگیر خسته گیت می ریزه

-وای نه

-پاشو تنبل

با تنبلی از رو مبل بلند شدم و رفتم تو اتاقم

مامان خریدا رو دید و کلی تعریف کرد.

رفتم به دوش سریع گرفتم و بعدم شام خوردم و دوباره برگشتم تو اتاقمو خودمو رو تخت پرت کردم و خوابیدم.

آه! این صدای چیه دیگه؟ کمی چشامو باز کردم و اطرافمو نگاه کردم، کمی که به مغزم فشار آوردم فهمیدم این صدا از گوشی خودمه

دست بردم و از رو میز کنار تختم برداشتمش!

به شماره نگاه کردم، آراز بود

دکمه ی اتصالو زدم

-الو؟

-الو؟ شیرین؟ دختر کجایی تو؟ کشتی منو که تو!

رو تخت نشستم و در حالی که چشامو می مالوندم گفتم

-شرمنده، خواب بودم

-تا الان؟

-آره، مگه ساعت چنده؟

خندید و گفت

-ای خانم خواب آلو، ساعت و یه نگاه بندازی متوجه می شی، یک بعد از ظهره

با صدای بلندی گفتم

-واقعا؟

-آره، حالا پاشو برو دست وروتو بشور به ساعت دیگه میام دنبالت

از رو تخت بلند شدم و گفتم

-واسه ی چی؟

از اتاق بیرون رفتم،وبه سمت دستشویی رفتم

-واسه خرید

وايستادم و گفتم

-وای نه آراز

خندید وگفت

-چرا؟ دوست نداری؟

-چرا! ولی خیلی خسته شدم دیروز کلی این ور واون ور رفتیم

-سعی می کنم زیاد خسته ت نکنم عزیزم،اما مجبوریم امروز بریم چون کسی که قراره بریم حلقه ها رو ازش

بگیریم امروز قراره بره رم و تا ۵ روز دیگه میاد

-باشه

-پس تا به ساعت دیگه،کاری نداری؟

-نه

-فعلا

گوشی رو رو عسلی گذاشتم و به دستشویی رفتم.

-شیرین بیا، آراز اومده

یه کم عطر به خودم زدم و از اتاق بیرون رفتم

-تو نیومده؟

شهر روز شونه هاشو بالا انداخت

سمت در رفتم و کفشامو پوشیدم

مامان و دیدم که در حال تعارف به آراز بود

سمتشون رفتم و به آراز سلام گفتم

-سلام بریم؟

سرمو تکون دادم و از مامان خداحافظی کردیم و رفتیم تو ماشین نشستیم.

-هنوز خسته ای؟

سرمو برگردوندم سمتش و گفتم

-نه زیاد

-معلومه که هانیه کلی بهت سخت گرفته ها!

-اوه! دیگه نگو!!

لبخندی زد و دست برد سمت ضبط

زندگی با تو دیگه رویا نیست

پُر شدم از تو، تو دلم جا نیست

از سر شوقِ همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم که تویی همرام

زندگی با تو دیگه رویا نیست

پُر شدم از تو، تو دلم جا نیست

از سر شوقِ همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم که تویی همرام

پیاده شو منم ماشین و پارک می کنم میام

باشه ای گفتم و رفتم اون سمت خیابون

کمی بعد آراز اومد و با هم داخل پاساژ رفتیم

داخل مغازه که شدیم با صحبتش شروع کرد به سلام واحوال پرسی

منم یه کم مغازشو دید زدم، آراز رو به من گفت

-اینجا طلاهاش حرف نداره، مامان اینا همیشه از اینجا خرید می کنن، خود صاحب مغازه هم بیشتر سفارش رو انجام میده

چند دقیقه که گذشت یه سری حلقه آورد برامون اما من هر چی رو که میدیدم خوشم نمی اومد همه شون خیلی روشن کار شده بود بیشتر حلقه ی ساده می پسندیدم به فروشنده گفتم یه سری دیگه آورد اما بازم به دلم ننشست

فروشنده رو به من گفت

-مث اینکه اینارو نمی پسندین

یه کمی نگاش کردم وگفتم

-راستش زیاد خوشم نیومد

-باشه ایرادی نداره من فردا میرم رم، می تونم اونجا سفارشتونو بگیرم براتون

آراز گفت

-زحمت می شه براتون

-نه بابا آراز خان این چه حرفیه؟

آراز رو به من گفت

-چی می گی؟

-باشه

-پس طرحی رو که مد نظر تونه برام همینجا بکشین

کاغذ و خودکاری رو سمتم گرفت، اون طرحی رو که تو ذهنم داشتم کشیدم یه کم هم از آراز کمک گرفتم، قرار شد ۵ روز بعد که میاد حلقه ها رو هم بخره برامون

از مغازه که بیرون رفتیم، یه سری لباس خریدیم آرازم برای خودش کت وشلواری خرید

غروب هم منو رسوند خونه

تو این چند روز تقریبا همه ی کارای جشن انجام شده بود

امروز م روز عقدمون بود، به کم استرس داشتم، حلقه ای رو که آقای راد از رم برامون آورده بود واقعا عالی بود! هانیه هم اومده دنبالم که بریم آرایشگاه برای ساعت ۲ وقت محضر داریم

-شرین زودتر دیگه

-خیلی خب اومدم

از مامان اینا خداحافظی کردم و سوار ماشین هانیه شدم، آراز درگیر کارای جشن امشب بود واسه همین هانی اومد دنبالم

داخل آرایشگاه که شدیم، آرایشگر اومد تا منو درست کنه

بعد چند ساعت زیر دستش نشستن بالاخره رضایت داد و تمومش کرد، لباسم با کمک هانی پوشیدم

-وای شیرین چی شدی تو!! خدا به داد آراز برسه

-بچه پررو! حالا واقعا خوشگل شدم؟

-خوشگل که نه! ولی هی یه نمه

-خودتو پس ندیدی!

-چرا دیدم تو هم به جای نظرسنجی برو تو آینه خودتو ببین

راست می گفتا

رفتم سمت آینه خودمو توش دیدم واقعا خوشگل و جذاب شده بودم! خودم از خودم تعریف نکنم کی بکنه؟!

نیم ساعت بعد تموم شدن کارامون آراز بالاخره اومد، به کم استرس داشتم از دیدنش اما خیر سرم امروز زنش می شدم سعی کردم به خودم مسلط باشم

-سلام

سرمو بلند کردم، وای این خوشگل شده ها! به کم که نگا کردم دیدم خیلی پررو شدم واسه همین سرمو انداختم پایین

اومد سمتمو دستمو گرفت

-بریم خانم خوشگله؟

سرمو تکون دادم و به سمت در رفتیم.

داخل ماشین که نشستیم گفت

-چه کم حرف شدی؟

-چی بگم خب!!

لبخندی زد و گفت

-هیچی نمی خواد بگی

داخل محضر از فامیلای ما که به جز مامان و شهروز، خاله و عمومم اومده بودن، اما از طرف آراز تقریبا همه بودن

تو جایگاه که نشستیم

حاج آقا هم اومد تا خطبه هار وبخونه

برای بار سوم .....

استرس داشتم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم، یه بار که رفتم گل آوردم یه بارم گلاب، این دفه باید بله رو می گفتم، دوباره پن تو ذهنم اومده بود اما هر جور بود از ذهنم بیرونش کردم و به آراز فک کردم، به کسی که از این به بعد می شد همه کسَم

آیا وکیلیم؟؟

فقط این قسمتشو شنیدم، یکی گفت عروس زیر لفظی می خواد!!!

آراز یه زنجیر تو دستم گذاشت الان دیگه باید بله رو می گفتم

نفس عمیقی کشیدم و چشامو بستم

-با اجازه ی بزرگترا بله

کل اتاق پر شد از جیغ و دست و سوت ....

گرمی دستای آراز و رو دستم حس کردم



آراز م بله رو داد

حالا من واقعا زن آراز بودم !!

یه کم باورش برام سخت بود اما اتفاق افتاده بود

بعد عقد قرار شد بریم آتلیه وبعد اون بریم خونه ی آراز !! یعنی جایی که امشب قرار بود جشن اونجا برگزار بشه

سوار ماشین که شدیم آراز ماشین و روشن کرد و راه افتاد

-چرا ساکتی شیرین؟

چیزی نگفتم

-ببینم زبونتو موش خورده؟

-نه

-خوبه!! از صبح درست و حسابی باهام حرف نزدیا!! ازم خجالت می کشی؟

کمی نگاهش کردم و گفتم

-هی یه کم

-هوم! چی کار کنم خجالتت بریزه؟؟

-نمی دونم

-خودم می دونم!! بعدا بهت می گم!!

چیزی نگفتم

به آتلیه که رسیدیم، با هم به قسمتی رفتیم که باید عکس و می گرفتیم

عکاسه اومد سمتمونو و ازم خواست که شنلمو در بیارم

شنلمو که بیرون آوردم ، رو به آینه بودم

برگشتم سمت آراز که با هم به اتاقی بریم که قرار بود عکارو بگیریم

-بریم؟

وا! این چرا حرف نمی زنه؟

دستامو جلو صورتش تکون دادم

-حالت خوبه آراز؟؟

از شوک در اومد و گفت

-هان!!؟؟

لبخندی زد وگفت

-آره! معلومه که خوبم، چقدر تغییر کردی!!!

-واقعا؟

سرشو تکون داد و اومد سمتمو درستمو گرفت و روش بوسه ای نشوند وگفت

-واقعا خوشحالم که باهات ازدواج کردم!!! نمی خوام هیچ وقت از هم جدا شیم

-خب معلومه که نمی شیم

-قول بده هیچ وقت از دستم ناراحت نشی! یا اگه هم شدی بیای به خودم بگی! باشه؟

سرمو تکون دادم و گفتم

-باشه

-تشریف نمیارید؟؟

عکاسه صداس در اومده بود

با هم به سمت اتاق رفتیم

کلی عکس تو ژستای مختلف گرفتیم، بعضی ژستا خیلی خوب بودن و بعضیا هم عذاب آور بودن واقعا!!

بالاخره تموم شدن

با آراز سوار ماشین شدیم تا بریم سمت خونه

-به چی فکر می کنی خانوم؟؟؟

برگشتم سمتشو گفتم

-هیچی

-عجب هیچی بزرگی که خانوم ما رو غرق کرده

لبخندی زدم و به روبه رو نگاه کردم

حس خوبی بود در کنار کسی بودن که الان محرمته که الان کسیه که می تونه تنها بیتو تموم کنه می تونه همیشه پشتت باشه، اینکه حس کنی کسی که باهاته درکت می کنه ،دوست داره، براش مهمی واقعا حس خوبی بود که من تا حالا تجربه ش نکرده بودم

-چی شد؟

-نمی دونم ، فک کنم پنجر کردیم

و!! شانس ما رو تو رو خدا نگاه کن

-میرم ببینم چی شده

سری تگون دادم و آراز از ماشین پیاده شد

چند دقیقه ای طول کشید اما از آراز خبری نشد

سرمو برگردوندم عقب اما ندیدمش

این کجا رفت؟؟

حال نداشتم با اون لباس پیاده شم! یه کم دیگه موندم ،فایده ای نداشتم

شیشه رو پایین کشیدم و صداس کردم اما جوابی نیومد

در وباز کردم و از ماشین پیاده شدم چون دیگه واقعا داشتم نگران می شدم

این سمت که خبری نبود ،رفتم اون سمت ماشین که کنار جوی آب بود

اما اونجا هم کسی نبود!!! یعنی کجا رفته؟؟

-سلام خانم شیرین

برگشتم سمت صدا

خدایا!!! این ...این اینجا چی کار می کنه؟؟

با چشمای از حدقه دراومده نگاش می کردم

-ت...ت..تو؟؟؟؟

یه کم نزدیکم شد و گفت

-آره خودم هستم ! خوبی شیرین؟؟

-این جا چی کار می کنی؟ آراز کو؟؟

خندید و گفت

-جاش خوبه ناراحت نباش!

-می گم کجاست؟؟

-چه عجولی تو دختر! گفتم که نمی دارم آراز این بار به خواسته ش برسه

-چی می گی تو؟ آراز کجاست؟

اخمی کرد و اومد سمتو دستمو گرفت و دست دیگه شو رو دهنم گذاشت

-خفه شو! نمی دارم از دستم به همین راحتی دربری! فهمیدی شیرین؟؟

با ترس به پن نگاه کردم!! اصلا نمی دونستم که چه خبره؟؟ چرا پن این جوری می کنه؟؟

منو با خودش کشید و برد سمت ماشینی که با کمی فاصله از ماشین آراز قرار داشت!

از شانس گند منم تو اون وقت روز هیچ جنبنده ای تو خیابون نبود!

منو پشت ماشین پرت کرد و دستاو دهنمو بست

نمی دونستم دور و برم چه خبره؟ تا خواستم یه کم ببینم اوضاع از چه قراره تیزی سوزنی رو تو بازوم حس کردم

کمی بعد چشمم تار می دید ، خوابم می اومد

نمی خواستم بخوابم اما نمی تونستم ، طولی نکشید که چشمم سیاه سیاه شد ....

چشامو که باز کردم نور شدیدی به چشمم خورد! اینجا کجا بود دیگه؟؟ چند بار چشامو باز وبسته کردم بالاخره

چشمم به نور عادت کردن، متوجه شدم که نور از پنجره میاد ، کمی خودمو تکون دادم اما انگار نمی تونستم تکون

بخورم، به خودم که نگاه کردم هنوز لباس نامزدیم تنم بود و به تخت بسته بودن منو

حالا چه خاکی بر سرم کنم؟ اینجا کجاست؟؟ من اینجا چی کار می کنم؟ آراز کجاست؟ پن کجاست؟

مغزم کار نمی کرد ، یعنی پن اینقدر منو دوست داشت که منو دزدیده!!

نه بابا! فک نکنم!

تمام بدنم خشک شده بود!

عجب گیری کردیما!

حالا چی کار کنم؟

یه کم اطرافو نگاه کردم

یه اتاق ۱۰-۱۲ متری بود، زمینش پارکت بود کل اتاق سفید بود، هیچ چیزی جز این تختیکه روش بودم تو اتاق نبود، پنجره هم پرده نداشت!

چقدر باید منتظر بمونم من آخه؟ حال این بن کجاست؟؟

بالاخره این مغز آکبندم یه کم فکری کرد!

بذار یه جیغی چیزى بزnm شاید کسی به دادم رسید

-کمک

آه! این صدامم گرفته که!

کمی صدامو صاف کردم و این دفه بلند تر گفتم

-\_\_\_\_\_مک...کسی اینجا نیست؟؟ کمک

چرا کسی نمیاد؟

-\_\_\_\_\_ک

نه مٹ اینکه جنبنده ای پر نمی زنه این جا!

خواستم دوباره جیغ بزnm که در اتاق باز شد و یه خانم حدودا ۳۰-۳۱ ساله اومد داخل

-چه خبرته؟ کل خونه رو، رو سرت گذاشتی؟

کمی نگاهش کردم، موهای مشکیشو دم اسبی بسته بود و کلی هم آرایش داشت و یه تی شرت مشکى با یه شلوار مشکى پوشیده بود

-تو کی هستی؟

اومد نزدیکم و گفت

-به تو مربوط نیست، جیغ جیغ الکی هم نکن که بد می بینی

-چی می گی تو؟ بن کجاست اصلا؟ من کجام؟ چرا منو اینجا آوردی؟

-چقدر ور ور می کنی تو؟ می خوای باز بخوابی؟

-نخیر خانم محترم، می خوام از اینجا برم، اصلا شوهرم کجاست؟

لبخندی زد و گفت

-پرتی از مرحله ها! خود جک میاد برات توضیح می ده! فعلا ساکت باش و گرنه مجبورم جور دیگه ای برات توضیح بدم

بعدم راشو کشید رفت

اینم دیوونه ای بود برا خودش! جک دیگه کدوم خریه؟ آه! حداقل این دستمو باز نکرد

مجبور بودم منتظر بمونم تا تکلیفم مشخص بشه!!

هر چند که تموم بدنم خشک شده بود اما بازم خوابم می اومد، واسه همین خوابم برد

کسی تکونم میداد و ازم می خواست که بیدار شم! آه! ول کنم نیست این

چشامو باز کردم و بن و بالا سرم دیدم

-سلام شیرین

اخمی کردم و گفتم

-من و چرا اینجا آوردی؟

لبخندی زد و اومد سمتمو و گفت

-متوجه می شی دختره ی عجول

کمی خودمو جمع کردم

-چته؟ می خوام دستاتو باز کنم

دستمو که باز کرد رو تخت نشستم

کل بدنم درد می کرد

-خوبی؟

-به تو ربطی نداره! منو چرا اینجا آوردی؟ آراز کجاست؟

قهقهه ای زد و از جاش بلند شد

-پاشو برو لباستو عوض کن

-می گم چرا...

اومد نزدیکم و گردنمو گرفت

-هر چی میگم انجام بده شیرین، من خیلی صبور نیستم

بعدش ولم کرد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت

-پاشو دنبالم بیا

از جام بلند شدم، بغض داشتم خیلی زیاد، چه بدبختی گیر کردما!

از اتاق که بیرون می رفتیم یه راهرو بود از راهرو که گذشتیم یه پذیرایی تقریباً ۳۰ متری بود با یه آشپزخونه آپن

اون دختره رو یکی از راحتیا نشسته بود و لب تابشم رو پاش بود

بن رو بهش گفت

-کتی یه لباس به این دختره بده

البته به فارسی گفت این حرفا رو

منم که با چشمای از حدقه در اومده داشتم نگاهش می کردم

برگش سمتمو گفت

-چی؟ تعجب کردی شیرین؟؟ باید منتظر چیزای مهم تر از اینم باشی، فعلا برو یه دوش بگیر

کتی از جاش بلند شد، دنبالش رفتم، یه سری لباس دستم داد و منو برد سمت حموم

گفت یه رب وقت دارم از حموم بیام بیرون

اینجا چه خبره؟ اینا کی هستن؟ منو چرا گرفتن؟ فک نکنم بن به خاطر اینکه منو دوست داشته و من بهش جواب

منفی دادم منو آورده باشه اینجا، حتما یه دلیل دیگه داره

اما

اون دلیل چییه؟؟؟

همین که از حموم بیرون اومدم کتی جلوم سبز شد.

-دنبالم بیا

بدون حرف دنبالش رفتم، از گشنگی رو به موت بودم

خدا رو شکر رفتیم تو آشپزخونه

-غذاتو بخور، بعدش بیا جک باهات کار داره

-چی کار داره؟

یکی تز ابروهاشو بالا داد و گفت

-می فهمی، اما از من به تو نصیحت، سعی نکن که جک و عصبانی کنی، خیلی باهات خوبه من تا حالا ندیده بودم

با کسی اینقدر خوب باشه، پس باهاش راه بیا

از آشپزخونه بیرون رفت

راه بیام؟ من که منظور این کتی رو نمی فهمم، سعی کردم غذا بخورم تا قند خونم اُفت نکرده، تو این چند ساعت

حتما بن کنترلش می کرده که حالم بد نشده

بی خیال فکر کردن شدم و به پیتزا حمله ور شدم

تکه ی آخر و که خوردم از جام بلند شدم و دست و صورتمو شستم

-نوش جان شیرین، خوبی که؟

به عقب برگشتم

بن اون سمت اُپن بود

سرمو تکون دادم

-بیا کارت دارم

بدون حرف رفتم سمتش

رو یکی از مبلا نشست و به منم اشاره کرد که کنارش بشینم

-سیر شدی؟

سرمو تکون دادم

زد به پیشونیش و گفت

-شما ایرانیا هنوز یاد نگرفتین که باید حرف بزنین نه از زبون اشاره استفاده کنین!!؟



- چه ربطی به ایرانیا داره
- هیچی شیرین ولش کن
- میشه بگی چرا منو اینجا آوردی؟
- لبخندی زد و گفت
- نمی دونی؟
- دست به سینه نشستم و گفتم
- از کجا باید بدونم؟
- لبخندش عمیق تر شد و گفت
- پس شوهر جونت چیزی بهت نگفته!! از اون دهن لق انتظارش نمی رفت،البته تعجبم نداره نمی خواسته تو رو از دست بده دیگه
- چشم غره ای بهش رفتم و گفتم
- میشه بگی چرا منو اینجا آوردی؟
- چرا نمیشه!! ولی قبلش باید یه چیزایی رو بهت بگم که فک کنم زیاد برات خوشایند نباشه
- مثلا؟
- می دونی آراز چی کاره ست؟
- با اطمینان گفتم
- خب معلومه ،دکتر
- ومن؟
- تا اونجایی که بادمه گفته بودی دکتر بودی اما الان مدیر عامل شرکت پدرتی
- از کجا مطمئنی که بهت دروغ نگفتم؟
- حق به جانب گفتم
- اینکه تو دروغ بگی عجیب نیست اما آراز دروغ نمیگه
- خیلی بهش اطمینان داری!! اما بهت میگم فقط الان یه سری کاردارم که باید انجام بدم

-چرا الان نمی گی

از جاش بلد شد و رو به کتی گفت

-این دختره رو ببر تو اتاق درو هم قفل کن

رفتم سمتش و گفتم

-پن با توئم می گم چی رو باید بهم بگی

-عجله نکن خانم کوچولو می فهمی فقط الان یه کار مهمی دارم که باید انجام بدم، اکی هانی؟؟

کمی نگاهش کردم، کتی اومد و دستامو گرفت ومنو برد تو اتاق

-سعی کن که حرف زنی وگرنه هر اتفاقی افتاد به من مربوط نیست

در اتاق وبست و بیرون رفت

اینجا چه خبره؟؟

اصلا مغزم کار نمی کنه!!!

پن چی می گفت؟؟

کاری از دستم بر نمی اومد رو زمین نشستم وبه یه نقطه خیره شدم.

الان یه یه ساعتی میشه تو اتاقم، هر چی پشت در موندم و گوش دادم ببینم کی اومده و پن می خواست با کی

حرف بزنه نشد

بی خیالش شدم و رو تخت دراز کشیدم

چند دقیقه بعد در اتاق باز شد

حال نداشتم چشامو باز کنم اما مجبور بودم دیگه

-بیا جک کارت داره

پوف! باز گفت جک! اصلا این جک کدون خریه؟؟؟

حال نداشتم از این دختره ی نچشب پیرسم

دنبالش راه افتادم

پن رو مبل نشسته بود و با آی پدش کار می کرد

-بشین شیرین

این واقعا خوب فارسی حرف می زنه ها!

-فردا باید از اینجا بری

سریع گفتم

-خونه؟

چشاشو از آی پد گرفت و به من نگاه کرد

-نه!

-پس کجا؟؟

-به تو مربوط نیست، حرف اضافی هم نزن

همین موقع کتی اومد سمت بن و برگه ای رو طرفش گرفت و گفت

-جک اینا امروز رسیدن

جک؟؟ این مگه بن نبود؟ یعنی اسمشو بهم دروغ گفته بود؟ موضوع چیه؟

رو بهش گفتم

-مگه اسم تو بن نبود؟

سرشو از تو برگه بلند کرد و گفت

-خیلی چیزا رو نمی دونی شیرین

-می شه بگی تا بدونم

-عجله نکن وقت زیاده، فعلا برو تو اتاق کتی باهات کار داره

-من نمی رم ، بگو چرا منو اینجا آوردی

خیلی خونسرد دوباره به آی پدش زل زد و گفت

-برو تا کاری رو که دوست ندارم انجام ندم ، بهتره راه بیای با من شیرین

با حرص از رو مبل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم

رو تخت نشستم و به دیوار زل زدم

از کجا می تونستم بفهمم، بن یعنی جک که چیزی نمی گه بهم ، ازاین دختره هم که آبی گرم نمی شه! چی کار کنم ؟

در باز شد و کتی اودم داخل

-دنبالم بیا

-واسه چی؟

-حرف نباشه ، بیا

پوف! اینم به ن دستور می ده ! آه

ناچارا دنبالش رفتم

سمت دیگه ی پذیرایی به اتاقی بود که تا حالا ندیده بودمش یعنی درش با رنگ دیوار یکی بود که تا حالا متوجه نشده بودم

-بیا تو دیگه منتظر چی هستی؟

رفتم داخل اتاق

یا خدا! چقدر لباس ! چقدر وسیله!

یه میزی هم کنج اتاق بود که روش انواع وسایل آرایش و کلاه گیس و از اینجور چیزا بود

-بیا اینجا بشین

به سمت صندلی که کتی اشاره کرد رفتم و نشستم

-میشه بگی میخوای چی کار کنی؟

-تغییر قیافه

-چی؟؟؟

با عصبانیت گفت

-ساکت شو لطفا!

به زور منو رو صندلی دوباره نشوند

منم سعی کردم آروم باشم تا دوباره موجی نشه

فک کنم می خواست موهامو رنگ کنه چون چند تا رنگ و با هم مخلوط کرد و بعد هم به همش زد

بعدشم موهامو اول شست و بعدش شروع کرد به رنگ کردن موهام

بعد نوبت به صورتم شد

همون اولم رفت سراغ ابروهای نازنینم

بعد اینکه کارش تموم شد رو به من گفت

-خوبه

از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با جک برگشت

-عالی شده ، مثل همیشه کارتو خوب انجام دادی کتی

کتی یه لبخند نصفه نیمه تحویلش داد

اومد سمتمو گفت

-عالی شدی شیرین، دقیقا مثل یه لیدی انگلیسی

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت

سمت آینه ای که تو اتاق بود رفتم

یا خدا! این منم !!!

موهام طلایی شده بود و به طرز زیبایی هم کوتاه شده بود ، ابروهامو که واسه نامزدی خیلی کم زیرشو برام برداشته بودن، کوتاه شده بود و رنگم شده بود ، با آرایشی که رو صورتم شده بود ، یتبدیل به یه آدم دیگه شده بودم

واسه چی قیافه ی منو تغییر دادن!!!

-بهتره بری تو اتاق

اینم فقط بلده دستور بده

از اتاق که بیرون رفتم جک و ندیدم

-اگه دنبال جک می گردی امشب نمیاد

برگشتم سمت کتی و گفتم

- پس کی میاد؟

شونه هاشو بالا انداخت

اینقدر از این کتی بدم میاد که نگوا!

مجبوری رفتم تو اتاق و خودمو رو تخت پرت کردم! چه بدبختی گیر کردم! یعنی الان مامان اینا نگرانم شدن؟ آراز چی؟ دنبال می گرده؟ منظور جک از اینکه شغل اون و آراز اون نبود که من گفته بودن چی بود؟! اصلا چرا منو گرفتن؟ به چه دردشون می خورم؟

اینقدر از این فکرا کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

- پاشو

این دیگه کی بود! از جام بلند شدم و به پسری که بالا سرم بود نگاه کردم

- پاشو دیگه چقدر می خوابی تو!!!

- تو.. تو کی هستی؟

در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت

- نترس لولو خور خوره نیستم

این دیگه کی بود؟!

از جام بلند شدم

اوه اینجا چقدر شلوغه؟ چه خبره؟ حدود ۷-۸ نفری تو پذیرایی بودن

همون پسری که منو از خواب بیدار کرده بود اومد سمتمو گفت

- چرا اونجا ایستادی؟ بیا به چیزی بخور

سعی کردم نترسم اما مگه می شد! این همه آدم اینقدر یهوویی! پس جک کو؟

یه چند تا لقمه به زور خوردم

- چرا اینقدر کم، ضعف می کنی که؟

چه گیری داده این پسر ها!

یا گیجی نگاش کردم که گفت

-می دونم الان تو هنگی اما بچه ها اومدن یه سری کارا رو انجام بدن تا ظهر همه چی حله ، راستی من حسین هستم ، شما هم باید شیرین باشی درسته؟

سرمو تکون دادم که گفت

-آقا چند دقیقه دیگه می رسن بهتره آماده بشی

بعدش یکی رو که اسمش شایان بود صدا کرد و بهش گفت که لباسمو بهم نشون بده

اصلا نمی فهمیدم اینجا چه خبره!

لباسی رو که برام آورده بودن پوشیدم

یه مانتو رو زانو مشکی با یه شلوار مشکی و یه شال سفید بود

از اتاق که بیرون اومدم جک و دیدم که کنار کتی بود

به سمتش رفتم

-آه! سلام شیرین ، خوبه که آماده ای

بعدش یه سری چیزا به کتی و حسین گفت و اومد سمت من

-بریم؟

بالاخره این زبونم باز شد

-کجا؟

-می فهمی ؟ ما هنوز خیلی حرفا با هم داریم شیرین

دستمو گرفت و از خونه بیرون رفتیم

واقعا به معنای واقعی نمی دونستم چه اتفاقی داره دوروبرم می افته

جک سمت ماشین رفت ، عقب ماشین نشستیم به راننده گفت که را بیفته

رو به من گفت

-خوبی؟

سرمو تکون دادم که گفت

-نمیخوای بدونی آراز کجاست؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت

-چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

-حالش خوبه؟

سرشو تکون داد وگفت

-آره مطمئن باش! اممم شاید دیدیش

-چی؟ واقعا؟

-اینقدر ذوق نکن! گفتم شاید

-اونم گروگان گرفیتن؟

برگشت سمتمو گفت

-خیلی ساده ای شیرین ....

حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد

ماشین که وایستاد، من و جک از ماشین پیاده شدیم

فرودگاه! یعنی قرار بود کجا بریم؟ دیگه واقعا کشش نداشتیم از بس که فکر کرده بودم و به نتیجه ای نرسیده بودم!

متوجه شدم که داریم کیش میریم

با اسمای جعلی

من: آشلی براون با شوهرم الکس براون

عجب اوضاعیه ها!!

تو خود کیش هم به ماشین اومد دنبالمون و ما رو به یکی از هتل هاش برد

حال نداشتیم باز با جک حرف بزنم و اون بازم جوابای سربالا بهم بده

تو اتاق نشسته بودم و منتظر بودم تا جک بیاد الان یه دو ساعتی می شد که رفته بود بیرون

در اتاق باز شد و جک اومد داخل



-سلام شیرین

زیر لب سلامی گفتم

-چته دختر؟ فردا همه چی تمومه

-چی تمومه؟

-می فهمی

پوف! باز بعد می فهمم!!

جک رفت تا دوش بگیره

بعد حموم اومد رو صندلی نشست و به من زل زد

-چیزی شده؟

لبخندی زد و گفت

-نه! ولی نمی دونم چرا تو برنامه مون رات دادیم

-برنامه؟

سرشو تکون داد

هیچی نمی فهمم از حرفش

-اینقدر غصه نخور! همه چی درست می شه

-می خوام برگردم پیش خانواده م

-پلیز شیرین، لطفا بچه نشو

-من بچه نیستم

-اکی هانی ، ولی بدون که نمی تونی برگردی

با بغض گفتم

-چرا؟؟

-چون این راه برگشتی نداره

-اما من انتخابش نکردم

از رو صندلیش بلند شد وگفت

-ولی انتخاب شدی، بهتره بخوابی فردا کارای مهمی داریم

باز رفت و منو تو این برزخی که توش گیر کردم تنها گذاشت.....

امروز جک خیلی خوشحاله نمی دونم چشه!!!

کل صبحو منو برده کل کیش و نشونم داده الانم تو مرکز خریدا پرسه می زنیم البته هر چند دقیقه یه بار ساعتشو  
یه نگاه می ندازه

من که کلا اعصاب ندارم ازش سوال بپرسم جواب نده

-شیرین بهتره بریم دیگه

چیزی نگفتم و دوباره دنبالش راه افتادم و به هتل رفتیم

ازم خواست لباسمو عوض کنم

دوباره از هتل بیرون رفتیم

بازم فرودگاه ایندغه کدوم گوری قرار بود بریم!!!

-خب ....

برگشت سمتمو گفت

-خیلی خوشحال شدم تو این چند مدت باهات بودم و این که خیلی خوش گذشت امیدوارم که دوباره همو ببینیم

-مگه...مگه قراره ازم جدایی؟

دستشو رو دستم گذاشت و گفت

-باور می کنی هنوزم نمی دونم چرا تو رو انتخاب کردیم؟! ولی ....اصلا ولش کن ...آره مجبوریم ولی یکی بهتر  
باهات میاد

-کجا؟

-متوجه میشی!!

دیگه واقعا داشت گریه م می گرفت

دستشو برد زیر چونه مو گفت

-گریه نکن... شیرین... چشات وقتی می خندی واقعا زیباترین... نمی دونم دوباره می بینمی یا نه ولی هر اتفاقی که برات افتاد محکم باش... هیچ وقت نشکن

خیل سریع بعد گفتن این حرفا از ماشین پیاده شد... گریه کردم به خاطر بدبختیایی که گریبان گیرم شده بود.. واقعا دیگه حالم از این همه بدبختی داشت بهم می خورد

کمی بعد راننده رو به من گفت

-خانم پیاده شین

اشکامو پاک کردم و گفتم

-کجا باید برم؟

-رئیس تو فرودگاه منتظر تونن

پوف... رئیس دسگه کدوم خریه

از ماشین پیاده شدم

سرنوشتم چی میشه!!؟ چه اتفاقی قراره برام بیفته؟

دوروبرم چه خبره؟ موضوع چیه؟

دوروبرم و نگاه می کردم تا بلکه کسی رو ببینم ولی هیچ کسی رو ندیدم

-خانم شیرین؟

برگشتم سمت پسری که کت وشلوار خوش دوختی پوشیده بود

-بله

-تشریف بیارید

ناچارا دنبالش رفتم

کمی بعد رسیدیم به کافی شاپی که تو فرودگاه بود

-رئیس، خانم شیرین رو آوردم

یه مرد کت و شلوار پوش رو یکی از میزا پشت به من نشسته بود

کم کم رفتم سمتش

روبه روش وایستادم

سرشو بلند کرد

نه.....امکان نداره!!!

-چرا نمی شینی؟

بغض داشتم، خیلی هم زیاد، احساس گلی رو داشتم که زیر پا له شده، حس بدی بود! انتظار هر کسی رو داشتم  
غیر آراز! این که پشت همه ی این اتفاقا آراز بود، هه کسی که شوهرمه!

اصلا دوست نداشتم اون لحظه تو اون ثانیه ها کنار اون باشم، همین چند لحظه پیش فقط می خواستم مطمئن شم  
که حالش خوبه یا نه اما حالا حتی نمی خوام که سر به تنش باشه!

بازیم داد! خیلی هم بد!

-به چی زل زدی شیرین؟ بیا بشین

باید حدس می زدم کسی اینقدر زود عاشق کسی نمی شه! باید حدس می زدم...اما من خنگ تر از این حرفا بودم  
!

-شیرین با توهستم دختر بیا بشین

سعی کردم گریه نکنم مخصوصا جلوی این! حتی حالم بد می شه که تو ذهنم اسمشو بگم

رو صندلی که راننده برام بیرون کشیده بود نشستم

-اذیت که نشدی؟

سرم پایین بود و با انگشتم بازی می کردم

-می دونم الان از من متنفری اما...

سرمو بلند کردم و وسط حرفش پریدم

-می خوام برگردم خونه م

به صندلیش تکیه داد وگفت

-نمیشه

این آراز و نمی شناختم! این اونی نبود که تو این چند ماه می شناختم

با صدایی که بغض داشت گفتم

-چرا؟

خیره نگام می کرد ، متنفر بودم از خیره شدن کسی مخصوصا این آرازی که رو به روم بود رو خودم

-چون تو دیگه وجود خارجی نداری

با گیجی بهش خیره شدم ، منظورش چیه؟

-منظورت چیه؟

تکیه شو از صندلی برداشت و گفت

-تو عملا مُردی،هم تو هم من ، همون روز عقد

با بُهت بهش خیره شدم،مُردم ! من مُردم!چطور ممکنه؟ هه چقدر دست پایین گرفته بودمشون! اینجا چه خبره!!

دستشو سمت دستام دراز کرد اما ازرو میز برشون داشتم

-مجبور بودم شیرین! به خاطر خودت مجبور بودم این کارو کنم! نمی خوام آسیبی بهت برسه

چی می گه این؟ واقعا چه اتفاقی داره دوروبرم می آفته؟!

-می دونم گیجی امی دونم! هیشکی هم برات توضیح نداده ، من بهت توضیح می دم! باور کن ، قول می دم همه

چیزو مو به مو برات تعریف کنم

به ساعتش نگاه کرد و گفت

-اما الان فرصت نیست ، باید بریم

-من با تو هیچ جا نمیام

کمی خودشو بهم نزدیک کرد و گفت

-مجبوری شیرین ، حق اظهار نظرو بحثم نداری، تو ایران دیگه کاری نداری، مطمئن باش تا پیش منی برات اتفاقی

نمی آفته! مطمئن باش

پوزخندی به این حرفش زد! آره جون خودش

-بلد شو باید بریم

رو به راننده گفت

-بعد رفتنمون برو پیش بچه ها

سرشو تکون داد

آراز اومد سمتو منو از رو صندلی بلند کرد، دستمو از تو دستاش بیرون کشیدم

-لجبازی نکن شیرین

با حرص نگاهش کردم

-کاری از دستت بر نمیاد، مثل یه خانم رفتار کن! باید بریم

حرفی نداشتم بزخم یعنی چی می گفتم؟ به این همه بدبختی!!!

با آراز رفتیم تا سوار هواپیما شیم

اینار با اسم جسیکا شاوون و سم شاوون

هه! بازم زن و شوهر اما زن و شوهری که درسته با اسم جعلی بودن اما واقعا زن و شوهر بودن!!!

در اتاقو می زنی، این چندیم باره! اما من حوصله ندارم کسی رو ببینم!

صدای آراز میاد

-شیرین در و باز کن کارت دارم

حال ندارم جوابشو بدم

می کوبه به در

-شیرین باز کن

محل نمیدم

دیگه خبری نیست از در زدن

رو تخت دراز کشیدم و به این چند روز فکر می کنم

از وقتی که از هواپیما پیاده شدیم یکی اومد دنبالمون و بعدم یه خونه که بیشتر شبیه قصر می مونسست تا خونه

از دو روز پیش که اومده بودیم تو این خونه خودمو تو اتاق حبس کرده بودم

-حالت خوبه شیرین؟

چشامو باز کردم

این چه جورى اومد تو اتاق؟؟ کنارم رو تخت نشست

-بیا پایین شام بخوریم

-میل ندارم

-خیلی خب! دیگه در و کلید نکن خب؟

چیزی نگفتم

-اکی! من می رم بیرون میگم سارا برات یه چیزی بیاره بخوری، انسولینتو هم میارم برات

رومو برگردوندم، ترجیح می دادم نگاهش نکنم

کمی بعد از رو تخت بلند شد و بعدم صدای بسته شدن در اومد

از رو تخت بلند شدم و سمت پنجره رفتم

از اینجا یه استخر بزرگ معلوم بود که دور تا دورش پر گل و درخت بود

جای قشنگی بود! خیلی قشنگ

در اتاقو زدن

برنگشتم

یکی به انگلیسی گفت

-خانم براتون غذا آوردم، آقا گفتن میل کنید

بعدم صدای گذاشتن سینی اومد و کمی بعدم صدای بسته شدن در

برگشتم، رو میز کنار تخت یه سینی بود

رفتم سمتش، نمی دونم چرا گشنه م نمی شد ولی می دونستم اگه چیزی نخورم حالم بد می شه! تو این چند

روزم برای اینکه حالم بد نشه چند لقمه خورده بودم

نشستم رو تخت و به زور چند لقمه خوردم

به انسولینی که تو سینی بود خیره شدم

من تا کی باید اینجا بمونم؟ چه طورى می تونم برگردم خونه؟ یعنی مامان اینا فکر می کنن که من مُردم؟؟ یعنی

آراز راست گفته بهم!!؟

انسولینو برداشتم و تزریق کردم

رو تخت دراز کشیدم

خسته بودم از این همه فکر کردن! از اینکه هی فکر کنم که برای چی اینجام

باید با آراز حرف بزنم! باید بدونم برای چی منو اینجا آورده؟ چرا؟

در اتاق باز شد. دوباره همون دختره اومد تو اتاق

لبخندی بهم زد و سینی رو برداشت

از رو تخت بلند شدم و رو بهش گفتم

-آقا خونه ست؟

برگشت و با لبخند گفت

-آره، تو اتاقشون

سرمو تکون دادم و گفتم

-می خوام ببینمش

-باشه، الان بهشون خبر می دم

از اتاق که بیرون رفت، چیزایی رو که می خواستم از آراز بپرسم و تو ذهنم مرور کردم

در اتاق که باز شد دوباره همون دختره بود

-آقا گفتن که تشریف ببرید تو اتاقشون

از جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم

بعد گذروندن یه راهرو به قسمتی رسیدیم که یه سری در داشت

دختره در سومی رو باز کرد

منم دنبالش رفتم

یه در دیگه تو اتاق بود اونم باز کرد

دوباره دنبالش رفتم

یه اتاق خیلی بزرگ بود



دختره رفت سمت پنجره بزرگی که اونجا بود که البته فک کنم نقش تراس و داشت

کمی بعد اومد سمتمو گفت

-آقا منتظرن بفرمایید

تراس وبهم نشون داد

خودشم یه تعظیم کوتاه کرد و رفت

سریع سمت تراس رفتم

رو صندلی رو به بیرون نشسته بود و سیگار می کشید

متوجه حظورم شد

لبخندی زد وگفت

-سلام شیرین، خوشحالم که می بینم سر عقل اومدی

اخمی کردم

-چرا نمیشینی؟

رو دورترین صندلی بهش نشستم

-خب من منتظرم

-منو چرا اینجا آوردی؟

کمی بهم نگاه کرد و گفت

-بهت جواب میدم اما قبلش بهت بگم که این کارای تو هیچ معنی نداره ، تو باید از این به بعد اینجا زندگی کنی

پس باید باهش کنار بیای

چیزی نگفتم ، به رو به رو خیره شد ، کمی بعد شروع به حرف زدن کرد

-شاید تو اولین کسی باشی که این حرفا رو دارم بهت می گم ، اولین کسی باشی که دارم بهت اعتماد می کنم و

اتفاقایی رو که برام افتاده رو بهت می گم

نفس عمیقی کشید و دوباره شروع به حرف زدن کرد

-وقتی ۱۷ ساله م بود ، بابا بهم گفت که اگه دوست دارم می تونم برای ادامه ی تحصیل پیام خارج، منم که جوون

بودم و دوست داشتم چیزای جدید و امتحان کنم ، بابا خیلی سریع کارارو انجام داد و منم راهی انگلیس شدم،

اوایل خوب بود ، تو به پاسیو زندگی می کردم ، دانشگاه هم می رفتم، دوستی نداشتم ، خودمم زیاد آدم اجتماعی نبودم ، بیشتر تنها بودم

یه بار که به یه بار تو لندن رفته بودم ، دختری رو اونجا دیدم که کار می کرد، صورت معصومی داشت ، اون شب تا حدودای ۱۲ اونجا موندم و بعدش از بار بیرون زدم ، کمی جلوتر صدای جیغ ودادی توجهمو جلب کرد، آهسته به اون سمت رفتم ، یکی و دیدم که به دیوار تکیه داده بود و یه چند نفر دور و برش بودن ، به سمتشون رفتم اونا تا منو دیدن چند تا فحش نارم کردن ، متوجه شدم که مزاحم یه دختر شدن ، سمتشون رفتم و باهاشون گلاویز شدم، خوشبختانه اونا اونقدر خورده بودن که نمی تونستن تعادلشونو حفظ کنن بعد چند دقیقه زد و خورد دیدن که از پس من بر نمیان راشونو کشیدن و رفتن

سمت دختره رفتم رو زمین نشسته بود و آرام آرام گریه می کرد، کاپشنمو از تنم بیرون آوردم و رو شونه ش انداختم و از رو زمین بلندش کردم ، سرشو که بالا گرفت متوجه شدم که اون همون دختریه که تو بار کار میکرد.

برگشت سمتمو گفت

-خیلی مشتاقی نه؟

-میشه ادامه بدی؟

به مچ دستش که ساعت انداخته بود نگاه کرد وگفت

-بمونه برای فرداشب، فردا یه قرار مهم دارم، میتونی به سارا بگی که خونه رو بهت نشون بده، حالا هم خسته م می خوام استراحت کنم

از جام بلند شدم و از اونجا بیرون رفتم ،سارا بیرون اتاق منتظرم بود ،تو اتاقم رفتم و رو تخت دراز کشیدم، یعنی داستان زندگی آراز چی می تونه باشه؟؟ چه چیز مهمی توش هست؟ تا اینجا که چیز مهمی نداشت خسته بودم واسه همین خوابم برد.

از خواب که بیدار شدم طبق معمول این چند روز تو تختم صبحونه مو خوردم وانسولینمو زدم.

کمی به بیرون نگاه کردم که سارا برای بردن سینی صبحونه اومد تو اتاق

سمتش برگشتم و گفتم

-آراز کجاست؟

-رفتن بیرون

-کی میاد؟؟

-گفتن تا شب بر می گردن

سرمو تکون دادم و گفتم

-می تونی خونه رو بهم نشون بدی؟

سرشو تکون داد و گفت

-چند دقیقه دیگه میام

بعدش سینی رو برداشت و از اتاق رفت بیرون

چند دقیقه بعد اومد تو اتاقم همراهش به بیرون خونه رفتیم

حیاط بزرگی بود ، جلوی خونه یه راه بود که دو طرفش پر بود از درختای کاج و گل های رنگارنگ، پشت خونه هم همون استخری بود که اتاق آراز معلوم بود ، که ۲ تا آلا چیقم اطرافش قرار داشت ، دور تا دور خونه نگهبان بود ، پس فرضیه فرار من منتفی بود البته با اون چند تا سگی که همراهشون بود دیگه واقعا ناامید شدم.

معلومه این آراز یه شخصیت مهمیه ! که به راحتی مرگ من و خودشو تو ایران صحنه سازی کرد و هم اینکه خونه ی به این بزرگی داره و هم اینکه پر نگهبانه ! پس نقش بن یا همون جک چی می تونه باشه؟ چرا منو مستفقیم با خودش به کیش نبرد؟ چرا اول بن و جلو فرستاد ؟

اینا سوالایی بود که فقط خود آراز می تونست بهم جواب بده!

بعد ناهار واقعا کاری نداشتم که انجام بدم ، از اینترنتم که نمی تونستم به دستور آراز استفاده کنم، سرمو با چند تا کتابی که سارا از کتابخونه برام آورده بود گرم کردم ، تا ساعت حدودای ۷ شد.

در اتاقو زدن

-بفرمایید

سارا اومد داخل و گفت

-آقا پایین منتظرن ، گفتن که بیاین برای شام

سرمو تکون دادم ، واقعا از نشستن تو اتاق خسته شده بودم! سریع لباسمو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم ، سارا منو تا میز شام راهنمایی کرد ، آراز بود و دو نفر دیگه که نمی شناختمشون ، رو یکی از صندلیا نشستم

آراز رو به من گفت

-سلام ، خوبی؟

-سلام. ممنون

رو به اون دو تا گفت

-اینم شیرین ، همسرم

با شنیدن این کلمه برگشتم سمت آراز ، وای اصلا یادم نبود! منم خنگما!!

برگشتم سمت اون دو تا که دیدم سراشونو تکون می دن ، بعدش آراز رو به من گفت

-این خانم که می بینی مری و این آقا هم هری هستن، از همکارام

منم سرمو تکون دادم

عجب همکارای نچسبی ، کاش تو همون اتاق می موندما! بعد شام اونا رفتن تو اتاق کار آراز و منم که بیکار یه کم

چرخ زدم اون اطراف ، البته بگما خیلی دوست داشتم برم ببینم که اونا تو اتاق چی می گن اما دو تا نگهبان

قلچماغ پشت در بود واسه همین بی خیالش شدم !!

بعد کمی ول چرخیدن دوباره رفتم تو اتاقم

حدودا ۲ ساعت بعد دوباره در اتاق و زدن و سارا اومد تو و گفت که آراز گفته برم تو اتاقش

منم که از خدا خواسته مٹ جت پریدم تا برم فضولی

-میبینم که امشب مشتاقی برای شنیدن ؟

سرمو تکون دادم و گفتم

-آره خیلی ! راستی آراز اینا چی کاره بودن؟

صورتش جدی شد و گفت

-کیا؟

روبروش نشستم و گفتم

-همین همکاراتو می گم دیگه !

-خودت می گی ک، همکارم بودن

-می دونم ! چه کاری؟

-فعلا نمی تونم بهت بگم !

-چرا؟

-چون به نفعته!

سرمو گرفتم پایین، بیا هی می گم اینا نرمال نیستن بگو هستن! معلوم نیست چی کار می کنن که!

-نمی خوای ادامه ی داستانو بدونی؟

سرمو بلند کردم و تو چشاش خیره شدم، من واقعا دوسش داشتم که باهاش ازدواج کردم؟

-هستی شیرین؟

-ها..آره

-شروع کنم؟

-آره خب بگو

-گفتم که اون دختره همونی بود که تو بار کار می کرد، مثل اینکه اون پسرا مزاحمش شده بودن! اون شب اون دختره وبه خونه شون رسوندم، از فرداش کارمون شده بود با هم بیرون رفتن و همدیگرو دیدن، یه جورایی شیفته ش شده بودم، اونم واقعا دختر خوبی به نظر می رسید! تا اینکه اون شب کذایی رسید، مثل روال هر شب داشتم می رسوندمش خونه، یهو نمی دونم چی شد که گفت سرم گیج میره بعدشم نمی تونست راه بره، کمکمش کردم بشینه رو یه نیمکت اما هر لحظه حالش بدتر می شد نمی دونستم باید چی کار کنم؟! بالاخره بعد کلی جیغ و داد زنگ زدم به اوژانس

بیمارستان که رفتیم تا صبح بالا سرش بودم، بهم گفتن که رفته تو کمای دیابتی، می دونستم چیه! اما نمی

دونستم چرا ونسا بهم نگفته بود

وسط حرفش پریدم و گفتم

-همون ونسا که تو دوسش داشتی و...

سرشو تکون داد و گفت

-آره، همون که منو تنها گذاشت

رفت تو فکر...می خواستم ادامه شو بدونم

-خب می گفتی؟

از اون حالتش بیرون اومد و ادامه داد

-حالش که بهتر شد ازش پرسیدم که چرا بهم نگفتی و اونم گفت که نمی خواستم بدونی که من سالم نیستم ، از اون به بعد بیشتر پیگیرش بودم و مواظبش ، واقعا نمی خواستم که بلایی سرش بیاد ، یه مدتی که گذشت حس کردم ونسا یه چیزیش هست ، بهم نمی گفت هر چی ازش سوال می کردم جوابمو نمی داد،بالاخره به جون خودم قسمش دادم که بگه چی شده ؟ اونم گفت که پول لازم داره چون مامانش حالش بد شده و باید عمل شه ، مثل اینکه عمل قلب بود ، خیلی ناراحت شدم در به در دنبال کاراش بودم اما پول عملش با اونی که بابا برام می فرستاد زمین تا آسمون بود یه بارم از بابا خواستم همون مقدار بهم پول بده اما مثل اینکه تو کارخون به مشکل برخوردی بودن و نداشتن که پولو بدن

خیلی ناراحت بودم تا اینکه یه چند روزی حال ونسا بهتر شده بود ازش پرسیدم که گفت پول عملو جور کرده ، گفتم چه جوری که گفت یه خیری بهش کمک کرده ! درسته یه کم غیر ممکن بود اما خب ونسا گفته بود دیگه پس درست بود ، حال مامانش بعد عمل بهتر شد ، خود ونسا هم حالش بهتر بود ، اما خب یه زمانایی غیبش میزد وقتی ازش می پرسیدم می گفت که یه کار جدید پیدا کرده

تا اینکه یه روز که دنبالش رفتم دم بار دیدم که با چند نفر حرف می زنه سمتش که ارفتم و تا سلام گفتم رنگش پرید و گفت از کی اومدم ؟ که گفتم تازه رسیدم اما کمی بعد صدای آژیر پلیس اومد و اون شروع کرد به دویدن منم دنبالش رفتم

به این جا که رسید دیگه حرفی نزد

-چی شد بعدش؟

-خیلی خوشت اومده ها ! باور کن خسته م شیرین بمونه برای بعد !

-چرا نمی گی همین الان ؟

-چون نمیشه

با ناراحتی از جام بلند شدم ، اونم پاشد و اومد سمتمو دستمو گرفت و منو سمت خودش برگردوند و گفت

-نمی خوام که ناراحت بشی شیرین باشه؟

چیزی نگفتم که گفت

-از این به بعد اگه بهت بگم بقیه رو می فهمی من کی هستم، قول می دی که نظرت بهم بد نشه؟

بازم چیزی نگفتم

-فکر نکن که دوست ندارم اگه نداشتی تو الان اینجا نبود

با عصبانیت گفتم

-آره ، نبودم چون پیش مامان و داداشم بودم

خودمو ازش جدا کردم و از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق خودم رفتم . خودمو رو تخت پرت کردم و تا تونستم گریه کردم .

حالم از موندن تو اون خونه ی درندشت بهم می خورد ، فقط می خواستم برگردم ایران ! اما چه جوری !؟ اینو نمی دونستم !! عمرا می تونستم از اینجا یه راحتی فرار کنم ! حالا به فرض فرار می کردم چه طوری می تونستم برگردم ایران ؟ بدون پاسپورت و حتی بدون هویت !

چند روزی بود که خودمو تو اتاق حبس کرده بودم ، چند باری آراز می خواست منو ببینه اما اجازه نداده بودم که تو اتاق بیاد ! اصلا دوست نداشتم ببینمش

امروزم مثل چند روز گذشته مثل افسرده ها به دیوار اتاق زل زده بودم و به چیزای مختلف فکر می کردم

در اتاق و زدن و سارا اومد داخل

رو به روم وایستاد و گفت

-آقا میخوان شما رو ببینن

-من نمی خوام ببینمش

-باهاتون کار دارن

-من باهاش کاری ندارم

می دونست اصرار کردن فایده ای نداره ، از اتاق بیرون رفت

یه کم که گذشت آراز اومد

روبه روم وایستد حتی سرم و بلند نکردم که نگاه کنم ، به دیوار اتاق زل زده بودم

با عصبانیت گفت

-این چه مسخره بازیه در آوردی شیرین؟

حرفی نزدم

دستمو گرفت و منو از روتخ بلند کرد و گفت

-خوشم نمیاد با یکی که حرف می زنه بهم توجه نمی کنه

پوزخندی زدم که گفت

-خیلی خب، خودت خواستی! منو بگو که می خواستم بهت کمک کنم، تا همین الانشم کلی به خاطر جناب عالی تو خطر افتادم ولی از این به بعد هیچ حمایتی از طرف من نمی بینی  
ولم کرد و از اتاق بیرون رفت

این چی می گفت؟؟ موضوع چیه؟ اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم!

تا شب فکرای جورواجور به ذهنم می اومد! نمیدونستم چی در انتظارمه! تا حالا آراز و این همه وحشتناک ندیده بودم

شب سارا تو اتاق اومد

-آقا گفتن وسایلتونو آماده کنم

-برای چی؟

-قراره از اینجا برین

با تعجب گفتم

-کجا؟

-نمیدونم، خود آقا بهتون می گن

بعدم شروع کرد به جمع کردن وسایلم که به زور یه ساک کوچیک شدن

بعدم از اتاق رفت بیرون

می خوان منو کجا بفرستن؟ ای خاک تو سرت شیرین! ببین دستی دستی خودتو بدبخت کردی!!

تا صبح فکرای جورواجور اومد سراغم! اصلا نتونستم بخوابم یه بارم که خوابیدم با کابوس از خواب پریدم

صبح سارا اومد دنبالم لباسمو عوض کردم و رفتم پایین تا صبحونه مو بخورم کمی بعد آراز اومد و بدون توجه به من مشغول خوردن صبحونه شد!

بعد تموم شدن صبحونه ش رو به من گفت

-دنبالم بیا

منم به زور از رو صندلی بلند شدم و دنبالش رفتم

بیرون ساختمون رفتیم، با یکی از نگهبانا حرف می زد، بعدش اومد سمت منو گفت

-خب می تونی بری؟



با ترس گفتم

-ک..کجا؟

-یه جای خوب ، مطمئن باش از اینجا بیشتر بهت خوش می گذره ، طوری که دیگه نمی تونی بلبل زبونی بکنی

-آراز..من

دستشو به نشانه ی سکوت بالا آورد و گفت

-باهات خیلی راه اومدم ، این خودت بودی که نمی خواستی این وضع و تحمل کنی، جایی که می ری شاید زیاد باب یلت نباشه ولی ..

-ولی چی ؟!

-هیچی بهتره با بیل بری، برات ؟ آرزوی موفقیت می کنم !!

بعدش راشو کشید رفت تو ساختمون

منم با قدمای آهسته به سمت ماشین رفتم و توش نشستم

کمی بعد ماشین راه افتاد

یعنی چی در انتظارمه ؟ چه غلطی کردم !!خدا یا خودت کمکم کن!!!!!!

-پیاده شین خانم

اینقدر تو مسیر فکر کرده بودم که مغزم در حال انفجار بود ! از ماشین پیاده شدم ، اینجا دیگه کجا بود ؟؟ یه خونه ی مخروبه ی چند طبقه ! یا خدا ! حالا چه خاکی تو سرم کنم؟

دنبال بیل راه افتادم !

از راهرو گذشتیم ، از شانس خوبم آسانسور نداشت

طبقه اول بودیم که در یکی از واحدا باز شد و یه پسر ی که یه قیافه ی عجق و جقی هم داشت ازش بیرون اومد ..اییی چقدرم چنندش بود !

چشم ازش برداشتم و دنبال بیل رفتم ، بالاخره تو طبقه ۴ وایستاد ، در یکی از واحدا رو زد و بعد چند دقیقه یه دختره که قیافه ی بدی هم نداشت اومد بیرون

بیل یه چیزایی بهش گفت که من نفهمیدم چون خیلی آهسته حرف میزد

بعد رو به من گفت

-برین داخل

منم بدون هیچ حرفی رفتم داخل واحد اون دختره هم دنبالم اومد ، بعد یه راهرو تنگ یه پذیرایی بزرگ بود ، خیلی هم شلوغ بود !! کل لباسا و وسیله هاشون و پخشو پلا بود

رو به من گفت

-همین جا بمون

رو یکی از مبلا رو که تقریبا از همه شون تمیز تر بود نشستم ،یه کم به در و دیوار اونجا نگاه کردم ، یعنی کثافت از سرو روش می بارید!!! چه غلطی کردم از اون قصر اومدم بیرونا البته خودم که نیومدم انداختنم بیرون ، کمی بعد یه پسره که قدش خیلی هم دراز بود و موهای بوری داشت اومد سمتم

-تو شیرین هستی ؟

سرمو تکون دادم که گفت

-خوبه ، من کارل هستم ، اینم هلن ،از این به بعد با ما زندگی می کنی ، البته یه چند نفر دیگه هم هستن که بعدا باهاشون آشنا میشی ، هلن اتاقتو بهت نشون می ده

بعدم از خونه بیرون رفت ، هلن رو به من گفت

-پاشو بریم

باهاش رفتم سمت راهرویی که اون سمت پذیرایی بود ۳ تا اتاق خواب بود اونجا که در دومی رو باز کرد ، داخل اتاق بدتر از بیرون بود ! دو تا تخت بود که روشن پر وسایل بود ، حالم بد شد

هلن رو بهم گفت

-اینجا تاق تو وتوبی ، یه کم اعصاب نداره اما زیاد بدم نیست ! بهتره باهاش راه بیای ، بعدم در و بست ورفت

خب توبی !! یعنی دیوونه ست ؟ نکنه منو بکشه ؟ پوف ! این فکرای مسخره چیه من می کنم ؟

تختی رو که هلن بهم گفته بود واسه منه رو تقریبا تمیزش کردم ، این خونه به یه نظافت نیاز داشت ، دست به کار شدم که حداقل این اتاقو تمیز کنم !

بعد تمیز کردن اتاق خیلی خسته شده بودم واسه همین رو تخت دراز کشیدم و خوابیدم.

با احساس خزیدن چیز روی صورتم از خواب پریدم

این دیگه چی بود ؟ چشممو که باز کردم به پسره رو بالا سرم دیدم ، یه جیغ بنفش کشیدم که ده متر بالا پرید بعدش به خودش اومد و سمتم اومد و دهنمو گرفت

-ساکت ، ساکت شو !

دهنم بسته بود و چیزی نمی تونستم بگم

-ساکت می مونی دستمو بردارم؟

سرمو تکون دادم

به آرومی دستشو برداشت

-تو..تو کی هستی؟

با عصبانیت گفت

-تو کی هستی ؟ تو اتاق من چی کار می کنی؟

-من شیرینم

-اینجا چی کار می کنی؟

-منو هلن اینجا آورد

با عصبانیت گفت

-هلن غلط کرد با تو

بعدم با عصبانیت از اتاق بیرون رفت

گیر عجب آدمای زبون نفهمی افتادما!!!

یه کم تو اتاق رژه رفتیم ، دیدم نه خبری نیست

در اتاق و باز کردم و پاورچین پاورچین رفتم سمت پذیرایی

اون پسره که فک کنم اسمش توبی بود با هلن نشسته بودن و حرف می زدن ، این الان داشت از عصبانیت می

ترکید!! دیوونه ست

توبی منو دید و گفت

-بیا اینجا

بعد رو به هلن گفت

-کارشو براش گفتی؟

هلن سرشو به نشونه ی نه تکون داد

-طبق خواسته ی سم تو باید اینجا بمونی

-سم کیه؟

با تعجب گفت

-تو هنوز کسی رو که یه مدت پیشش بودی به اسم نمی شناسی؟

-منظورتون آراز؟!!

هلن و تویی با تعجب گفتن

-آراز؟ نه؟ اون کیه؟ منظورمون سم!! رئیسمون

وا! آراز اسمشو تغییر داده؟!!

تویی ادامه داد

-به دستور سم نمی تونیم بهت کارای سخت بدیم پس فعلا آشپزی و تمیزی خونه رو انجام می دی

سرمو تکون دادم ف منظورشون از کارای سخت چی بود؟

-خب می تونی از الان کارتو شروع کنی!

رفتم سمت آشپزخونه! وای! صد رحمت به اتاق و پذیرایی اینجا چقدر کثیفه!!!

با بدبختی کل اونجا رو تمیز کردم که یه چند ساعتی طول کشید بعدم یه نیمرو درست کردم چون واقعا نای راه رفتن نداشتم

تویی وهلن و کارل غذاشونو خوردن، دو نفر دیگه هم بعدا اومدن که جولی و استفانی بودن

منم بعد تمیز کردن آشپزخونه رفتم تا بخوابم چون واقعا رو به موت بودم

با حس چیز روی صورتم از خواب پریدم.

بالا سرم تویی رو دیدم. این اینجا چی کار می کنه؟ با یه لبخند مسخره نگام می کرد

-چیزی شده؟

سرشو تکون داد و گفت

-نه! مگه باید چیزی بشه؟ برو اونور

-چی؟

-میگم یه کم خودتو جمع کن منم دراز بکشم

-مگه خودت تخت نداری؟

لبخند زشتی زد و گفت

-چرا دارم! ولی کنار تو یه حال دیگه ای میده!

یه کم با حالت هنگی نگاش کردم دیدم نه این داره راست می گه

از رو تخت بلند شدم و گفتم

-برو بخواب ولی من نیام

رو تخت نشست و گفت

-چرا جوجو؟ قول میدم بهت بد نگذره

چشم غره ای بهش رفتم و خواستم از در برم بیرون که دستمو کشید و منو پرت کرد رو تخت

لبخند زشتی هم رو صورتش بود

-کجا عزیزم؟ قول میدم زیاد بهت بد نگذره ، اکی؟

جیغ کشیدم

-تو غلط می کنی! ولم کن دیوونه! ولم کن روانی!

منو محکم رو تخت خوابوند و خودشوم کنارم دراز کشید

-من از دخترای خشن خیلی بیشتر خوشم میاد

دیگه گریه می کردم ، یا خدا! این دیگه کی بود

-تو رو خدا ولم کن

بعد با صدای بلند تری جیغ کشیدم اما مٹ اینکه کسی تو این خراب شده نبود

پیراهنمو از تنم در آورد ، با این کارش شدت جیغای منم بیشتر شد

-ولم کن عوضی ..دیوونه ولم کن

-خفه شو دختره ی احمق ...

لباشو رو تموم تنم می کشید دیگه واقعا رو به موت بودم

چشامو بستم ، دیگه حتی نمی تونستم جیغم بکشم ،دیگه نایی هم برای تقلا کردن نداشتم

یه دفه حس کردم از روم بلند شد

نمی دونستم چی شده ؟ چشامو بازکردم و دیدم یکی داره می زنتش ! خودمو گوشه ی تخت مچاله کردم و بی

صدا گریه می کردم

نمی دونم چقدر گذشته بود که یکی صدام کرد

-شیرین ؟ شیرین ...خوبی؟

سرمو بلند کردم

نه ...این؟؟

با چشمای اشکی نگاش می کردم

-خوبی؟

سرمو تکون دادم

پیرهنمو طرفم گرفت

تازه یادم اومد که بالا تنه م لخته ، سریع ازش گرفتم و پوشیدم

-حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم

کنارم نشست و گفت

-این جا چی کار می کنی؟

-آراز منو اینجا فرستاده

اخمی کرد و گفت

-چرا؟

-چون باهاش خوب نبودم

-خودم باهاش حرف می زنم دوباره برگردی خونه ش!

-جک من می ترسم اینجا باشم

لبخندی زدو گفت

-مطمئن باش اینجا نمی مونی! حساب اون تویی رو هم رسیدم، پاشو

از جام بلند شدم و بیرون رفتیم

هلن کنار تویی بود و داشت صورتشو ضدعفونی می کرد، تویی هم با اخم به ما نگاهمی کرد!

رو به هلن گفت

-جاتو با این تنه لش عوض کن!

هلن سرشو تکون داد، بعد رو به تویی گفت

-فقط بشنوم یه بار دیگه نزدیک شیرین شدی من می دونم و تو! فهمیدی؟

اونم سرشو تکون داد

بعد رو به من گفت

-فردا دوباره میام، فعلا کاری به کارت نداره، اون آراز احمق باید حالیش می کرد! مهم نیست دیگه! تا فردا اگه

اتفاقی افتاد بهم خبر بده

یه کارتی سمتم گرفت

-این کارتمه، مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن!!

سرمو تکون دادم

-مطمئن باش از این جا می برمت

بعد ش از خونه رفت بیرون

تویی بازم با خشم نگام می کرد

تو اتاق رفتی

کمی بعد هلن اومد و وسایل تویی رو برداشت و وسال خودشو آورد تو اتاق

خوب شد که جک اومد وگرنه نمی دونستم باید چه غلطی می کردم

از صبح تا حالا کلی کار انجام دادم ، الانم از بس خسته بودم و گرسنه تو آشپزخونه نشستم و غذا میخورم ، البته اینم بگم که از صبح خبری از بچه ها نیست یعنی تو خونه تنهام ، واقعا خیلی بهتره ، سرگرم درست کردم نیمرو و برای خودم بودم که با صدای جک به سمتش برگشتم

-سلام جک ، خوبی؟

لبخندی زد و گفت

-ممنون ، چی درست می کنی؟

-نیمرو

رو صندلی نشست و گفت

-باید خوب باشه ، منم خیلی گشمنه واسه منم بذارگ

سرمو تکون دادم و مشغول درست کردن نیمرو شدم

بعد تموم شدن کارم میزو چیدم و روبه روش نشستم

-مشکلی که برات پیش نیومد؟

-نه

لقمه ای گرفتم و تو دهنم گذاشتم

-امروز از اینجا می برمت

-واقعا؟

سرشو تکون داد

-ممنون ازت جک

لبخندی زد و گفت

-کاری نمی کنم ، از اینجا بهتره اما تنها هستی ، مشکلی نداری که ؟

-نه ، می تونم

-خوبه

بعد خوردن نیمرو همراه جک وسایلمو که برداشتم و از خونه بیرون رفتیم



تو ماشین نشسته بودیم و جک رانندگی می کرد

سمتش برگشتم و گفتم

-جک؟

-بله؟

-من دیگه نمی تونم ایران برگردم؟

یه نگاه بهم انداخت و دوباره به رو به روش نگاه کرد

-نمی تونم بگم که کلا نمی تونی برگردی اما می تونم بگم که سخته کارت

-چرا؟

-چون تو یه فرد مرده ای ، و اینکه...

-و اینکه چی؟

-می گم نمی خوام یه کم از خونه ت بپرسی؟

رومو برگردوندم سمت پنجره و گفتم

-می دونم بحث و عوض کردی

بعد چند ثانیه ماشین وایستاد

-شیرین منو نگاه کن

برنگشتم که دوباره گفت

-نگام کن گ

برگشتم سمتش

لبخندی زد و گفت

-یه موضوعاتی هست اگه ندونی برای خودت بهتره! بعدشم در حیطه ی وظایف من نیست که به تو بگم ، اینارو

باید آراز بهت بگه!

-چرا تو نمی گی؟

-نمی تونم

-یه چیزایی بهم گفته از آشناییش با ونسا ، به اوم مربوط میشه ؟

-آره

-و تو چی کاره ای ؟ داستان عشق وعاشقی و اینا دروغه؟

ماشین و روشن کرد وگفت

-آره ، آراز وقتی تا اینجاشو بهت گفته بقیه شم می گه فقط صبر کن ! خودش میاد دنبالت

راه افتاد که دوباره پرسیدم

-هر چند نمی دونم تشکیلاتتون چیه ! ولی آراز رئیسته؟

-نه !

-پس ...

-لطفا دیگه سوال نپرس شیرین

حرفی نزدم و به بیرون خیره شدم ، اینا بدجور مشکوک بودن!!

کمی بعد جلوی یه خونه نگه داشت

-پیاده شو

از ماشین پیاده شدم ، جک وسایلمو آورد

خونه یه حیاط خیلی ناز داشت

در و که باز کرد یه پذیرایی ۲۰ متری و یه آشپزخونه داشت ، یه پله هم داشت که فک کنم به طبقه دوم می رسید

برگشتم سمتش که گفت

-ازش خوشت اومد؟

سرمو تکون دادم

وسایلمو رو زمین گذاشت و گفت

-من دیگه باید برم ، شمارمو که داری ، مشکلی پیش اومد خبرم کن میام

سرمو تکون دادم که گفت

-اینجا تقریبا امنه ولی بازم مواظب خودت باش

سرمو تکون دادم و گفتم

-می توئم بیرون برم؟

-آره . ولی از شهر خارج نشو

-باشه

-خب کاری نداری؟

هر چند از تنها موندن تو خونه می ترسیدم اما چاره ی دیگه ای نداشتم

-نه

-پس تا بعد

لبخندی زدم و اونم در باز کرد و رفت ، تا دور شدن کامل ماشینش دم در نگاش کردم

داخل خونه رفتم

اول ساکمو بردم طبقه دوم

دو تا اتاق داشت که سمت راستیه رو انتخاب کردم و وسایلمو توش گذاشتم

بعد تعویض لباسم رفتم پایین تا ببینم تو یخچال چی داریم

خوشبختانه پر بود ، فعلا لازم نبود برم بیرون برای خرید

رو کاناپه دراز کشیدم و مشغول دیدن تلویزیون شدم ! از بیکاری و فکرای بیخود بهتر بود !

الان یه هفته ست که تو این خونه زندگی می کنم ، جک هر روز بهم زنگ می زنه ، یه چند باری هم از خونه بیرون

رفتم ، کلا هم اون خونه و هم محیطشو دوست دارم اما تنها چیزی که اذیتم می کنه اینه که دوست دارم برگردم

ایران ، دلم برای مامان و شهروز و هانیه خیلی تنگ شده !!

امروز یه کم بیرون رفتم ، بعد کمی گشت زدن اطراف برگشتم خونه ! رفتم سمت آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم

و وسایلی رو هم که خریده بودم جا به جا کردم ، خواستم برم تو پذیرایی که با دیدن شخصی که پشت سرم بود

جیغ بلند ی کشیدم

اومد سمتمو دستامو گرفت

-شیرین !! آروم باش دختر

-تو... تو اینجا چی کار می کنی؟؟

دستم گرفت و منو برد رو مبل نشوند و خودشم کنارم نشست

-انتظار نداشتی منو ببینی؟

-نه نداشتیم ، این جا چی کار داری آراز؟

-اومدم برگردونمت خونه

پوزخندی زدم و رومو ازش برگردوندم

-جک بهم گفت که اینجا بی ! می دونم زیاده روی کردم اما خوشم نمیاد یکی الکی برام ناز کنه

برگشتم سمتشو گفتم

-من ناز نکردم

سرشو تکون داد و گفت

-این خونه رو خیلی دوست دارم

با تعجب گفتم

-مگه قبلا به این خونه اومده بودی؟

سرشو تکون داد و گفت

-آره ، اوایل با ونسا اینجا بودیم

-جک اینجارو از کجا می شناسه؟؟

-اینارو بی خیال ، وسایلتو جمع کن بریم

-من اینجا راحتم

-اما من دوست ندارم زخم اینجا باشه

و!! این اولین بار بود بعد اومدنمون به اینجا این لفظ و به کار می برد!! یعنی منو به عنوان زنش قبول داره؟؟

-نمیخوام

-لج نکن شیرین ، این یه هفته رو هم بهت اجازه دادم کلی باید ازم تشکر کنی

چیزی نگفتم که گفت

- پس بریم ؟

سرمو تکون دادم ، چی می تونستم بگم

ولی اینجا برام خیلی خوب بود برای یه مدت از اون همه استرس به دور بودم !!

وسایلمو جمع کردم و همراه آراز دوباره به قصر برگشتیم .

سارا اومد دنبالم تا برای ناهار برم پایین

تصمیم گرفتم این دفه دیگه لج بازی نکنم چون واقعا فایده نداره !!

رو برو آراز نشستم

رو بهم گفت

-بعد ناهار برو آماده شو بریم بیرون

سرمو تکون دادم اما سوالی نپرسیدم

می دونستم جواب نمیده ، کلا مدلشه !!!

بعد ناهار سریع رفتم بالا و لباسامو عوض کردم و دوباره اومدم پایین

آراز تو حیاط منتظرم بود

تا منو دید سمت ماشین رفت و این دفه خودش می خواست رانندگی کنه و این برام عجیب بود

کنارش نشستم

رو بهم گفت

-نمی خوای بدونی کجا می خوایم بریم ؟

-چرا

-پس چرا نپرسیدی؟

-فک کردم دوست نداری جواب بدی

-این چه حرفیه !! می خوام امروز ببرم بگردونمت ، می دونم تو این مدتی که اینجا بودی اصلا بهت خوش نگذشته

، واسه همین می خوام امروز و جاهایی ببرمت که خودم خیلی ازشون خوشم میاد

-باشه .. ممنون

راه افتادیم

حدود یه ساعتی تو راه بودیم تا بالاخره رسیدیم

یه جای سرسبز روی یه کوه بود که یه خونه ی ویلایی هم اونجا بود ، واقعا قشنگ بود

-خوشت اومد؟

-خیلی خوشگله

دستم گرفت و گفت

-پس این سمتو ندیدی ، بیا تا نشونت بدم

همراش رفتم ، پشت ویلا رفتیم ، یه کمی که گذشت و از لابه لای درختا که گذشتیم رسیدیم به جایی که واقعا قشنگ بود به معنای واقعی !

من که واقعا مات شده بودم

یه فضای بزرگ سرسبز با دریاچه ای که وسطش بود ! می تونم بگم بی نظیر بود !

-عالیه نه ؟

سرمو تکون دادم

دستمو ول کرد و خودش سمت دریاچه رفت

فک کنم می خواست شنا کنه چون لباساشو از تنش در آورد ، کمی بعدم تو آب شیرجه زد !

سرشو از آب بیرون آورد و گفت

-تو نمیای ؟

-نه

-خیلی خوبه ها !

-نه ، می خوام یه کمی از طبیعت لذت ببرم

چیزی نگفت و مشغول شنا کردن شد

منم دوروبرم و دیدم می زدم !

رو زمین نشستم و گاهی به آراز و گاهی هم به اطراف نگاه می کردم !

بعد نیم ساعت شنا از آب بیرون اومد و کنارم نشست

-خیلی خوب بود! من هر وقت که بتونم میام اینجا! جای واقعا زیباییه!

-آره خیلی خوشکله

-بریم ویلا؟

سرمو تکون دادم و همراه هم به سمت ویلا رفیتم

اون شب برای شام درست کردن کلی مسخره بازی در آوردیم، آراز گفت که می خواد خودش غذا بپزه اما عملا من داشتم درست می کردم، هر چی دم دستش بود و می ریخت تو ماهی تابه و هم می زد!

منم هر چی بهش می گفتم این نباید باشه تو گوشش نمی رفت، وقتی غذا درست شد، شروع کردیم به خوردن درسته که مزه ی خوبی نمی داد اما با خنده و شادی درست شده بود و برای من خیلی لذت بخش بود!

بعد شامم رفیتم کنار شومینه و فیلم دیدیم، من خیلی خسته بودم و اسه همین رفتم طبقه بالا و خیلی سریع خوابم برد.

صبح با تکون دادنای آراز از خواب بیدار شدم

-پاشو دیگه تنبل امروز می خوام بریم بیرون

-ول کن آراز تو رو خدا! می خوام بخوابم

-پاشو تا لهت نکردم

همونجور با چشای بسته گفتم

-جراتشو نداری

تا اینو گفتم شروع کرد به غلغلک دادنم منم که حساس! از خنده روده بر شده بودم

-آراز... تو رو خدا... بسه... ول کن... غلط کردم... بلند می شم

منو ول کرد و دست به سینه بالا سرم وایستاد

-پاشو دیگه

از رو تخت بلند شدم و دست و رومو شستم و رفتم پایین تا صبحونه مو بخورم

بعد صبحونه، وسایلمونو برداشتیم، چون آقا هوس پیک نیک کرده بودن

همراه هم رفتیم سمت جنگل می گفت یه جای بکر می شناسه که خیلی توش خوش می گذره

حدود ۴۵ دقیقه ای تو راه بودیم ، من دیگه واقعا خسته شده بودم

-رسیدیم آراز؟

-بیا تنبل الان دیگه می رسیم

-پوف !!

دستمو کشید منم مجبوری دنبالش رفتم

-بیا دیگه همین جاست

سرمو بلند کردم و اطرافمو نگاه کردم

رو به روم تابلوی قشنگی از طبیعت بود

واقعا زیبا بود

یه آبشار بزرگ بود ، طبیعتش غیر قابل باور بود ، همینطور با دهان باز نگاهش میکردم که آراز گفت

-بیا بریم ، قبلشم اون دهنتمو ببند

سمتمش برگشتم و همراهش رفتیم پایین آبشار

یه گوشه ای وسایلمونو گذاشتیم و نشستیم

-اینجا خیلی خوشکله

-آره می دونم

یه لقمه طرفم گرفت

-بخور ضعف نکنی

لقمه رو گرفتم و دوباره محو اطراف شدم

واقعا زیبا بود!

منم که درگیر این زیبایی ها بودم

-شیرین؟

-ها؟



-جک بهت چیزی گفت؟

-از چی؟

-از کارو این جور چیزا

-نه ، گفت که خودت بهم می گی

سرشو تکون داد و چیی نگفت

رو بهش گفتم

-کی می گی پس؟

-امشب سعی می کنم بهت بگم

چیزی نگفتم و دوباره اطرافو نگاه کردم ، یه چند ساعتی اونجا بودیم

بعد گرفتن کلی عکس قصد برگشتن به ویلا رو کردیم.

در حال درست کردن شام بودم که آراز اومد داخل آشپزخونه

-تموم نشد؟

-دیگه آخراشه

رو صندلی نشست و گفت

-ممنون که پیشم می مونی

برگشتم سمتشو گفتم

-چرا تشکر می کنی !

آهی کشید و گفت

-خودت متوجه میشی

دیگه چیزی نگفتم و مشغول چیدن میز شدم

بعد شام رو یکی از مبلا نشستیم و مشغول نوشیدن چای شدیم

-می خوای بقیه ی اون ماجرا رو بدونی ؟

واقعا دوست داشتم بدونم واسه همین سرمو تکون دادم

به رو به روش خیره شد و شروع کرد به حرف زدن

-گفتم که اون شب وقتی دیدمش از دیدنم جا خورد ، بعدشم که پلیس اومد و اون شروع به دویدن کرد منم دنبالش رفتم ، نمی دونستم برای چی از دست پلیسا فرار می کنه اما دنبالش رفتم که بفهمم تو یه کوچه بهش رسیدم و دستشو گرفتم

-ونسا چی شده ؟ چرا فرار می کنی ؟

در حالی که ترسیده بود گفت

-برو آراز ، تو رو خدا برو ، اینجا نمون

-چرا ؟

-تو برو من فردا میام همه چی رو برات تعریف می کنم

-اما ...

خودشو ازم جدا کرد و شروع کرد به دویدن

دیگه دنبالش نرفتم ، تو یکی از کوچه ها خودمو قایم کردم ، بعد رفتن پلیسا رفتم سمت خونه ، تا خود صبح داشتم به این موضوع فکر می کردم ، نمی تونستم بفهمم چرا از دست پلیسا فرار کرده ، حتما کاری کرده بود اما ونسا ...

ترجیح دادم تا صبح صبر کنم

فرداش حدودای ۲ بعدظهر ونسا اومد پیشم ، رفتیم به پارکی که همیشه می رفتیم

ونسا رو بهم گفت

-قبلش باید بگم که متاسفم آراز ولی ..

-بگو ونسا ، فقط می خوام بدونم چرا این اتفاق افتاد

-می دونستی که مامان حالش خوب نبود و باید عمل می شد ؟

سرمو تکون دادم

-کلی این در و اون در زدم اما پولی دستمو نگرفت ، تا این که یه روز که تو کافی شاپ سر خیابون نشسته بودم و داشتم به مارگارت می گفتم که یه کم بهم پول قرض بده اما اون نداشت ، بعد رفتم مارگارت اونجا کمی نشستم اما چیزی به ذهنم نرسید ، تا اینکه یه چند دقیقه بعد یکی کنارم نشست سرمو که بلند کردم یه پسره رو دیدم ، رو بهم گفت

-به پول نیاز داری درسته؟

با تعجب بهش نگاه کردم

-اگه به پول نیاز داری می تونی رو من حساب کنی

بازم همون طور نگاهش کردم

-اگه خیلی کارت گیره هر وقت خواستی می تونی به این شماره زنگ بزنی مطمئن باش کمکت می کنم

بعدم به کارتی رو رو میز گذاشت و رفت

مدتی داشتم به این موضوع فکر می کردم که چرا می خواد بهم کمک کنه ! اما بازم به نتیجه ای نرسیدم ، کارتو

برداشتم و رفتم بیمارستان ، مامان باز حالش بد شده بود و دکترای بهم گفتن که باید زود عمل شه

بیرون بیمارستان که رفتم سریع شماره ی اون پسره رو گرفتم

وقتی زنگ زدم سریع منو شناخت بعدم به آدرسی رو بهم داد و گفت که برم اونجا

یم ساعته خودمو رسوندم به خونه ی ۳ طبقه تقریبا وسط شهر بود

در و خود همون پسره باز کرد

همین که نشستم ، مقدار پولی رو که می خواستم بهش گفتم و اونم گذاشت رو به روم می دونستم در قبالتش

کاری ازم می خوان ازش که پرسیدم گفت بعد اینکه مامانت خوب شد می یای و بهت می گیم

دو هفته بعد تقریبا حال مامان بهتر شده بود ، تا اینکه اون خودش زنگ زد و گفت که بم پیشش

ایندفه که رفتم تنها نبود ، ساکی رو رو میز گذاشت و گفت که باید با خودم ببرمش

وقتی پرسیدم کجا گفت به ایتالیا ، اولش تعجب کردم اما خب چیز بدی به نظر نمی رسید البته تنها نبودم ، به

سفر دو روزه به ایتالیا داشتیم ، بعد اون کارم شده بود حمل این ساکا به کشورا و شهرای مختلف

آراز رو بهم گفت

-خسته که نشدی ؟

سرمو تکون دادم که گفت

-برو به لیوان قهوه بیار تا خوابمون نبره

از جام بلند شدم وبه آشپزخونه رفتم ، عجب داستانی ، یعنی تو اون ساکا چی بود ؟؟

با قهوه برگشتم تو پذیرایی و کنارش نشستم

-خب بعدش ؟

لبخندی زد و گفت

-بعدش ممکن یه کم ناخوشایند باشه برای تو

-می خوام بدونم

-باشه ، من که بالاخره باید بهت بگم

شروع کرد به گفتم بقیه ش

-ونسا بهم گفت که بعد ۲ ماه متوجه شده که اونا کارشون چیه !! می گفت اونا افرادی رو که بیمارن یعنی مریضی

چیزی دارن که مجبورن داروهاشون همیشه باهاشون باشه رو جذب می کنن تا از اونا به عنوان حمل کننده ی

مواد مخدر استفاده کنن

با تعجب گفتم

-مواد مخدر ؟

سرشو تکون داد

-ونسا هم که دیابت داشت ، پس مس تونست کیس مناسبی براشون باشه ، بعدم ونسا گفت که مجبوره باهاشون

همکاری کنه چون در غیر این صورت می کشنش و واسه همین موضوع هم از دست پلیسا فرار کرده

بعد فهمیدنماجرا به هر دری زدم فایده نداشت ، یعنی اصلا نمی تونستم ونسا رو از منجلابی که توش گیر افتاده

بود نجات بدم !! از یه طرفم نمی تونستم ترکش کنم من واقعا دوسش داشتم ، پس منم شدم یکی از اونا اوایل به

عنوان همراه با ونسا بودم اما چون خودمو خوب نشون می دادم خیلی زود پیشرفت کردم و شدم یکی از اونا ،

یکی از آدمایی که هر روز جون خیلیا رو تو این دنیا می گیرن

نفس عمیقی کشید و ساکت موند

-پس تو هم یه قاچاقچی مواد مخدری ؟

سرشو تکون داد و گفت

فقط مواد مخدر نه !! خیلی چیزای دیگه هم هست ، از قتل و آدم کشی بگیر تا قاچاق اعضا و خیلی چیزای دیگه

-به ایرانم می فرستین ؟

سرشو تکون داد

وای خدای من !! یعنی ...

گریه م گرفته بود

آراز اومد سمتم و گفت

-اینا رو نگفتم که گریه کنی، گفتم که بدونی من کیه م ؟ و می خوام با کی زندگی کنی !! دوست ندارم به کسی

که برام عزیزه دروغ بگم

با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم

-پس جک کجای این ماجراست ؟

-جک هم یکی از اعضای همین باند ، تقریبا من و اون تو یه رده هستیم ، من بیشتر مسئول کشیدن نقشه و

اینام اما جک کارای عملی رو انجام میده

-چرا منو آوردین اینجا ؟

-می خوام بشنوی ؟

سرمو تکون دادم که ادامه داد

-ما قرار بود کارامونو تو ایران گسترش بدیم، اوایل یه سری افراد و تو ایران داشتیم اما چند تاشون لو رفته بودن

و کاری ا دستمون بر نمی اومد ، واسه همین تصمیم گرفتیم که خودمون یعنی منو و نسا و جک بریم ایران ، اما تو

همین اوضاع و احوال بود که حال و نسا بد شد ، اینم بگم که من و نسا یه چند سالی می شد که ازدواج کرده بودیم

، دکتر که رفتیم متوجه شدم که و نسا معتاد شده ، باورش برام سخت بود !!!

وقتی فهمیدم حالش بد شده و بد شدن حالش به خاطر مصرف زیاد مواد مخدر بوده از کسی که اون موقع بالا

سروش بود سوال کردم که گفت می خواسته خودش از جنسایی که می بردیم مطمئن شه و بعدش اونا رو بفرسته

یعنی از سالم بودنشون و اینکه خیلی زود کسی رو نمی کشه ، مثل اینکه جنسا رو اول رو خودش امتحان می کرد

و بعدشم می فرستاد !!

وقتی فهمیدم به مرز دیوونگی رسیده بودم ، اون همه نوع جنسی رو امتحان کرده بود و بدنش دیگه مقاومتشو از

دست داده بود ، واسه همین بردیمش بیمارستان ، از دست خودم بیشتر از همه عصبانی بودم با اینکه یه دکتر

بودم اما متوجه این موضوعات نشده بودم ، وقتی فهمیدم که و نسا اوور دوز کرده بود و بعد چند روزم مرد!!!

حالم بد بود ! خیلی هم بد بود ! از بالا رومون فشار بود برای اینکه زودتر بریم ایران ، جک و همراه چند تا از بچه ها

به عنوان یه تور فرستادم که برن ، و چون می دونستم دایی شرکت مسافرتی داره اونا رو به دایی معرفی کردم ،

دورادور از کارشون خبر داشتم ، اما خودمم واقعا حالم خوب نبود

اما مجبور بودم خودمو سریع به ایران برسونم ، وقتی اومدم ایران ، یه چند روز بعد اینکه موندم به یه بهانه ای خودمو تو توری که جک و بقیه بودن جا زدم که از قضا تو هم توش بودی !!!!

جک می خواست تو رو هم بیاره تو کار اما ازش خواستم اینکارو نکنه اما اون می گفت که تو کیس مناسبی هستی !!

اما من نمی خواستم تو وارد این کار بشی ، تو منو شدیدا یاد ونسا می نداختی نمیخواستم اتفاقی که برای ونسا افتاده دوباره برای تو بیفته ، اما جک دست بردار نبود ، تقصیر اونم نبود اول می خواست تورو عاشق خودش کنه که نمی دونم چقدر موفق بود از بالا بهش فشار می آوردن یکی رو می خواستن مثل تو که ازش مثل ونسا سوئی استفاده کنن اما من نمی خواستم اجازه ی یه همچین کاری رو بهش بدم ، وقتی این موضوع رو فهمیدم باهاش کلی جروبحث کردم اون گفت که باید کارشو انجام بده ، بعدش جک کار هوشمندانه ای کرد اینکه گفت من می خوام برای اینکه به تو برسم تو رو از اون دور میکنم و این شد که گفتم دوست دارم ، اون شب که بهم گفتی جک اینو گفته !!

می دونستم با این کار تو رو دارم بدبخت می کنم اما چاره ای نداشتم وقتی جک فهمید که این اتفاق افتاده کنار کشید کار خودشو انجام داده بود دیگه !! روز عقدمونم اون نقشه تصادف ساخته گیمونو کشید و بعدشم که خودت می دونی !!!!

-چرا؟ چرا منو کشوندی اینجا؟

-وقتی از طرف یکی از اعضا انتخاب می شی باید بیای تو باند کاریش همیشه کرد و من بهترین راهو انتخاب کردم -اگه با جک ازدواج می کردی باید می شدی یکی از ما اما حالا من می تونم به عنوان اینکه زنی خودم کارایی رو که به عهدهت می دارنو یه جور دیگه دستش کنم

-من شاید با جک ازدواج نمی کردم

-شیرین تو انتخاب شده بودی ، اگه هم ازدواج نمی کردی بازم میاوردنت اینجا چون تو رو انتخاب کرده بودن ، من بین بد و بدتر ، بد و انتخاب کردم ، بهم حق بده شیرین !!

هضم این همه موضوع برای من واقعا سخت بود !! خیلی هم زیاد !! حاله داشت بهم می خورد !! دیگه تحمل نداشتم

-شیرین بهم حق بده ، نمی تونستم کار دیگه ای بکنم

به زمان نیاز داشتم باید فکر می کردم ، باید یه تصمیم درست می گرفتم

اون شبو تا صبح به این موضوعات فکر کردم ، آخرشم به نتیجه ای نرسیدم !! کاریشم نمی تونستم بکنم ، حالا من تو ایران وجود نداشتم ، یعنی دیگه شیرین زاهدی وجود نداشت که بخواد برگرده ایران که کسی منتظرش باشه ....من عملا یه مُرده بودم و بس...!

۱۰ سال بعد

-جسیکا بیا دیگه دختر کجا موندی ؟

-اومدم مری

این مری هم اینقدر حرف می زنه دیگه آدم به مرز جنون می رسه !!

-جسی می دونستی اخر این هفته قراره من و جک بریم ویلای توی منچستر ؟

سرمو تکون دادم و گفتم

-نه نمی دونستم ، سَم چیزی بهم نگفت

-آهان ، اگه خواستی می تونین بیاین !!

-ببینم سَم چی می گه !! خودت که می شناسیش باید خودش بخواد ، تازه فک کنم هانا هم کلی تکالیف داره که باید انجام بده !

-پوف!! جسی تو دیگه واقعا خیلی نمونه ای مثل من باش،راحت آزاد

-خودت که می دونی نمی تونم مری

-آره خب ! اکی هر جور راحتی تو دیگه ! فقط بیاین خب ؟ الکس هم دوست داره هانا بیاد

-ببینم چی می شه !!

-باز گفت ببینم چی میشه !!

سوار ماشینم شدمو گفتم

-تو نمیای؟

-نه ، میرم خونه مامان ، راش با تو فرق می کنه

-باشه ، پس فعلا

-خداحافظ جسی

سری تکون دادم و سوار ماشین شدم ، خداروشکر که وراجی های مری تموم شد ، گاهی از دستش دلم می خواد که سر به بیابون بذارم !!

اصلا نمی دونم جک از چی این مری خوشش اومد که رفت باهاش ازدواج کرد !! البته مری زمان زیادی رو تو این باند بود !!

به خونه که رسیدم ماشین و پارک کردم و داخل خونه رفتم

سارا اومد سمتمو وسایلو ازم گرفت

-سارا ، هانا کجاست ؟

-تو اتاقشونه خانم

-سم نیومده؟

-نه خانم ، نیومدن

-باشه می تونی بری

رفتم بالا ودر اتاق هانا رو زدم و رفتم داخل

-سلام دختر کوچولوی خودم

هانا تا منو دید اومد سمتمو خودشو انداخت تو بغلم

-سلام ماما ، کجا بودی تا حالا ؟

-بیرون با خاله مری ، تکالیفتو انجام دادی؟

سرشو تکون داد و گفت

-آره ،بابا کی می یاد؟

-میاد عزیزم ، زود میاد

-دلم براش تنگ شده

لبخندیزدم و گفتم



-میاد خودش بهت قول داد زود میاد ، من برم لباسمو عوض کنم تو هم سریع کاراتو زود انجام بده و بیا برای شام  
-باشه

سرشو بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم

یه دوش ۵ دقیقه ای گرفتم و لباسمو پوشیدم و رفتم پایین برای شام

شام و با هانا خوردم و بعدشم بردم تو اتاقش خوابوندمش

تو تخرتم که دراز کشیدم دوباره خاطرات این چند سال تو ذهنم رژه رفتن ، همه ی اتفاقات موبه مو ! بعد اون روزی  
که آراز بهم همه چیزو گفت یه مدتی طول کشید تا با این موضوع کنار اومدم اما من کاری از دستم بر نمی یومد  
باید قبول می کردم سرنوشتمو

دو سال بعد اون ماجرا من هانا رو به دنیا آوردم ف اینم بگم که سال قبلش جک و مری با هم ازدواج کردن و  
تقریبا ۲ ماه قبل هانا الکس پسرشون به دنیا اومد ! حالا هم دخترم ۸ ساله شه ! یه دختر خوشگل و ناز !! گاهی  
منو یاد شهروز می ندازه !! یاد ایران و روزایی که اونجا بودم ، طبق اتفاقی که برامون افتاده بود اسم من جسیکا  
باید می موند و اسم آراز هم سم

دیگه کسی آراز و شیرین و نمی شناخت البته به جز جک

گاهی دلم هوای ایران و می کنه اما کاریش نمی تونم بکنم ، گاهی به سرم م زنه که به هانی یا شهروز ایمیل بزنم  
اما بازم نمی شه چون اشتباه محضه چون من وجود ندارم

آرازم باهام بد نیست خیلی هم خوبه ! مثل یه شوهر واقعی و یه پدر خوب

اما این اواخر کاراش زیاد شده ، مری هم از کارای زیاد جک عاصی شده اما چیزی بروز نمی دن می دونم یه اتفاقی  
افتاده اما کاری که از دست من ساخته نیست باز مری قبلا تو باند بوده و ممکنه یه چیزایی بدونه اما معمولا به من  
چیزی نمی گن !!

امیدوارم که اتفاقی بدی نیوفته و آرامش چند ساله مون از بین نره !!!!

-مامان پیداش نمی کنم

-هانا بگرد پیدا میشه

-نمیشه مامان

کی می خواد یاد بگیره که وسایلشو سر جاش بذاره خدا عالمه

رفتم تو اتاقشو گفتم

-آخرین بار کجا بود؟

-نمی دونم

پوف بلندی می کشم و دنبال کیفش می گردم تو این شلوغی اتاقش ، حالا این سارای بیچاره تازه اتاقشو تمیز کرده ها ! بعد چند دقیقه گشتن زیر تختش پیداش می کنم

-بیا اینم کیف ، زود بیا پایین صبحونه تو بخور

سرشو تکون میده و منم میرم تو اتاقم تا لباسمو عوض کنم و برسونمش مدرسه

بعد رسوندن هانا به مدرسه طبق روال هر روز میرم باشگاه ، به اصرار آراز می رم تا دفاع شخصی یاد بگیرم یه ۳ سالی میشه ، میگه به دردت می خوره ! حتما می خوره دیگه !!!

بعد باشگاه خونه میام و سمت اتاق می رم که سارا صدام می کنه

-چیہ سارا؟

-آقا اومدن

با تعجب می گم

-کی؟

-یه ساعتی میشه

-آهان باشه

سریع میرم بالا تو اتاق ، در و آهسته باز می کنم ، آروم تو تخت خوابیده !!

کنارش رو تخت می شینم و کمی نگاهش می کنم !دلم براش تنگ شده بود ، احساس کردم تو این چند روز که ندیدمش لاغرتر شده

از برانداز کردن آراز دست برداشتم و رفتم تا یه دوش بگیرم

از حموم که بیرون اومدم ، آراز و دیدم که بیدار شده

لبخندی زدم و سمتش رفتم

-سلام

دستمو گرفت و کنار خودش نشوند و منو تو بغلش گرفت و در حالی که موهامو نوازش میکرد گفت

-سلام به خانم خوشگل خودم ، دلم برات تنگ شده بود

با دلخوری ازش جدا میشم و میگم

-واقعا؟ فک می کردم مارو یادت رفته! نمی تونستی یه زنگ بزنی که بگی کی میای؟ نمی گی دلم هزار راه میره!  
!؟

-آخ قربونت برم شیرینم! شرمنده تم!! نشد! نمی دونی چقدر این چند روز بهم سخت گذشت

-می بینم قیافه تو

خندید و گفت

-زشت شدم؟

لبخند شیطنت امیزی زدم و گفتم

-بودی!

دستم گرفت و من تو بغلش ولو شدم

-ای دختر شیطون!! به من می گی زشت؟

شروع کرد به قلقلک دادنم

اونقدر خندیدیم که از چشای هر دومون اشک می اومد

کنارش دراز کشیدم و سرمو رو بازوش گذاشتم و در حالی که با موهام بازی می کرد گفتم

-آراز؟

-جان آراز؟

-نمی گی چی شده؟

-اتفاقی نیوفتاده شیرین

-مطمئنی؟

-آره عزیزم

-اما من حس می کنم یه اتفاقای افتاده که تو و جک چیزی نمیگین، مربوط به بانده؟

منو برگردوند سمت خودش وگفت

-نگفتم درمورد این موضوع دیگه چیزی نپرس!

-اما من نگرانم آراز ، نگران زندگیمن ، نمی خوام خراب شه

منو به خودش چسبوند و گفت

-مطمئن باش خرابش نمی کنم ، نمی ذارم که خراب بشه !!

همین اطمینان آراز بهم آرامش داد ! با همین اطمینانش تمام نگرانیام پر کشید و رفت ....

امروز قراره با جک و مری بریم ویلاشون تو منچستر ، چند باری رفتم ویلا قشنگیه ! وسایل هلیا رو تو چمدون کوچیکش گذاشتم ، بعد تموم شدن کارم تو اتاق هلیا رفتم تو اتاق خودمون

-وسایلمو گذاشتم رو تخت ، همینارو بذار تو چمدون

سری برای آراز تکون می دم و مشغول چیدن لباسا میشم

رو به آراز می گم

-جک نگفت کی میان؟

-چرا تا یه ساعت دیگه !

حوله شو برداشت و رفت حموم

بعد تموم شدن کارم رفتم تو اتاق هلیا از خواب بیدارش کردم

-هلیا ، خوشگل مامان ، پاشو عزیزم

-خوابم میاد

-مگه نمی خواستی با الکس بری تو ویلا شون بازی کنی ؟

لای چشاشو باز کرد و نگام کرد و گفت

-چرا!!

-پس زود پاشو تا بریم صبحونه مونو بخوریم چون دیگه الاناست که برسن

بالاخره از رو تخت بلندش کردم و دست و صورتشو شستم و رفتیم پایین تا صبحونه بخوریم ، آراز هم اومده بود

بعد تموم شدن صبحونه لباسمونو پوشیدیم ، سارا هم وسایلو آورد تو حیاط و آراز گذاشتشون پشت ماشین

صدای بوق ماشین جک اومد

مری از تو ماشین جیغ کشید

-زود باشین بیاین تنبلا

لبخندی زدم و سری تکون دادم

آراز وسایلو گذاشت و هلیا رو عقب نشوندم و کمر بندشو بستم و خودمم جلو نشستم ، کمی بعد آراز م نشست و پشت سر ماشین جک به سمت ویلاشون رفتیم.

بعد به ساعت و نیم رانندگی به ویلا رسیدیم

تو به جاده ی فرعی نزدیک به رودخونه بود!

وسایلو بردیم تو ویلا ، اتاقمونم که مشخص بود!

بعد تموم شدن کارم رفتم پایین تا به مری برای درست کردن ناهار کمک کنم

-چی می خوای درست کنی؟

-نمی دونم جس ، چی خوبه؟

-اسپاگتی چطوره؟ بچه ها دوست دارن

سرشو تکون داد و گفت

-تو همیشه بهترین فکرارو داری

لبخندی زدم و در حالی که از آشپزخونه بیرون می رفتم گفتم

-تا تو وسایلو آماده می کنی من اومدم

تو حیاط که رفتم ، هلیا و الکس و در حال تاب بازی دیدم ، اما از جک و آراز خبری نبود ، به سمت رودخونه رفتم ، کنارش نشسته بودن و با هم حرف می زدن ، خیالم که از بودنشون راحت شد رفتم داخل ویلا تا به مری کمک کنم

بعد ناهار همگی برای استراحت رفتیم تا بخوابیم

هلیا گیر داده بود که خوابش نمیداد اما به زور بردمش تو اتاقشو یه چند تا قصه از خودم درآوردم و بهش گفتم

وقتی خوابید رفتم تو اتاق ، اما آراز نبود

از پنجره بیرون و دیدم اما کسی تو حیاط نبود

حتما پایین بودم

از پله ها داشتم پایین می اومدم که صداشونو شنیدم

-تو مطمئنی آراز؟

-آره، فهمیدم اون اتفاق کار ما بوده، تو که اونا رو می شناسی، اگه بفهمن کسی بهشون نارو زده زنده نمی ذارنش

جک با نگرانی گفت

-آره آره می دونم

-تو این چند روز خیلی سعی کردم تا یه جورایی خودمو خوب نشون بدم اما نشد، اونا زرنک تر از این حرفان

-به نظرت باید بچه ها رو بفرستیم برن از انگلیس؟

-نمی دونم، بادی با شیرین حرف بزنم، باید متعاقبش کنم، اگه راهی بود می فرستادمش ایران، اونجا از هر

جایی امن تره

-آره اونجا خوبه اما چه طوری می خوای بفرستیش؟ اون دیگه هویتی نداره!

-نمی دونم! باید یه فکری بکنم!!!

-بهتره یه کم استراحت کنی

دیگه نموندم تا بقیه ی حرفاشونو بشنومم رفتم تو اتاقو رو تخت دراز کشیدم، یعنی چه اتفاقی افتاده؟ از کی خوان فرار کنن؟ چرا می خوان فرار کنن؟ هر چی فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم!! در اتاق به صدا در اومد خودمو به خواب زدم، کمی بعد تخت پایین رفت و آراز کنارم خوابید.

جک و آراز بیرون بودن و داشتن کباب درست می کردن، من و مری هم داشتیم سالاد و آماده می کردیم، خیلی دوست داشتم از مری چیزی راجع به حرفایی که شنیده بودم بپرسم اما مطمئن نبودم که چیزی بدونم، بی خیالش شدم تا بعد از آراز بپرسم هر چند می دونستم چیزی نمی گه بهم!

هانا با جیغ و داد اومد تو آشپزخونه و پشت صندلیم وایستاد

-مامان...مامان...

-چی هانا؟

الکس هم با لیوانی که رنگی بود و معلوم بود برای نقاشی ازش استفاده می کردن اومد داخل و می خواست اونو رو سر هانا بریزه

-مامان...مامان..الکس می خواد لیوان آب و روم بریزه

رو به الکس گفتم

-الکس جان چی شده ؟

-خاله هانا نقاشیمو خراب کرد منم می خوام لباسشو کتیف کنم

-حالا تو لباسشو کتیف نکن من خودم قول می دم ایندفعه که هانا نقاشی کشید بدمش به تو تا خرابش کنی ،  
باشه؟

-نه...نه..نه

وای چه سرتقه این پسره !! این مری هم انگار نه انگار ریلکس نشسته بود رو صندلی و خیارارو پوست می کند

-الکس جان تمومش کن دیگه

-نه خاله !

هانا هم هی جیغ جیغ می کرد ! عجب گیری کردم

از جام بلند شدم و دست هانا رو گرفتم و رو به الکس گفتم

-دنبالم بیا

الکس اول یه کم با تعجب نگام کرد و بعدم دنبالم اومد

بردمشون تو حیاط و هانا رو مقابل الکس گرفتم و رو به الکس گفتم

-بریز

-چی خاله ؟

-گفتم بریز رو هانا ، مگه نمی گی نقاشیتو خراب کرده ؟ پس بریز روش

یه کم منو نگاه کرد ، فک کنم تعجب کرده بود ! هانا هم هی وول می خورد و می خواست از زیر دستم فرار کنه !

-بریز دیگه

لیوان آب و ریخترو زمینو گفت

-نمی خواد خاله ، اشکال نداره

-خدارو شکر

هانا رو ول کردم که سریع رفت سمت جک و آراز

الکس هم رفت داخل خونه

نفسمو بیرون دادم و دوباره داخل آشپزخونه رفتم

-نریخت نه ؟

-شما از جات اصلا تکون نخور مری جان باشه ؟

-بابا بچه ن دیگه ! تو چرا حرص می خوری الکی ؟

چشم غره ای بهش رفتم و رفتم تا ظرفا رو بردارم

-ندیدی خونه رو رو سرشون گذاشته بودن

-دفعه اولشون که نیست عزیزم

-تو دیگه خیلی ریلکسی مری

خندید و ظرف سالاد و برد توپذیرایی ، منم ظرفا و باقی وسایلو بردم رو میز و کمی بعدم آراز و جک هم اومدن و غذامونو خوردیم.

بعد شام کمی تلویزیون نگاه کردیم ، هانا خوابش می اومد واسه همین بردمش تو اتاق الکس بیچاره هم همینطور دست اونم گرفتم و بردم تو اتاقش ، مری که بی خیال بی خیال

هانا رو که خوابوندم از جام بلند شدم و به اتاق رفتم

کمی بعدم آراز اومد داخل اتاق

با تکون تخت هوشیار شدم ، برگشتم سمت آراز از رو تخت بلند شده بود و آروم به سمت پنجره می رفت! با صدای آرومی گفتم

-آراز ؟

برگشت سمتم و دستشو رو بینیش گذاشت و دوباره به سمت پنجره رفت ، کمی که بیرون و نگاه کرد اومد سمت تخت و صورتشو نزدیکم آورد و زیر گشتم گفت

-حس می کنم کسی اینجاست ، آروم برو تو اتاق هانا و الکس ، گوشیتم ببر رو سایلنت بذار ، بهت زنگ می زنم

با صدای آرومی گفتم

-چی شده مگه ؟



-فک می کنم محاصره مون کردن

با این حرف استرس گرفتم ،گفتم یه اتفاقی افتاده ها !

با صدای لرزون گفتم

-پلیسا ؟

-نمی دونم ولی فک نکنم

-پس..

حرفمو قطع کرد و گفت

-شیرین ، الان وقت این حرفا نیست ، برو ، سریع

سرمو تکون دادم واز رو تخت بلند شدم خواستم برم که دستمو گرفت و سریع منو تو بغلش گرفت !! شدیدا بهش

نیاز داشتم ، خیلی زیاد

زیر گوشم گفت

-مراقب خودت باش شیرینم

-تو هم همینطور آراز

منو از خدوش جدا کرد و بوسه ای روی موهام نشوند و کمی نگام کرد ، باید سریع می رفتم اگه می موندم دیگه

نمی تونستم برم!

رومو برگردوندم ودر اتاقو خیلی آروم باز کردم و چون اتاق هانا روبه رومون بود سریع وارد اتاق شدم ،هم هانا و

هم الکس خیلی آروم خوابیده بودن ، ترسیده بودم اما سعی کردم آروم باشم اما سخت بود خیلی هم سخت بود !!!

ساک هانا رو که زیر تخت بود برداشتمو یه سری وسایل هانا و یه سری هم وسایل الکس و توش گذاشتم ، خودم

به جز لباس خواب چیزی همرام نبود !! بی خیال خودم شدم و کنار تخت هانا نشستم و به گوشیم چشم دوختم تا

خبری از آراز بشه !!

ثانیه ها به کندی سپری می شد !! لحظه به لحظه به اضطرابم افزوده می شد !! آرامش خونه و سکوتش هم ترس و

اضطرابمو بیشتر می کرد

گوشیم شروع به خاموش و روشن شدن کرد

دکمه اتصالو زدم و تماس برقرار شد

-شیرین سریع هانا و الکس و بیدار کن و از در پشتی برین پشت خونه! سوار ماشین جک بشین!

-پس مری و جک؟

-پیش من هستن، تو برو کری رو هم می فرستم!!

-آراز؟!!

-شیرین زود باش، بچه ها تو خطرند

گوشی قطع شد

یه کم به گوشیم نگاه کردم!! سریع از جام بلند شدم و آروم هانا رو صدا زدم چشای خوشکلشو باز کرد و گفت

-مامان چی شده؟

-چیزی نیست هانا، پاشو باید بریم

-خونه؟

-آره هانا پاشو

بعدم سمت الکس رفتم و اونم بلند کردم، هر دوشون خوابشون می اومد اما مجبور بودم که بیدارشون کنم

ساک دستی رو برداشتم و در و آروم باز کردم قبلش به الکس و هانا گفته بودم که حرفی نزنن تا برسیم به ماشین

آروم از پله هایی که به حیاط پشتی راه داشت پایین رفتیم

ماشین و دیدم نزدیک خونه پارک بود، درشو باز کردم و هانا و الکس و پشت نشوندم، سوئیچ رو ماشین بود حتما

جک گذاشته بود!!

نمی دونستم الان باید برم یا منتظرشون باشم!

تو این فکر بودم که صدای شلیکی اومد!

هانا و الکس از ترس جیغ زدن که دستمو رو دهنشون گذاشتم و آروم ازشون خواستم که ساکت باشن هر چند که

خودمم تو مرز سگته بودم.

هنوز چند ثانیه از صدای شلیک نگذشته بود که شلیکای پیاپی شروع شد!!

هم چشمم به هانا و الکس بود و هم به در خونه اما کسی بیرون نمی اومد!! به بچه ها گفتم آروم باشن و حرف نزنن ، ماشین و روشن کردم! از اون سمت دیدم یکی داره میاد سمت ماشین! ترسیدم ، قفل فرمونو دیدم که زیر پای صندلی جلویی بود ، خم شدم و به بچه ها هم گفتم که خم بشن ، از کف ماشین قفل فرمون و برداشتم ، ماشین روشن بود. دستم رو دستگیره بود همین که حس کردم نزدیک ماشین شده در وبا شدت باز کردم و از ماشین پیاده شدم و قفل فرمونو بالا سرم بردم

یه مرد بود که رو زمین افتاده بود و با دستاش سرشو گرفته بود!

بال سرش و ایستادم ، تا منو دید یه لگد به پام زد که پخش زمین شدم و قفل فرمون از دستم افتاد، بیشتر از خودم نگران بچه ها بودم نباید برایشون اتفاقی می افتاد! نباید!!

با دستام پاهای مرده رو گرفتم و خواستم که رو زمین بندازمش که با کف پا زد به صورتم که به سمت دیگه پرت شدم ، سرمو با دستم گرفتم

مرده بالا سرم و ایستاد و اسلحه شو سمتم نشونه گرفت!

یعنی الان منو می کشت؟

من ، شیرین زاهدی ، اینجا باید می مردم

اونم اینجوری؟

اشک تو چشم جمع شده بود!

هیچ کاری نمی تونستم برای هانا و الکس بکنم!

هیچ کاری!!

منتظر بودم تا ماشه رو بکشه و من و بُکشه!!

چشامو بستم! صدای جیغ و داد هانا و الکس می اومد ، صدای شلیک تفنگها هم می اومد!

صدای شلیکی و شنیدم فک کردم به من خورده اما من که چیزیم نشد!! چشامو باز کردم و اون مرده رو دیدم که رو زمین افتاد در حالی که رو پیشونیش یه سوراخ ایجاد شده بود!

از جام سریع بلند شدم

برگشتم عقب و مری و دیدم

-خوبی جسی؟

سرمو تکون دادم و گفتم

-آراز و جک کجان؟

سرّیع رفت سمت در ماشین و بازش کرد و نشست داخلش و گفت

-بیر بالا ، باید بریم

-اما ...

-جسیکا لطفا بیا بشین وگرنه مجبورم بدون تو برم ! نمی تونیم بیشتر اینجا بمونیم !

-چرا؟ آخه جک و سم

میری با صدای بلندی گفت

-بیا جسی

یه کم به خونه نگاه کردم و بعد ازش چشم برداشتم و رفتم سمت ماشین و نشستم ، همین که نشستم ماشین از جا کنده شد !!

میری خیلی تند رانندگی می کرد !

برگشتم عقب ، هانا و الکس همدیگرو بغل کرده بودن و گریه می کردن ، دوباره به جلو نگاه انداختم ، میری بدون توجه به اطرافش با سرعتی سرسام آور رانندگی می کرد !

از آینه به ساختمونی که هر لحظه ازش دورتر می شدیم نگاه کردم !

هنوز چشم ازش برنداشته بودم که صدای انفجار مهیبی اومد و به دنبال اون کل ساختمون آتیش گرفت !

قلبم وایستاد

آراز !!

اون تو خونه بود !

میری ماشین و نگه داشت

از ماشین پیاده شدم و با تعجب به ساختمونی که هر لحظه شعله هاش بیشتر می شدن نگاه کردم !

آراز

آراز

آراز

یعنی به همین راحتی از دستش دادم!

جیغ بلندی کشیدم و با صدای بلندی صداش کردم و شروع به دویدن به سمت ویلا کردم

می دویدم و با صدای بلند اسم آراز و صدا می کردم!

امکان نداره!

اون نباید مرده باشه!

آراز

یکی منو از پشت گرفت

صورت من پر اشک شده بود

-آروم باش جسیکا! آروم دختر، آروم

-میری ... آرازم .. آرازم ... رفت .. میری

با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن، خود میری هم گریه می کرد

-آروم باش جسیکا! باید بریم

-.....من نیام ، شاید هنوز زنده باشن

-اگه زنده باشن خودشون بر می گردن ، جسی به هانا فکر کن اون الان به تو احتیاج داره! اونا خطرناکن اگه

بدونن ما اینجاایم میان و حساب مارو هم می رسن

با چشمای اشکی نگاش کردم!

نباید می داشتم که هانا رو هم بکشن

همراه میری سوار ماشین شدم

عقب نشستم

سر هانا و الکس و تو بغلم گرفتم و برای تنهایی و بدبختی و بیچارگی خودم تا تونستم گریه کردم!

-جس...جسی...پاشو دیگه جسیکا

چشامو باز کردم و مری رو بالا سرم دیدم

-پاشو بریم تو

از ماشین پیاده شدم ، تو پارکینگ بودیم اما پارکینگ کجا؟

ساک هانا رو برداشتم و بیدارش کردم و همراه هم دنبال مری رفتیم

سوار آسانسور شدیم و تو طبقه ۷ پیاده شدیم

مری کلیدی رو از جیبش بیرون آورد و در و باز کرد

وارد خونه شدیم

کمی اطرافو نگاه کردم تا حالا اینجا نیومده بودم

مری دست هانا و الکس و گرفت و برد تو اتاق

من خودمو رو مبل انداختم، سرم بیش از اندازه درد می کرد!

ضعفم داشتم! باید تا حالم بد نشده یه چیزی می خوردم!

-پاشو جس

-حال ندارم مری چی کارم داری؟

-بیا اینو بخور نمی خوام حالت بد شه!

چشامو باز کردم و لقمه ای رو که طرفم گرفته بود و ازش گرفتم و گازی بهش زدم

-اینجا کجاست؟

مری در حالی که با لب تابش ور می رفت گفت

-نمی بینی مگه؟ خونه ست

-میدونم خونه ست! خونه ی کیه؟

-یه خونه ی مشترک! برای مخفی شدن! فقط منو جک و سم از جاش خبر داشتیم

با یاد آواری دوباره اتفاق دیشب، قطره اشکی رو گونه م اومد اما سریع پاکش کردم

-تا کی اینجا ییم؟

- زیاد نمی تونیم بمونیم ، باید سریع بریم از این جا

- کجا؟

- ایران

با صدای بلندی گفتم

- ایران؟ اونجا چرا؟

- چون امن ترین جا اونجاست

- اما مری من که نمی تونم برم ایران ، هویتی ندارم ...

- می دونم جسی ، همه چی رو آراز برام گفته من همه چی رو می دونم ، ولی مجبوریم امن ترین جا برامون همون جاست ، باید با یه هویت جعلی بریم ایران ، همه مون

- چه طوری ؟

- به یکی از کسانی که برامون مدارک جعلی درست می کرد ایمیل زدم ، گفتم تا آخر این هفته می خوام مدارک کو!

- یعنی باید بریم؟

سرشو تگون داد و گفت

- من میرم یه کم بخوابم ، تو هم بهتره استراحت کنی

چقدر راحت با این همه بدبختی که یهو رو سرمون ریخت کنار اومد! من که اصلا خوابم نمی بره! وای آراز! هنوز نمی تونم باور کنم که دیگه نمی تونم ببینمش! یعنی اونا چیکار کرده بودن که دنبالشون بودن؟ باید از مری می پرسیدم!

اینم شد زندگی آخه! تمام اون آرامش همه ش از بین رفت!

حالا هم که باید بریم ایران! یعنی بعد ۱۱ سال دارم بر میگردم ایران؟؟

باورم نمی شه! می تونم یه روزی مامان و شهروز و هانیه رو ببینم؟ دلم براشون خیلی تنگ شده!

یعنی می شه؟

تو این فکرا بودم که خوابم برد، چشم که باز کردم هوا تاریک شده بود!

هانا و الکس داشتن برنامه می دیدن ، مری هم تو آشپزخونه بود

رفتم تو آشپزخونه و گفتم

-چی درست می کنی ؟

-بچه ها گرسنه شونو ، نمی دونم خودمم

دست و رومو شستم و کمک کردم تا شامو آماده کنیم

بعد شام با بچه ها داشتیم فیلم می دیدیم

هانا سرشو رو پام گذاشته بود و منم موهاشو نوازش می کردم ، یهو ازم پرسید

-مامان ، بابا کی میاد؟

وای !! اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم

-هاناجان ، بابا رفته مسافرت

-پس چرا تو چرا گریه می کنی ؟ خاله مری گفته که بابا و عمو جک رفتن تا یه کارایی انجام بدن ، کی میان ؟

-معلوم نیست ، منم چون دلم برای بابات تنگ شده میشه گریه می کنم

-پس اون شب اون صداها برای چی بود ؟ چرا بابا اون شب باهامون نیومد ؟

-اون یه بازی بود عزیزم ، ما می خواستیم اون شب برگردیم خونه و بابا و عمو هم از همون سمت برن سفر

وای چقدر سوال می پرسه !!

-حالا فیلمتو ببین عزیزم

خدارو شکر دیگه هانا چیزی نپرسید کمی بعدم بردم تو اتاق و خوابوندمش ، الکس هم خوابید ، رفتم تو پذیرایی و

برای خودم و مری یه لیوان قهوه ریختم و کنارش نشستم

-مری یه سوال بپرسم ؟

سرشو تکون داد و سرشو بیشتر تو لب تابش فرو کرد

-اونا کی بودن که اون شب بهمون حمله کردن ؟

سرشو از لب تاب بیرون آورد و گفت

-برای چی می خوای بدونی ؟

-می خوام بدونم شوهرمو برای چی از دست دادم ؟

دوباره به لب تابش خیره شد و گفت



-چیزی برای دونستن وجود نداره

با این حرفش عصبانی شدم ، لب تابو از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم

-واقعا چیزی وجود نداره؟ منو خر فرض کردی؟ فک کردی اینقدر احمقم که اتفاقای دوروبرمو یه حادثه بدونم مری؟ میخوام بدونم آراز برای چی مُرد.

بغض داشتم خیلی زیاد! اما می خواستم بدونم دلیلشو می خواستم بدونم

-خیلی خب آروم باش الان می گم

لب تابو رو میز گذاشتم و کنارش رو مبل نشستم و منتظر به دهانش چشم دوختم

-همونطور که می دونی ما تو یه باند خلاف کار می کردیم! نمی دونم چقدر آراز کارامون می دونی ، ولی هر کاری رو که بخوای انجام می دادیم! منم تا ۱۰ سال پیش یعنی قبل ازدواجم با جک اونجا بودم و لی دیگه جک نخواست که تو گروه باشم واسه همین کنار کشیدم اما نه به طور کامل گاهی کمکشون می کردم!

حدودا ۵ سالی می شه که جک و آراز می خواستن که از گروه کنار بکشن و به زندگی عادیشون برسن اما گروه نمی خواست این دو تا مهره شو که تقریبا عضو اصلی گروه بودن و ازدست بده! مدام بهشون می رسید از هر نظر! کمک می کرد بهشون اما آراز و جک مصمم بودن ، بیشتر از همه هم آراز ، نمی دونم چقدر می دونی ولی آراز به خاطر ونسا تو گروه اومده بود و حالا دیگه دلیلی نداشت که بمونه

اما بالایی ها اجازه نمی دادن ، اصرارای زیاد اونا به این موضوع ختم شد که یه کاری رو برای باند انجام بدن و در صورت موفقیت می تونن کنار بکشن ، آراز و جک می دونستن این یه کار عادی نمیتونه باشه

به اینجا که رسید مکث کرد

-خب اون کار چی بود؟

-یه بمب گذاری ، بمب گذاری یه هواپیما مسافربری و یه کشتی

-خب؟

-اونا قبول نکردن ، فشار روشون زیاد بود اگه هم قبول نمی کردن ماها تو خطر بودیم واسه همین مجبور بودن که قبول کنن ، دو نفری باید روی این موضوع کار می کردن! خیلی سخت بود مخصوصا برای آراز که باید هموطناشو می کشت

-هموطن؟

سرشو تگون داد و گفت

-آره ، باید یه هواپیمای ایرانی رو از بین می بردن

-وای نه !!! این کارو کردن ؟

-این حرف از ۳ سال پیش بود ! یک سال تمامو روی این پروژه کار کردن اما من می دونستم که اونا نمی تونن ، با کمک هم یه نقشه کشیدیم اونم این که کاری کنیم که عملیات با موفقیت انجام نشه و موفقم شدیم و مقصر رو هم کسایی که بمب و ساخته بودن و کار گذاشته بودن جلوه دادیم ، این اتفاق گذشت و رسید به ۶ ماه پیش که متوجه شدیم یکی از کسایی که تو اون پروژه بهمون کمک کرده بود همه چی رو لو داده و این شد شروع همه بدبختی هامون ، جک و آراز هر کاری تونستن کردن تا خودشونو تبرئه کنن اما اونا مدرک داشتن و این کارو سخت می کرد ، قبل رفتنمون به ویلا همه چی رو آماده کرده بودن که ما رو فراری بدن ، الانم همه چی آماده ست ، فردا مدارک به دستمون می رسه ، پروازمونم برای دو روز دیگه ست !!

-یعنی اونا به خاطر اینکه از دستوران باند سرپیچی کرده بودن کشته شدن ؟

سرشو تگون داد و دوباره با لب تابش مشغول شد!!

سرم به طرز وحشتناکی درد می کرد ! اینا واقعا آدم هستن ؟ میخواستن یه سری آدم بی گناه و بکشن که به چی برسن آخه ؟؟

هنوزم نمی تونستم درک کنم که چه طور می تونه یه آدمی این همه بد باشه !!!!

امروز مری برای گرفتن پاسپورتا رفته بیرون، دلشوره دارم هم از اینکه مری بیرون رفته هم از اینکه قراره بعد این همه سال برگردم ایران به وطنم !!!

مری حدودای ساعت ۶ عصر برگشت ، وقتی پرسیدم چرا اینقدر دیر اومدی خیلی ریلکس گفت که اصلا دیر نکرده ! همین قدر طول می کشید ! گاهی میخوام با این دستام خفه ش کنم ! حیف که نمی شه !!!

امروز پرواز داریم به ایران !

واقعا نمی دونم چه حسی دارم ، خوب ؟ بد ؟ نمی دونم اصلا نمی دونم !!!

هانا و الکس و آماده کردم ، مری مدام با یکی حرف می زنه ! نمی دونم چشه ؟!! از مری ریلکس بعیده !!

بعد تموم شدن کارام منتظرم ببینم کی باید بریم !؟

مری رو بهم می گه

-نیم ساعت دیگه میان دنبالمون ، این تنها کسیه که تو لندن برامون مونده جسی ، اسمش فرانک ، می تونه بهمون کمک کنه !

-خب باشه چرا اینارو به من میگی داریم با هم میریم دیگه!

کمی نگام می کنه و چیزی نمی گه

از جاش بلند میشه و میره سمت الکس ، اونو تو بغلش می کشه

منم رو مبل می شینم و هانا هم داره با عروسکش ور میره!

فرانک به مری خبر می ده که رسیده!

همه بلند می شیم ، مری رو بهم می گه که از پله ها بریم

-چرا؟

-تو به اینا کار نداشته باش امن تره

-تو چی پس؟

-توبچه ها رو بردار و برو منم یه چیزی برمی دارم و با آسانسور میام پایین، فقط وقتی رسیدین به فرانک و وقتی

دیدن من نیومدم برین

-چرا دیوونه منتظرت می مونیم

-نه شیرین ، برین ، لطفا

-اما...

-برین ، زود

چیزی نگفتم دست الکس و هانا رو گرفتم و از پله ها پایین رفتیم!

این یه چیزیش می شدا!

به پارکینگ رسیدیم ، فرانک و دیدم قبلا مری بهم گفته بود که چه مدلیه ، هنوز سوار ماشین نشده بودیم که در

آسانسور باز شد

مری بیرون اومد

سمت مری رفتم که گفت

-برو شیرین منم پشت سرتم ، سریع سوار شین

تعادل نداشت ، دست چپم رو شکمش بود

با صدای بلندی گفت

-برین

فرانک دستمو گرفت و منو تو ماشین نشوند ، به عقب نگاه کردم ، چند نفر اومدن سمت مری و به جونش افتادن و آخرشم به سرش شلیک کردن ، فرانک خیلی سریع از پارکینگ بیرون رفت .

با چشمای اشکی به الکس نگاه کردم

الان دلیل رفتار مری رو درک می کنم ! اون موند تا آسیبی به ما نرسه !

اون خودشو فدای ما کرد !

حالم به شدت بد بود ! سه نفر از کسایی که برام عزیز بودنو در عرض چند روز از دست دادم !

حالا من تک و تنها بادوتا بچه تو یه کشوری که هویتی توش ندارم چه جوری زندگی کنم ؟

وقتی به فرودگاه رسیدیم ، فرانک همه ی کارارو انجام داد ، من که حالم بد بود و کاری نمی تونستم بکنم . راستی نکنه اینم بکشن ؟!!!

رو به فرانک گفتم

-ممنون ازت فرانک، راستی برای تو مشکلی پیش نیاد؟

لبخندی زد وگفت

-نه خانم جسیکا ، مشکلی برای من پیش نمیاد

دوباره ازش تشکر کردم

تو لحظه آخر از فرانک خداحافظی کردم

و کشوری رو که ۱۱ سال تمام توش بودم و سرنوشت منو به اونجا آورده بود و ترک کردم و به سمت وطنم ایران رفتم .

از هواپیما که پیاده شدیم همش دوست داشتم یکی می اومد دنبالم ، اما کی ؟ کسایی که فکر می کنن من مُردم؟؟!!!

سوار یکی از تاکسی های فرودگاه شدیم ، نمی دونستم کجا برم ؟ اما با پولایی که به لطف مری برام مونده بود می تونستیم یه چند روزی رو فعلا تو هتل سر کنیم تا یه فکری به سرم بزنه !!

راننده ما روبه یکی از هتلا برد، همین که رسیدیم اول هانا و الکس و خوابوندم چون خستگی از چشاشون می بارید. خودمم کمی خوابیدم تا بتونم یه فکر اساسی برای این اوضاع بکنم .

الن حدود یه هفته ای میشه که اومدیم ایران ،شدیدا زده به سرم که برم دنبال مامان اینا ، اما نمی دونم چه جوری !!! مامان با دیدنم سخته نکنه یه وقت ؟ بعدش اگه فهمدین من زنده م بگم چه مدلی زنده موندم؟ یعنی بگم آراز خلافتکار بوده؟؟

اصلا نمی دونم چی کار کنم !!! آخه اینم شد زندگی !!!

امروز یه کم هانا و الکس و بردم تهران گردی ! تهران خیلی تغییر کرده از آخرین باری که از اینجا رفتم ! خیلی از خیابونا ، مغازه ها ، پارکا و خیلی چیزای دیگه تغییر کردن !

نمی دونم چی شد موقع برگشت به هتل به راننده آژانس آدرس خونه مونو دادم ! خودمم نمی دونم...

سر کوچه مون به راننده گفتم نگه داره ! هانا و الکس خداروشکر با هم بازی می کردن ! خیلی دوست داشتم برم ببینم مامان اینا چی کار می کنن! یهو نمی دونم چی شد دستگیره در وباز کردم به راننده گفتم چند دقیقه ای منتظر بمونه میام زود

به هانا و الکس هم گفتم بمونن تا بیام

استرس داشتم اما باید می رفتم تا کی در به دری رو باید تحمل می کردم آخه؟

به در خونه مون رسیدم ، سخت بود خیلی هم سخت بود ! یعنی اصلا نمی دونستم باید الان چی کار کنم ؟ نمی دونم چقدر گذشت و چقدر اونجا بودم که یک گفت

-خانوم با کسی کار داشتید؟

برگشتم سمت صدا، یه پسره جوون بود شاید ۲۵،۲۶ ساله

یه کم نگاش کردم که دوباره گفت

-خانم خوبین؟ با کسی کار دارین؟

به خودم اومدم و گفتم

-ببخشید آقا ، اینجا خانواده ی زاهدی زندگی می کنن؟

نمی دونستم مامان اینا هنوز اینجا هستن یا نه ؟

کمی چشاشو ریز کرد و گفت

-خانواده ی زاهدی ؟

سرمو تکون دادم که گفت

-شما؟

-یکی از آشناهاشون هستم

-خیلی وقته از اینجا رفتن

آهی کشیدم و گفتم

-نمی دونین کجا رفتن؟

-راستش این خونه رو هنوز نفروختن یعنی حاج خانم نداشتن ، گاهی به اینجا سر می زنن ، اما الان حاج خانم با

پسرشون زندگی می کنن

-می شه بدونم کجا؟

مشکوک گفت

-شما که این خانواده رو می شناسین چطور نمی دونین خونه شون کجاست؟

باید دروغ می گفتم ، چاره چیه؟

-راستش من یه چند سالی می شه که خارج از کشور بودم آخرین آدرسی هم که ازشون داشتم همین جا بود ،

راستش می خواستم سوپرایزشون کنم که فک کنم خودم سوپرایز شدم

کمی نگام کرد و گفت

-فک کنم مامانم ادرسشونو داشته باشه ، تشریف بیارید

دنبالش رفتم

ممنون خداجون !!

آدرسو از پسره گرفتم ، یکی از همسایه هامون بود زمانی که من بودم خیلی بچه تر بود ! چه بزرگ شده بود

ماشالا!!

سریع رفتم سمت ماشین و گفتم

-شرمنده آقا

آدرسو طرفش گرفتم و گفتم

-اگه میشه به این آدرس برین

آدرسو گرفت و راه افتاد.

جلوی در خونه ی مامان اینا که یه ساختمون ۴ طبقه بود وایستادیم! هانا و الکس مدام غر می زدن که بریم ، گشنه مونه! اما من به این فکر می کنم که می تونم یه روزی مامان و شهروز و ببینم !!!؟

توونستم کسی رو ببینم چون سروصدای هانا و الکس در اومده بود مجبوری برگشتیم هتل

همش به این فکر می کردم که چطوری برم پیش مامان اینا! نمی دونستم باید چی کار کنم ، که یهو فکری به ذهنم رسید ، هانیه

اصلا به هانیه فکر نکرده بودم! خیلی سریع لباسامو پوشیدم و هانا و الکس هم آماده کردم و رفتم سمت خونه ی قبلی هانیه ، یعنی خونه پدر و مادرش مطمئنا اونجا زندگی نمی کرد ، اما می تونستم یه کاریش کنم حتما

به خونه شون رسیدم همونجوری بود! تغییری نکرده بود ، یه ساعتی بودم اونجا تا اینکه متوجه شدم زنی داره می رع تو خونه شون ، نمی شناختمش مسلما اونم منو نمی شناخت ، سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش ، داشت درو می بست که سریع پامو لای در گذاشتم

سرشو بیرون آورد و با تعجب منو نگاه کرد

-کاری داشتین؟

آب دهنمو قورت دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا نفسم سر جاش بیاد

-بخشید...خانم...اینجا خونه ی آقای سماوات؟

با اخم نگام کرد و گفت

-بله ، شما؟

نمی خواستم خودمو لو بدم ، گفتم

-شرمنده مزاحم شدم ، بخشید ولی هانیه خانم اینجا زندگی می کنن؟

-شما کی هستین؟

-می دونم منو نمی شناسین ، ولی من باید حتما هانیه رو ببینم ، اگه میشه آدرسی ازش...

اخمش شدید تر شد و گفت

-شرمنده خانم محترم نمی شناسم شما رو! بهتره برین

درو بست !!

با نا امیدی برگشتم سمت ماشین

-خانم برم هتل؟

سرمو بلند کردم و گفتم

-بل...-

آره ، یادم اومد ! خودشه

با خوشحالی گفتم

-اگه می شه به این آدرس برین

آدرسو دادم و با لبخند به بیرون خیره شدم

باید زودتر متوجه می شدم ، حتما هنوز تو شرکت کار می کنه ! مطمئنم ! اون از شغش دست نمی کشه

به شرکت که رسیدیدم ، خواستم اول هانا و الکس و ببرم داخل اما خواب بودن ، هیچ کسم ندارم اینا رو پیششون

بذارم ! بدبختیه ها !!

رو به راننده گفتم

-شرمنده آقا ، من می رم تو این شرکت اگه می شه بچه ها اینجا بمونن ، زود میام

راننده بیچاره فک کنم چاره ای نداشت ، سری تکون داد و منم از ماشین پیاده شدم .

تا اون جایی که یادم بود ، اتاق خود هانیه تو طبقه آخر یعنی ۵ بود ! دکمه ی آسانسور زدم ، فقط خدا کنه که

باشه !!

از آسانسور پیاده شدم ، کل دکوراسیون شرکت تغییر کرده بود ! همه چیزش

به میز منشی رسیدم ، یه دختر حدود ۲۲-۲۳ ساله پشت میز نشسته بود

سرشو بلند کرد ، اوه چه تیکه ای هم هست ! ولی چقدر آرایش کرده ! ولش کن بابا شیرین به تو چه اصلا !!؟

-بله؟

چی بگم ! هان یادم اومد

لبخندی زدم و گفتم

-بیخشید ، خانم سماوات تشریف دارن؟



با تعجب گفت

-خانم سماوات؟

با جدیت گفتم

-بله

-اما ما خانم سماوات نداریم

این دفه من تعجب کردم

-مطمئنید؟؟؟

-بله

یهو صدای باز شدن در اومد و متعاقب اون منشی بلند شد

صدایی گفت

-خانم شیخی من باید برم مهندس معینی بگین که نقشه های مربوط به پروژه فرح زاد و رو میز گذاشتم

منشی سری تکون داد، من برگشتم تا ببینم این کی بود !!؟

وای ! این ... این که هیراد !!!! چقدر عوض شده ! چقدرم پیر شده !! نه که اصلا من پیر نشدم !! همین طور هنگ رو

صورت هیراد بودم که متوجه من شد و رو صورتم کمی موند اما سریع برگشت سمت منشی چون اون گفت

-چشم آقای سماوات

هیراد هم سری تکون داد و بدون نگاه کردن به من رفت ...

یعنی منو نشناخت !!؟ ممکنه نشناخته باشه ! مثلا مرده بودیا شیرین !! ببینم این منشی گفت که ما سماوات

نداریم پس هیراد کیه ؟؟

برگشتم سمت منشی که داشت یه چیزی رو تایپ می کرد

-بیخشید خانم شما سماوات ندارین؟

سرشو بلند کرد وگفت

-نه

-پس این آقا که رفتن کی بودن ؟

-آقای سماوات

-پس چرا می گین که سماوات ندارین؟

-ببینین خانم محترم ما تو این شرکت سماوات نداریم ، ایشون آقای سماوات بودن ولی تو این شرکت کار نمی کنن ، یکی از دوستای آقای معینی هستن

-پس این شرکت برای معینی؟

-نه برای خانواده سماوات

-پس چرا می گی سماوات ندارین؟

-خانم محترم ، این شرکت ۵ ساله که توسط آقای معینی و رادمنش اداره میشه ولی صاحب اصلیش خانواده سماوات !

چه پیچیده !!

-می تونم کمک دیگه ای بهتون بکنم؟

-اگه میشه آدرس یا شماره ای از خانم هانیه سماوات خواهر آقای سماوات بدین

کمی نگام کرد و گفت

-شما کی هستین؟

وای سردرد گرفتم

-من یکی از دوستانشونم

-پس چرا نشناختن

-چون تازه از خارج برگشتم ، خواهش می کنم من ...

دوباره منشی پا شد و نداشت من حرف بزنم

-سلام مهندس

برگشتم عقب

وای ! اینم که یارتا !! چقدر تغییر کرده ! ای خدا ! حالا همه رو باید امروز می دیدم

اصلا منو ندید

-سلام، آقای سماوات هستن؟

-نه مهندس رفتن

سری تکون داد و رفت سمت اتاقش

فک کنم یارتا گزینه ی مناسب تری باشه !! نباید این فرصتو از دست بدم!

سریع رفتم سمتش ، هنوز پاشو داخل اتاقش نذاشته بود که گفتم

-یارتا؟؟

وایستاد! آروم برگشت سمت من! یه کم منو نگاه کرد! فک کنم نشناخت! خدایی هم تو این ۱۱ سال خیلی تغییر کرده بودم

لبخندی زدم و گفتم

-نشناختی؟

با حالت جدیش گفت

-باید بشناسم؟

داخل اتاقشو نشون دادم و گفتم

-می تونم پیام داخل؟

کمی نگام کرد و گفت

-بفرمایید

منشی بدبختم پشت سرم بود که یارتا بهش سفارش دو تا فنجون قهوه داد

داخل اتاق که شدم از زیباییش زبونم بند اومد! واقعا خیلی شیک و مدرن درست شده بود!

رو یکی از مبلا که نزدیک میز یارتا بود نشستم

هنوز میخ بود رو صورتم تا منو بشناسه ، اگه هم می شناخت عمرا فک می کرد که من شیرین باشم!!

-اتاق قشنگی شده

با کمی مکث گفت

-من شما رو می شناسم؟

بهش نگاه کردم و گفتم

-آره

-پس چرا یادم نمیاد؟؟

لبخندی زدم و گفتم

-من خیلی وقته از یادها رفتم ، راستی از هانیه چه خبر؟

با ابروهای بالا رفته رو بهم گفتم

-هانیه رو از کجا می شناسی؟

-مهم نیست، یادت اومد من کی هستم؟

اخمی کرد وگفتم

-نه خانم و فک نکنم هم یادم بیاد ، فک کنم اینجا رو اشتباه اومدید !!

نکنه فکر کرده برای اخاذی و از این جور مسخره بازی اومدم !!

-ببین یارتا ...

حرفمو قطع کرد و گفتم

-آقای رادمنش خانم محترم

-خیلی خب ،من نیومدم اینجا که مسخره بازی در بیارم و نمی دونم هر چی دیگه ، من می خوام هانیه رو ببینم

-چرا اونوقت ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-من اگه بگم که کی هستم مطمئنا منو از اینجا بیرون می کنی ، چون هیچ کس ، کسی رو که هویتی نداره رو باور

نمیکنه

-چرا درست حرف نمی زنی ؟ کی هستی تو ؟

-شیرین

مات موند !! برای چند دقیقه بهم خیره موند! بعد شروع کرد به خندیدن با صدای بلند

اونقدر خندید که اعصابم بهم ریخت و گفتم

- برای چی می خندی؟

خنده ش متوقف شد وگفت

- می خوای باور کنم که شیرینی؟

- آره

- کدوم شیرین؟

- شیرین زاهدی

- جالبه! اما تا اون جایی که یادمه شیرین یه ۱۰ سالی میشه که مرده! ما به اندازه کافی به خاطرش عذاب کشیدیم پس شما دوباره نمک رو زخممون نپاش خانم محترم

- می دونم باورم نمی کنی یارتا! اما باید براتون توضیح بدم، من واقعا خود شیرینم، من و آراز نمرده بودیم، بلکه رفته بودیم لندم، اون ....

با صدای بلندش گفت

- خواهشا تمومش کنین خانم، برین بیرون لطفا

- اما من همون شیرینم، یادتون میاد که با هم همدان رفته بودیم؟ یادتون میاد که تو فرودگاه تبریز با هانی آشنا شدین؟ یادتون میاد ...

- پس کنید خانم محترم، برید بیرون ت پلیسو خبر نکردم، دیگه هم این ورا پیدات نشه، نمی دونم اینا رو از کجا می دونی اما اینو مطمئنم که شیرین و آراز ۱۰ سال پیش تو روز عقدشون تو یه تصادف مردن! همین! حالا هم بیرون

فایده نداشت حرف زدن با یارتا!

از جام بلند شدم، کمی به یارتا نگاه کردم، عصبی شده بود، من حتی نمی دونستم با هانی ازدواج کرده یا نه؟ آهی کشیدم و خیلی آروم از اتاق خارج شدم!

بدون توجه به منشی سوار آسانسور شدم

بچه ها هنوز خواب بودن، خوش به حالشون!!!

این ناراحتی و درد و فقط خودم متوجه می شم! فقط خودم

امروز دوباره می خوام برم شرکت ولی ایندفعه نمی خوام برم پیش یارتا مطمئنا ایندفعه منو می ندازه بیرون، تو ماشین منتظرش بودم تا بیاد پایین، باید خونه شو پیدا میکردم!

یه ۳ ساعتی منتظر بودیم که بالاخره یارتا اومد بیرون به راننده گفتم دنبالش بره

استرس داشتم نمی خواستم بفهمه دنبالم!

جلوی یه خونه نگه داشت و کمی بعد هم رفت داخل!

خب حالا از کجا بفهمم هانی هم اینجاست یا نه؟

چه گیری کردما!!

یه نیم ساعتی منتظر بودم، کسی از خونه بیرون نیومد اما همین که خواستم به راننده بگم که بره یه ماشین جلو خونه شون نگه داشت

چون هوا تاریک بود، نمی دیدم کی داخل ماشینه، کمی بعدم در خونه باز شد و ماشین رفت داخل!

اگه من شانس داشتم، این نبود زندگیم که!!

از راننده خواستم برگرده هتل

دو روز و به همین منوال گذروندم

دیگه مغزم کار نمیکرد

دوباره تصمیم گرفتم برم به همون خونه! باید شانسمو یه بار دیگه امتحان می کردم

لباس بچه ها رو تنشون کردم و به سمت همون خونه رفتم، راننده رو فرستادم که بره، باید ایندفعه تمومش می کردم

زنگ خونه رو زدم که یکی بعد دو بار زنگ زدن برداشت

-بله؟

-سلام خانم، هانیه خانم تشریف دارن؟

-شما؟

-یکی از دوستاشون هستم

-اسمتون؟

ای بابا

-بگین شیرین

در وباز کرد و گفت

-بفرمایید داخل

قلبم شروع کرد به تند زدن ، دستامم عرق کرده بودن ، دستای هانا و الکس و محکم تر گرفتم و داخل خونه رفتم

عجب خونه ای بود !!! کاش هانیه بفهمه که منم

نمی خواستم این دفه هم ناامید بشم

یکی اومد بیرون و رو به من گفت

-بفرمایید داخل

منم دنبالش رفتم و ما رو برد تو پذیرایی و منم رو یه مبل نشستم و الکس و هانا رو هم کنار خودم نشوندم

لحظه های بدی بود ! احساسای متفاوتی داشتم اما بیشتر از همه شون ترس از شناخته نشدن بود !!

صدای پاشنه های کفشی اومد !

حدس می زدم که باید هانی باشه

سرم پایین بود !

سعی کردم به خودم مسلط باشم

من باید قانعش می کردم باید

صدای کفش متوقف شد ، رو به روم بود ، زیاد باهام فاصله نداشت

اول کفشای پاشنه دو سانتیشو دیدم ، بعد شلوار لی مشکی ، و بعد یه بلوز کرم آستین کوتاه

وای ! هانی چقدر تغییر کرده ! اصلا یکی دیگه شده !! موهای رنگ کرده ی روشن با صورتی آرایش کرده که

زیباییشو چندین برابر کرده بود !

نمی دونستم چی باید بگم ؟

با چشمهای ریز شده بهم نگاه میکرد

با صدای لرزون گفتم

-س..س..سلام

سرشو تکون داد و روی مبل نشست ، به دستاش دقت کردم ، می لرزید

زوم کرده بود رو من

-گفتی که شیرین هستی؟

بالاخره حرف زد! دلم برای صدایش تنگ شده بود!!

سرمو تکون دادم

-کدوم شیرین؟

آب دهنمو قورت دادم، باید می تونستم

-یادمه خیلی وقت پیش یه دوست داشتم که تو تموم مشکلاتم کمکم می کرد ، وقتی حالم بد بود وقتی مشکلی

داشتم اون پشت و پناه م بود ، ولی یه حادثه ، یه اتفاق بد من و اونو از هم جدا کرد !! دور کرد !! من همون

شیرینی هستم که ۱۱ سال پیش فک می کردین که مرده ، فک می کردین که تو روز عروسیش هم اون و هم

شوهرش مردن

اما ....

حرفمو قطع کرد و با صدای بلندی گفت

-این مزخرفات چیه می گی تو؟ ها؟ شیرین؟ هه!! شیرین درسته بهترین دوست من بود ولی اون مرده می فهمی

مرده !!

-پس من کی هستم؟ ها؟ کی هستم؟ من فقط نمی خوام تنها باشم ، نمی خوام تو کشور خودم غریبه باشم ،

هانی باور کن که من همون شیرینم بذار برات توضیح بدم ، باشه؟

-اسممو درست بگو تو حق نداری این جور منو صدا کنی ، فهمیدی؟ حالا هم از خونه من برو بیرون ، خیلی

سریع

بعدم با قدم های بلند از پذیرایی بیرون رفت

اینم از این !!

باز نتونستی شیرین !!

هانا و الکس ترسیده بودن ، یه کم بغلشون کردم و بعد از خونه رفتم بیرون ولی قبل رفتن ، آدرس هتل و با کلی

التماس به خدمتکار دادم تا شاید هانی دلش به رحم بیاد و بخواد بهم سر بزنه !!!



الان یه هفته ای از رفتنم به خونه ی هانیه می گذره ! کم کم دارم به این نتیجه می رسم که روی تنها زندگی کردن فکر کنم !! چه می دونم؟! شاید این کارو کردم! از آلاخون والاخونی خسته شدم، یک ماه شد ولی من هنوز مثل روز اولی هستم که از لندن به ایران اومدم.

با بچه ها رفتم پارک تا یه کم دلشون وا شه ، بیچاره ها خسته شدن از بس تو هتل موندن.

از پارک که برگشتیم خواستم کلید و بگیرم که مسئول پذیرش هتل بهم گفت یکی باهام کار داره و تو لابی نشسته !

دست بچه ها رو گرفتم و رفتم سمت لابی

بالاخره دیدم کی اومده !! یارتا بود ! اصلا حال و حوصله ی جروبحت با این و نداشتم

-سلام

سرشو بلند کرد و منو دید

-سلام

یه کم به بچه ها نگاه کرد و بعد گفت

-می تونم خواهش کنم با من بیاین ؟

-کجا؟

از جاش بلند شد و گفت

-خونه م ! اگه لطف کنی ممنون می شم !

-می شه بیرسم برای چی ؟

-برای اینکه همه چی معلوم بشه

-اگه دوباره می خواین منو خورد کنین و از خونه تون بندازین بیرون متاسف نمی تونم پیام

-خواهش می کنم، هانیه زیاد حالش خوب نیست ، ازت خواهش می کنم بیا

-من...

-خواهش کردم !

چاره ای نداشتم ، باهانش رفتم و سوار ماشینش شدیم. جلو در خونه شون وایستاد

-چرانی رین داخل؟

-ببین من نمی دونم تو واقعا شیرین هستی یا نه؟ ولی اینو بدون که حال همه از رفتن شیرین و آراز خراب بوده و هست و حالا با اومدن تو و یادآوریش بعد ۱۰ سال دوباره حالشونو خراب کردی! همه اون کسایی که شیرین و می شناختن اینجان! برای بار آخر می گم اگه قصدت مزاحمت و حالا نمی دونم هر چیز دیگه ای هست همین الان برو و حالشونو بدتر از این نکن

چقدر حرف می زنه

-خواهش می کنم برو

سرشو تکون داد و ماشین و داخل حیاط برد

از ماشین پیاده شدیم و همراه یارتا داخل خونه رفتیم! بچه ها شدیدا خوابشون می اومد! یارتا متوجه شد و به خدمتکارش گفت که بچه ها رو ببره و بخوابونه

استرس داشتم! شدیدا هم استرس داشتم، قرار بود همه ی اون کسایی و رو که ۱۱ سال ندیدم و دوباره و یک جا ببینم! موقعیت سختی بود خیلی سخت!!

پامو که داخل پذیرایی گذاشتم چهره های زیادی رو دیدم آشنا، نا آشنا!! بعضیا که پیر شده بودن اما مهم ترین چهره ای که دیدم مامان بود! مامان عزیزم در حالی که تعجب کرده بود اشکای روی صورتشو پاک می کرد!!

منم گریه م گرفته بود! هیشکی حرف نمی زد! نمی دونم شاید داشتن به یین فکر می کردن که این روحمه که اینجا ست! نمی دونم!

باز شدن دستای مامان که رو میل نشسته بود، امید دوباره ای بهم داد، پس منو شناخته، مامانم منو شناخت و این برام از همه چیز مهم تر بود! با قدمهای بلند و اشکایی که بی مهابا رو گونه م می ریختن به سمت مامان رفتم و خودمو تو آغوشش رها کردم و با صدای بلند شروع به گریه کردن کردم!!

بوی مامانم تو کل ریه م بردم.

من حالا دیگه تنها نبودم، من مامانمو داشتم، من پشت و پناه پیدا کرده بودم و اون مامانم بود!

مامانم

کمی بعد از تو بغل مامان بیرون اومدم ، شهروز و دیدم واسه خودش مردی شده بود ، دیگه اون شهروز ۱۰ سال پیش نبود ! نوبت به آقا یوسف و عالیه جون رسید ! حالا چطوری به اینا می گفتم که پسرشون خلافاکار بود ! چطور ؟؟

بعد اون بقیه هم کم کم اومدن طرفم ، شهروزم ازدواج کرده بود و با دختری به اسم گلاره ! دختر نازی بود !

همین که خوش وبشا تموم شد رو میل کنار مامان نشستم !

هیراد که تا این لحظه چیزی نگفته بود به حرف اومد و گفت

-پس آراز کجاست ؟

از اون چیزی که می ترسیدم سرم اومد !!

آب دهنمو قورت دادم

باید می گفتم

هر چیزی رو که برام اتفاق افتاده بود و باید می گفتم ! باید

-آراز یه ماهی می شه که مرده !!

سرمو پایین انداختم ! همه ناراحت شدن حتی بعضیا هم گریه می کردن !

دوباره هیراد گفت

-چرا دیگه خبری ازتون نشد ؟ چرا بعد اون تصادف نیومدین بگین که زنده این ؟

امروز هیراد شده بود فرشته ی عذاب من !!

-چون قرار نبود که دیگه تو ایران زنده باشیم ... چون همه چیز یه نقشه بود ... چون آراز یه خلافاکار بود !!

از هیچ کس صدایی در نمی اومد ! مطمئن بودم که کسی باور نمی کنه ! واسه همین تمام اون اتفاقای رو که برامون افتاده بود و براشون تعریف کردم ! اصلا دوست نداشتم شوهرمو پیش بقیه خراب کنم اما برای روشن شدن همه چیز لازم بود ! پس گفتم همه ی اون چیزایی رو که می دونستم .

الان یه چند روزی می شه که من و بچه ها اومدیم خونه مامان و شهروز زندگی می کنیم ، خیلی اتفاقا افتاده ، اینکه شهروز ازدواج کرده و الان یه پسر تپل مپل دو ساله داره ، به اسم داریا دارن ، مامان یه سال پیش رفته مکه و الان حاج خانوم شده ، از خونه قبلیمونم یه ۶ سالی میشه به اینجا نقل مکان کردن

هانیه و یارتا هم مثل اینکه دو سال بعد رفتنمون از ایران با هم ازدواج کردن و یه دختر خوشمیل ۵ ساله به اسم مانلی دارن ، ولی تا اونجایی که فهمیدم هانی بعد اون اتفاق یه مدت افسردگی گرفته بود ، بمیرم برای دوست عزیزم !!

عالیه جون و آقا یوسف خیلی دوست دارن بریم پیششون زندگی کنیم مخصوصا این که هانا رو خیلی دوست دارن ، ولی من دوست دارم مستقل باشم ، ای کاش آراز بود این طوری حداقل بهتر بود !!

امروز تولد مانلی ، واسه همین با بچه ها رفتیم خونه شون ، خیلی خوشحالم از اینکه پیش همون کسانی هستم که یه روزی آرزوی بودن پیششونو داشتم  
-شیرین؟

برگشتم و هانی رو دیدم که وسایل تزیین دستشه

-بیا اینجا کمک دیگه ! واقعا که !!

چشم غره ای بهم رفتم که رفتم سمتش و یه ماچ آبدار کردم

-چشم خانم غرغو اومدم کمک

در حال وصل کردن وسایل بودیم که به هانی گفتم

-راستی موضوع شرکتتون چیه؟

-مگه چی شده ؟

-چرا دیگه شما اونجا کار نمی کنین؟

دست از کار کشید و گفت

-بعد رفتن شما ، دیگه حال و حوصله ی کار نداشتیم ، هم من هم هیراد، شرکتیم یه مدت کاراش معلق بود تا این

که یارتابه دادمون رسید اگه نمی رسید که ورشکست می شدیم ، همه ی کارارو به اون سپردیم ، من که کلا استعفادادم از کار کردن ، هیرادم یه مدت کار نمی کرد تا این که رفت خارج برای ادامه ی تحصیل و دکتراشو گرفت و الان یه ساله که برگشته و استاد دانشگاه شده و گاهی هم تو کارای شرکت به یارتا کمک می کنه

سرمو تکون دادم و گفتم

-آهان ، چه اتفاقی افتاده ها !!

-آره

-راستی هیراد ازدواج نکرده ؟

-نه ! اینم شده یه مشکل اساسی واسه ما ! هیشکی رو قبول نمی کنه پسره ، ۳۷ سالش شده ولی هنوز ازدواج نکرده

-آهان ، از آرام چه خبر؟

چشاشو ریز کرد وگفت

-آرام؟ هان ! اون دختره ی جلف و میگی ؟ چند سال پیش دوباره پیداش شده بود ولی وقتی فهمید که هیراد نیست ، رفت البته منم جوابشو دادما

خندیدم و گفتم

-آفرین بر تو !!

یهو جیغ هانی بلند شد و گفت

-واااای !!

-هان؟ چی شد؟

-دیرمون شد، زود بیا تمومش کنیم ، وای هنوز خودمونو درست نکردیم ، وای الان مهمونا می رسن

-هانی اینقدر حرص نخور الان تمومش می کنیم

-نه الان مهمونا می رسن

-سلام

سرمو برگردوندم و هیراد و دیدم

سلامی گفتم و هانی هم سری تکون داد و سریع رفت سمت هیراد

-هیراد جونم ، داداش خوشکلم ، بیا این زرم زیمبولا رو وصل کن ، ما کلی کار داریم ، باشه داداش ؟

هیرادم یه کم هانی رو نگاه کرد و بعد گفت

-باشه

هانی بوسش کرد وگفت

-الهی قربونت برم من !

بعدم اومد سمت منو دستمو گرفت و به زور برد سمت اتاق

دو ساعت بعد هم من هم هانی آماده بودیم

-وای چه ناز شدی شیرین

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

-بریم هانی تا نزدم لهت نکردم ، هر چی تونسته به صورتم مالیده

-وای به این قشنگی

-بریم هانی

لبخندی زد و همراه هانی رفتیم پایین پیش مهمونا

خیلیا اومده بودن ، یه سریا رو یادم بود اما خیلیا رو اصلا یادم نمی اومد !!

هانا و الکس هم اون وسط پیش بقیه بودن ، خدا رو شکر که مشکلی با کسی نداشتن

رفتم رو یه صندلی نشستم و به بقیه نگاه کردم

-تنها نشستین !؟

برگشتم و هیراد و دیدم

-مشکلی ندارم

-از این که برگشتین خوشحالین ؟

-نباید باشم؟

بهم نگاه کرد و گفت

-چرا !!

بعدم برگشت به جمعیت نگاه کرد ، پسره ی دیوونه ! این یه چیزیش میشه ها !!

کمی گذشت و هانی اومد سمتمو و منو به زور برد سمت بقیه و به اونا منو معرفی کرد !

بعد مهمونی اونقدر خسته بودم که نا نداشتم ، هانا و الکس هم که همون اول خوابیدن !!

هانی بهم گفت که همون جا بخوابم ! از بس خسته بودم با سر قبول کردم

صبح با تکنون تخت بلند شدم ، چشامو که باز کردم هانی رو بالا سرم دیدم

-سلام

-سلام ، چقدر می خوابی تو ؟

از جام بلند شدم وگفتم

-خسته بودم خب ! هانا و الکس کجان؟

-بیدار شدن ، صبحونه شونو خوردن و الانم با مانلی دارن بازی می کنن تو حیاط

-هان...من برم دست و صورتمو بشورم

هانی از جاش بلند شد وگفت

-زود بیا ! کلی کار داریم

بعدم رفت بیرون

کار؟ چه کاری اونوقت؟!!شونه هامو با بی تفاوتی بالا انداختم ورفتم سمت دستشویی

بعد خوردن صبحونه با هانی رفتیم تو حیاط،در حالی که فنجون قهوه رو تو دستم می گرفتم گفتم

-یارتا کو ؟

-رفته شرکت ، کلی کار سرش ریخته ، بیچاره از صب تا شب کار می کنه!

-تو چرا دیگه کار نمی کنی ؟

-حال و حوصله شو ندارم

-قدیما یادمه می گفتمی بدون کار افسردگی می گیرم

پوزخندی زد وگفت

-گرفتم که !!

دستم رو دستاش گذاشتم و گفتم

-شرمنده دوست جونم ، به خدا نمی خواستم ناراحتت کنم

لبخندی زد و گفت

-می خوام بشیم همون هانی و شیرینی که فدیما بودیم

لبخند زدم و گفتم

-باشه حتما!! راستی چی کارم داشتی؟

فنچون قهوه شو رو میز گذاشت و گفت

پایه مسافرت هستی؟

با تعجب گفتم

-مسافرت؟

-آره ، خسته شدم از بس تو خونه موندیم ، همه با هم بریم یه جای باحال نمی دونم شمالی چیزی

-من که میمیرم برای مسافرت ، فقط کی می خواین برین؟

-نمی دونم ، هر وقت بگی به بچه ها خبر میدم که بیا

سرمو تکون دادم و گفتم

-من که بیکارم ، با کار بقیه هماهنگ کن!

لبخندی زد و گفت

-میدونستم قبول می کنی!!!

-دیوونه!!

۳ روز بعد هانی برنامه سفر به رامسر و چید ، ویلای خودشون بود ، خلیا بودن هانی و یارتا ، من و شهروز و گلاره مامان نیومد ، گفت شما جوونا برین ، رایان با زنش سوگل و رادمان و نورا ، دو تا از دوستای یارتا هم بودن که یکی با زنش بود و اون یکی هم مثل اینکه مجرد بود!!

من با ماشین هانی و یارتا به رامسر رفتیم، اینجا تداعی کننده خاطراتم با آراز و جک بود! با یاد آوریش هم حالم بد میشه!! سعی کردم تو این سفر فقط خوش بگذروم!!

به ویلا رسیدیم ، بیشتر بچه ها هم اومده بودن ، من و هانی و بچه ها تو یه اتاق رفتیم ، من و هانی هم مشغول مرتب کردن وسایل شدیم

شام با آقایون بود ، خانم ها هم تو سالن نشسته بودن و حرف می زدن!

منم گاهی با هانی و گاهی با گلاره حرف می زدم!!

بعد شام یه کم دیگه بیدار موندیم اما چون خسته بودیم ، رفتیم بخوابیم تا فردا آماده ی بیرون رفتن باشیم



همراه بچه ها کنار دریا بودیم

من و هانی کنار هم بودیم و داشتیم حرف می زدیم .

بقیه هم یا داشتن تو آب شنا می کردن یا قدم می زدن یا مثل ما نشسته بودن ، بچه ها هم که با شن بازی می کردن

-شیرین؟

-هوم؟

-یه کمکی ازت می خوام

-چی؟

-می تونی واسه هیراد یه کاری بکنی؟

با تعجب گفتم

-چه کاری؟

-می خوام یکی رو براش بگیرم

خندیدم و گفتم

-برای داداش بد عنقت؟

با عصبانیت ساختگی گفتم

-داداش به این دسته گلی دارم، چشمه مگه؟

خندیدم و گفتم

-چشم نیست گوشه؟

چشم غره ای رفت و گفتم

-لوس بی مزه! کمکم می کنی حالا؟

-کی هست این خانم خوش بخت یا شایدم بدبخت؟

زد به بازومو گفتم

-جدی باش شیرین

-باشه بابا ، بگو حالا ؟

-نمیشناسی ، نمی دونم شایدم بشناسی !!

-بالاخره می شناسم یا نه ؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت

-مارال

-کی هست؟

-دختر خاله ی نورا !

-ندیدمش دیگه !! خب چه جورى اینارو می خوای هم برسونی اونوقت ؟ این دختره رو که ندیدم ،ولی آق داداشت  
به نظر قصد ازدواجی نمی اومد

اخمی کرد وگفت

-غلط کرده ، از خدایم باشه ، دختره پزشکی میخونه البته تازه عمومی رو تموم کرده ، قراره فردا بیاد

-خوبه که !! البته باید ببینی به هم می خوره اخلاقشون یا نه ؟

سرشو تکون داد و گفت

-آره ، هنوز نمی دونم مارال نظرش چیه ؟، ولی میخوام اینا رو با هم رودررو کنم

-خوبه ، ولی هیواد نیومده که

-میاد ، فردا میاد

سری تکون دادم و به بازی بچه ها نگاه کردم

\*\*\*\*

یک و نیم نصفه شب بود ! دوباره این سردرد لعنتی سراغم اومده بود ! از جام بلند شدم ، هانا و الکس و هانی و  
مانلی خواب خواب بودن !!

خوابم می اومد اما با این سردرد لعنتی عمرا خوابم می برد !

از اتاق بیرون رفتم و تو آشپزخونه رفتم تا دنبال یه قرصی چیزی بگردم ، این سردرد دقیقا بعد اومدنم به ایران  
برام اتفاق می افتاد و هر چند روز به بار اسیرم میکرد ! این دفعه باید یه دکتر درست و حسابی می رفتم !

درگیر پیدا کردن قرص تو کابینتا بودم که از جام بلند شدم و خواستم برگردم که بادیدن شبجی رو به روم خواستم جیغ فرابنفشی بکشم که دستش جلو دهنم قرار گرفت !!

-هیش!! ساکت

هی می خواستم یه جیغی چیززی بکشم که نمی داشت !!

-ساکت !! آروم باش دیگه چقدر وول می خوری !

وای خاک بر سرم ! این دزد نباشه ؟

باز خواستم از دستش در برم که گفت

-شیرین یه لحظه آروم بگیر دیگه !

وایستادم ! این دزده اسممو از کجا می دونست ؟

وقتی دید آروم شدم گفت

-می خوام دستمو بردارم از رو دهنه اما جیغ نکشی ها ! خب ؟

سرمو تکون دادم و همین که دستشو برداشت سریع از ش جدا شدم و رو به روش قرار گرفتم

این اینجا چی کار می کنه ؟

-هیرا؟؟؟؟!!!

دست به سینه وایستاد و گفت

-پس فکر کردی دزدم ؟

تو صداش تمسخر رژه می رفت واسه خودش

-ساعت یک نصفه شب یکی جلوت ظاهر بشه و دستشو رو دهنه بذاره تو چی فکر میکنی ؟ مسلما فکر نمی کنی

که اون یه آشنا

پوزخند تو تاریک و روشن آشپزخونه هم معلوم بود

-دنبال چی می گشتی ؟

اوه ! سردردم ! احساس می کنم شدیدتر شده ها !!!

چشم غره ای بهش رفتم و دوباره رفتم سراغ کابینتا

-می شه بگی دنبال چی می گردی ؟

بهش محل ندادم اما اون همچنان تو آشپزخونه وایستاده بود و منو نگاه می کرد  
وقتی ناامید شدم از پیدا کردن قرص رو صندلی نشستم و سرمو تو دستام گرفتم

احساس کردم رفت ! از سردرد به گریه افتادم

دوباره صدای پایی اومد و بعدم صدای شیر آب

لیوان آب و قرصی رو میز قرار گرفت

-بخور اینو خوب می شی

بعد کمی مکث گفت

-شب بخیر

قرصو خوردم و کمی نشستم و رفتم بالا تا یه کمی بخوابم !

-مامان مامان

چشامو باز کردم و هانا رو بالا سرم دیدم ، الکس هم رو زمین نشسته بود و منو نگاه میکرد !

-چیه مامان؟

-باشو دیگه ، خاله هانیه می گه بیا صبحونه بخور

-باشه مامان ، میام الان ، شما خوردین؟

سرشو تکون داد و من از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت دستشویی تا دست و صورتمو بشورم .

پایین که رفتم تو آشپزخونه کسی نبود ، فک کنم همه تو حیاط بودن به هانا و الکس هم گفتم برن تو حیاط

برای خودم چایی ریختم و نون و پنیر و هم از تو یخچال بیرون آوردم و نشستم تا صبحونه مو بخورم .

هنوز اولین لقمه رو تو دهنم نذاشته بودم که یکی گفت

-سلام

سرمو بلند کردم ، هیراد بود

-سلام صبح بخیر

سرشو تکون داد و رفت تا برای خودش چایی بریزه



-می دونی الاناست که مارال برسه

در حالی که کاهوها رو می شستم گفتم

-مارال کیه ؟

زد به پشتم و گفت

-واقعا که خنگی شیرین ، مارال دیگه ، دخترخاله نورا ، همونی که قرار بود کاری کنیم که هیراد ازش خوشش بیاد

-هان، اونو می گی ، به سلامتی

-بی ذوق

بعد رفت سمت سوگل تابش تو درست کردن غذا کمک کنه

یه ساعت بعد غذا مارال خانم هم رسیدن

خوشگل بود ، یعنی بد نبود می شه گفت بهش خوشگل ، اما به نظرم اصلا اخلاق نداشت ، چون همین که ما رو دید

یه سلام خشک و خالی گفت ، البته با نورا هم بهتر از ما نبود فقط باهاش دستم داد ولی وقتی هیراد و دید نزدیک

بود یه لقمه پیش کنه دختره دیوونه !!!

هانی اومد کنارم وگفت

-دیدیش؟

-کور نیستم که !!

-بی مزه ! چطور بود ؟

-بد نیست

-وای ! شیرین ؟ ! این بد نیست ؟ این عالیه !

-اخلاق نداره

-وا ! تو همین یه دقیقه فهمیدی اخلاق نداره ؟

-معلومه دیگه هانی ، از بینه این همه آدم رفته چسبیده به هیراد ، مگه بهش چیزی گفتین ؟

-نه

-پس خودش همچین ناراضی نیست !

-بایدم نباشه ، از خدای باشه که با داداشم ازدواج کنه !

-وای هانی خیلی خب بس کن جان من !!

-پس کمکم می کنی ؟

-باید ببینم اخلاقش چطوره ، دوست ندارم بعدا هیراد بگه این چی بود برام انتخاب کردین !!

-باشه باشه ، فقط اگه خوب بود دست دست نکن یه کاری کن هیراد قبول کنه !

-باشه بابا

اون شب بعد شام رفتیم کنار دریا و رادمان برامون گیتار زد !! کلی هم باهاش آهنگ خوندیم ، گاهی از دست رفتارای این دختره مارال می خواستم سر به بیابون بذارم !!! سه پیچ بود شدید!! هانی هم فک کنم فهمیده بود این مارال یه همچین خوبم نیست ، اصلا یه ذره هم اخلاقش شبیه نورا نبود !! واقعا که !! کلافگی رو تو صورت هیراد میدیدم ، براش واقعا ناراحت بودم ، یکی به منم اینقدر می چسبید منم حالم بد می شد اما فک کنم من آمپر می چسبوندم !!

به هر حال اون شب هم گذشت ، هانا و الکس و بردم تو اتاق خواب تا بخوابن ، یه کم که گذشت هانی هم مانلی و آورد تا بخوابونه !!

بعد خوابیدن بچه ها خواستم بخوابم که هانی گفت

-شیرین؟

-هوم؟

-این مارال یه جوری نیست ؟

-مثلا چه جوری؟

-خیلی نمی دونم یه جوریه دیگه

-از اولم گفتم که اخلاق نداره !!

-آره ، منم فک کنم خوب نیست !! بی خیالش شیم یعنی ؟

-نمی دونم اینو دیگه باید از هیراد بپرسی

-آره فکر خوبیه ، فردا می پرسم ازش

-باشه خوبه ، شب بخیر

-شب بخیر

اما من می دونم عمرا هیراد از این مارال خوشش اومده باشه !!!

فردا صبح بیشتر بچه ها بیرون رفتن ، فقط من و هانی و هیراد موندیم ، بچه ها هم داشتن بالا کارتون می دیدن

منم داشتم تلویزیون نگاه می کردم و هانی هم داشت بیرون با هیراد حرف می زد!!

از رو مبل بلند شدم و رفتم سمت پنجره

هانی و هیراد کنار دریا بودن و راه می رفتن و حرف می زدن ، کمی بعد هانی از هیراد فاصله گرفت و به سمت ویلا

اومد ، هیراد یه کم به ویلا نگاه کرد و بعد برگشت سمت دریا و همین طور موند .

چند دقیقه بعد هانی اومد داخل و منم برگشتم سمتش

رو به من گفت

-قهوه می خوری ؟

سرمو تکون دادم و اونم رفت سمت آشپزخونه

آروم از پنجره فاصله گرفتم و رفتم رو مبل نشستم ، هانی هم بعد چند دقیقه اومد کنارم نشست

-با هیراد حرف زدی ؟

سرشو بلد کرد و رو بهم گفت

-آره ، می گه از این دختره اصلا خوشش نمیاد

-گفتم که !

-آره ، میگه به زودی یه تصمیم درست درباره ی زندگیش می گیره ، شما نگران نباشین !

-خوبه ! پس دیگه نگران نباش دیگه !

آهی کشید و گفت

-امیدوارم تصمیمش درست باشه !

لبخندی زدم و گفتم

-اون دیگه بچه نیست هانی ! خودش می دونه باید چی کار کنه ! اینقدر هم بهش گیر نده

-باشه ، سعی خودمو می کنم!



بچه ها که اومدن نهارو خوردیم و با پیشنهاد یکی از بچه ها رفتیم سمت تله کابین !  
با گفتن اسم تله کابین یهو تموم اخطراتی رو که با آراز داشتم پیش چشمم جون گرفتن !  
اصلا دوست نداشتم برم ، ولی چه دلیلی می آوردم !  
به تله کابین که رسیدیم ، یکی یکی سوار شدن ، من خودمو آخرین نفر گذاشتم که حداقل تنها باشم تو کابین ،  
بچه ها رو هم دست هانی سپردم که با اونا برن  
تقریبا همه رفته بودن ، خواستم برم سمت یکی از کابینا که هیراد و دیدم  
وای مگه این نرفته بود !!؟  
-شیرین نرفتی تو ؟  
سرمو تکون دادم که گفت  
-بیا بریم  
اصلا دوست نداشتم باهاش برم اما مثل اینکه چاره ای نبود !  
سمت یکی از کابینا رفت ، اول من سوار شدم و کمی بعد هیراد نشست  
دوباره اون حس بد تو من به وجود اومد ! درسته تغییری زیاد کرده بود اما هنوز طبیعتش همونی بود که ۱۱ سال  
پیش بود !  
یاد آراز یه لحظه هم ولم نمی کرد ! نمی خواستم جلوی هیراد بشکنم ، نمی خواستم ! اما نمی شد !  
نمی تونستم ! سد اشکام شکست و گریه کردم ! نمی تونستم جلوی اشکایی که برای نبود آراز رو گونه م می  
ریختن و بگیرم ! نمی تونستم!  
کمی بعد صدای هیراد اومد که گفت  
-خوبی شیرین ؟  
نگاش نکردم ، فقط سرمو تکون دادم  
ازش ممنونم که دیگه چیزی ازم نپرسید چون حتی نمی تونستم حرف بزنم !  
تا رسیدن به بالا همون جور گریه کردم !  
اشکامو پاک کردم و از کابین پیاده شدم !

هیراد هم پیاده شد و با هم رفتیم بیرون!

همه وایستاده بودن و داشتن بستنی می خوردن

هانی اومد سمت ما و گفت

-چقدر دیر کردین؟

هیراد گفت

-تقصیر من بود! از شیرین خواستم که با من بیاد!

وا! کی گفته بود!؟

چیزی نگفتم رفتم سمت هانا و الکس و صورتشونو که بستنی گرفته بود پاک کردم!

رو یکی از نیمکتا نشستم و به بچه ها نگاه کردم!

دوباره خاطرات به ذهنم هجوم آوردن، نمی تونستم دورشون کنم!

-شیرین پاشو دیگه! از وقتی اومدیم اینجا نشستی!

به هانی نگاهی کردم و از رو نیمکت بلند شدم

-بچه ها کجان؟

-یارتا برده تشون بگردونه

سرمو تکون دادم که هانی گفت

-تو فکر آرازی؟

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم.

-ببین شیرین می دونم برات سخته از دست دادن آراز ولی باید باهش کنار بیای وگرنه برای خودت سخته می شه!

خب حق داشت! ولی چیزی برای گفتن نداشتم

-من میرم دستشویی

سرشو تکون داد و ازش فاصله گرفتم.

دستامو تو جیب مانتوم گذاشتم و از بچه ها فاصله گرفتم.

نزدیک دستشویی بودم که دستی جلو دهنمو گرفت و منو برد پشت یکی از درختا!  
با چشمای از حدقه بیرون اومده به جلوم نگاه می کردم ، تند تند نفس می کشیدم! فقط می خواستم جیغ بکشم  
، فکر می کردم یکی از همون خلافکارار دوباره اومده سراغمون!  
-شیرین!  
وا! این که هیراد!!!  
تقلا کردم تا از دستش بیرون پیام!  
بالاخره موفق شدم و ازش فاصله گرفتم و رو به روش وایستادم.  
با عصبانیت گفتم  
-این کارار چیه؟ بچه شدی؟  
اومد نزدیکمو دستمو گرفت و منو برد یه سمت دیگه!  
-شرمنده شیرین! اما حالم داره از این دختره ی نکبت به هم می خوره!  
با تعجب سمتش برگشتم  
-نکبت کیه؟  
-مارال دیگه!  
-آهان، خب حالا چرا اینجوری می کنی؟  
-هیچی بابا می خواستم پیام با تو قدم بزنم! مگه ول می کرد! گفتم میام دستشویی! فک کنم اومده تا اینجا  
دنبالم  
نفسمو بیرون دادم و گفتم  
-نمی توستی یه جوری بیای که منو سخته ندی؟  
مظلوم نگام کرد و گفت  
-شرمنده شیرین  
-خیلی خب ، بریم؟  
دستمو دوباره گرفت وگفت

-نه... کجا بریم؟ اون الان در به در دنبالمه!

-میشه بگی باید چی کار کنیم الان؟

-می خوام یه کاری کنم دیگه بهم گیرنده!

بی حوصله گفتم

-مثلا چی کار؟

شونه هاشو بالا انداخت!

-الان از من کمک می خوای؟

سرشو تکون داد!

-خب... چرا نمی گی که یکی دیگه رو دوست داری؟

رو نیمکت نشست و گفت

-گفتم

-خب؟

منم کنارش نشستم که گفت

-می گه می خوام ببینمش

عصبانی شدم و گفتم

-واقعا که! آبروی هر چی دختر و برده! چه جلف واقعا که بی شخصیته!!!

-حالا حرص نخور! بی شخصیت دیگه!

لبخندی زدم که یهو خودشو سمت من کشید و سرشو زیر گوشم برد!

ضربان قلبم به بالای هزار رسیده بود! الان هیراد چی کار کرد؟

مغزم هنگ کرده بود! نمی تونستم از جام تکون بخورم!! هیچی هم نمی گفت همون طور بی حرکت و ایستاده بود

! نمی دونم چقدر گذشت که ازم فاصله گرفت و لبخندی بهم زد!

اما من عین این مُنگولا نگاهش می کردم! موضوع چیه؟

هنوز داشتم به هیراد نگاه می کردم که جیغ جیغ صدایی منو به خودم آورد

-معلوم هست دارین اینجا چه غلطی می کنین؟  
برگشتم سمت صدا ، پوف این دختره ست که !  
وایسا وایسا ! هیراد به خاطر این دختره این کارو کرد ! چرا به من نگفت ؟  
-با تو هستم زنیکه ی بی همه چیز ! چه غلطی داشتی می کردی؟  
با چشمای از حدقه دراومده بهش نگاه می کردم  
هیراد از رو نیمکت بلند شد و سیلی تو گوشش خوابوند  
دستشو به نشونه ی تهدید جلوش گرفت و گفت  
-بار آخرت باشه با شیرین اینجوری حرف می زنی! کارای ما به خودمون مربوطه ! حالا هم گورتو گم کن که از دیدن قیافه ت حالم بهم می خوره !  
مارال کمی به ما نگاه کرد و بعدش چشم غره ای نثارم کرد و گریون از ما دور شد !  
من هنوز تو شوک بودم !  
هیراد کنارم نشست و گفت  
-شرمنده شیرین! فکر دیگه ای برای دست به سر کردن این عفریته به ذهنم نمی رسید ! شرمنده  
نگاش کردم ! چی می گفتم بهش !؟ چیزی به ذهنم نمی اومد !!  
از رو نیمکت بلند شدم و ازش دور شدم .  
دیگ تا آخرین لحظه ای که بالا بودیم به هیراد نگاه نکردم ، مارال هم مٹ اینکه خیلی بهش بر خورده بود و زودتر رفته بود پایین!  
موقع برگشتم با هانی و بچه ها تو کابین نشستیم !  
بعد اونم رفتیم سمت شهر بازی تا بچه ها یه کم بازی کنن  
هانی در حالیکه دو تا بستنی تو دستش بود اومد سمتمو گفت  
-بیا شیرین  
ازش گرفتم که گفت  
-میای بریم سوار یکی از اینا شیم؟

-نه

نشست کنارم و گفت

-چیه؟ چرا اینجوری هستی تو؟ به خاطر آراز؟

چی می گفتم؟ الکی سری تکون دادم که گفت

-عزیز دلم نگران نباش، میدونم سخته ولی دیگه چاره ای نیست! باید این واقعیتو قبول کنی

بعدشم بغلم کرد! به این آغوش نیاز داشتم خیلی هم زیاده!!

-به به! خوب همو تحویل میگیرینا!!

از هانیه جدا شدم و به یارتا و هیراد نگاه کردم

هانی رو به یارتا گفت

-چیه حسودیت شد عزیزم؟

یارتا لبخندی زد و گفت

-هی!!!

لبخندی زدم!

هانی بلند شد و رفت سمت یارتا و دستشو گرفت و رو به من گفت

-شیرین جونم، ما میریم اون سمت

سری تکون دادم و ازمون دور شدن

کمی بعد هیراد کنارم نشست

-از من ناراحتی؟

نگاش نکردم

-شیرین با تو هستیم، می گم ازم ناراحتی؟

برگشتم سمتشو گفتم

-من و چرا انداختی تو این بازی هیراد؟ من اعصاب ندارم!

-آخه باید یه جور دیگه دکش می کردم دیگه

-راه های بهتری هم بود! با این راه فقط آبروی منو بردی  
سرشو انداخت پایین و گفت  
-می دونم! اما زیادی اعصابمو بهم ریخته بود!  
-دیگه کی فهمیده؟  
-هیشکی شیرین  
-ولی مطمئن باش مارال همه رو خبر می کنه!  
از جام بلند شدم و گفتم  
-میریم پیش بچه ها  
ازش دور شدم، ولی هنوزم اعصابم متشنج بود!!!  
اونروز بعد یه دوساعتی که تو شهربازی بودیم سمت خونه برگشتیم  
مارال و تا رسیدن به خونه ندیدم، وقتی از ماشین پیاده شدم منو دید ولی روشو ازم برگردوند  
اینم خودشو برای ما میگیره!! پوف!!!  
سردرد شدیدی گرفته بودم، دست هانا و الکس و که از بی خوابی داشتن بی هوش می شدن گرفتم و با خودم  
بردم تو اتاق  
بعد خوابوندنشون خودمو رو تخت انداختم و دستمو رو سرم گذاشتم و به سقف زل زدم!  
زیاد طول نکشیده بود که در اتاق باز شد  
چشامو بستم به یه استراحت چند دقیقه ای نیاز داشتم، مطمئنا هانیه بود!  
چند بار صدام کرد که آخرش نتونستم جواب ندم  
-بله؟  
-می خوای بخوابی؟  
اومد کنارم نشست که گفتم  
-نه، می خواستم یه کم دراز بکشم

-هوم! یه چی بگم؟

سرمو تکون دادم که گفت

-مارال و دیدی؟

-آره

-چرا اینجوری میکنه؟

بی حوصله گفتم

-چی شده مگه؟

-متوجه نشدی؟

-نه!

-از تله کابین حواسم هست ، مارال یه جور دیگه شده ، همون اولش که بدون مابرگشت پایین ، بعدشم که اصلا تو شهربازی تو این دنیا نبود! الانم که پایین بودم یه دعوای اساسی با من گرفت ، نمی دونم چش شده بود! حواسم نبود داشتم صندلی رو تو شپزخونه جابه جا می کردم رفت رو انگشت پاش چنان قشقرقی راه انداخت بیا و ببین ، کلی هم گریه کرد! الانم نورا داره آرومش می کنه دختره ی دیوونه رو!

خندیدم و گفتم

-پس فرار کردی؟

خندیدم و گفتم

-آره بابا وگرنه به دو قسمت مساوی تقسیم می کرد!!

لبخندی زدم که گفت

-هیراد بهت چیزی نگفت؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-چطور؟

-همینجوری ، گفتم شاید بهت چیزی گفته باشه راجع به این مارال

-نه چیزی نگفت

-باشه میای بریم پایین؟



خندیدم

-تنهایی می ترسی؟

لبخندی زد

-آره به خدا!!!

از رو تخت بلند شدم و همراهش رفتم پایین

یه سری تو پذیرایی بودن ، یه سری هم تو آشپزخونه، مارال معلوم نبود کجاست؟!!!

رو به هانی گفتم

-پس اون دختره کو؟

شونه هاشو انداخت بالا وگفت

-چه می دونم؟ حتما تو اتاقشه!!!

رو یکی از مبلا که نزدیک هیراد بود نشستم البته ناچارا! چون دیگه جایی نبود! هانی هم کنار یارتا نشست

داشتیم در مورد چیزای مختلف حرف می زدیم که مارال با نورا اومد و همون اولشم یه چشم غره نثارم کرد!

عجب گیری کردم! هیراد خدا بگم چی کارت کنه آخه؟

رو به روم رو صندلی که نورا براش آورد نشست

قشنگ هم زوم کرده بود رو من و هیراد!

ای بابا!!!

یهو شهروز گفت

-بیاین منج

همه تقریبا گفتن نه و اینا اما شهروز گفت

-این منج مثل قبلیا نیست که هر یه مهره می شه بریای دو نفر! هر کی هم برد باید به بقیه دو نفری یه کاری انجام

بدن یا یه چیزی مهمون کنن

حالا تقریبا همه موافق بودن

سوگل گفت

-خب گروه ها رو کی انتخاب می کنه ؟

شهر روز گفت

-قرعه کشی چگونه ؟

همه موافقت کردن

-خب ما یازده نفریم ، چه جوری دو به دو شیم ؟

مارال و رادمان و سوگل گفتن که بازی نمی کنن ، منم خواستم بگم بازی نمی کنم ولی اون وقت می شدن ۷ نفر  
واسه همین ناچارا قبول کردم که تو بازی بمون

از شناس زیبای من ، من با هیراد افتادم ، وقتی اسممون در اومد ، مارال گفت

-چه جالب ! زوج خیلی خوبی میشین !

من و هیراد قشنگ تیکه شو گرفتیم ، بقیه هم یه نگاهی بهمون کردن ولی بعدش بی خیال شدن ، ولی من می  
دونم این مارال تا زهرشو نریزه دست بردار نیست !!!!

بازی شروع شد

من و هیراد که با هم بودیم !!! تقریبا داشتیم خوب پیش می رفتیم !

۳ تا از مهره ها رو برده بودیم تو خونه ولی یکی مونده بود که دو بار تا حالا مارو یارتا و شهر روز زده بودن

دوباره مهره مون اومد تو و این بار بردیم !

خوشحال شدیم خیلی زیاد اما خب بیشتر بازیرو هیراد انجام داد من فقط نقش روحیه دهی رو داشتم !

بقیه بچه ها که پنچر شده بودن !

همین طور در حال خوشحالی بودیم که مارال عین قاشق نشسته خودشو وسط انداخت!

-خب بچه ها الان نوبت چیه ؟

نورا گفت

-یا باید مارو مهمون کنین یا یه کاری رو انجام بدین !

همه سرشو نو تکون دادن ! من چی بگم بهت شهر روز با این قانون گذاشتنت ! مثلا ما بردیم اونوقت باید بقیه رو  
مهمون کنیم ! برعکس شده !!!!

مارال گفت

-یه کاری می‌گیم انجام بدین !!

مشکوک می‌زد این! غلط نکنم یه ریگی تو کفشه!

شهر روز گفت

-خب چه کاری انجام بدن بهتره؟ یه کم فکر کنید یه چیز خوب بگید !!

مارال گفت

-من یه فکری دارم !!

با تعجب بهش نگاه کردم!

نورا گفت

-چی؟

یه کم منو هیراد و نگاه کرد و گفت

-خب، هیراد باید شیرین و ب\*ب\*و\*س\*ه !!!

چـــــی!!! این الان چی گفت؟ دیوونه شده بی شک!

با بهت به مارال خیره شدم! به همه شوک وارد شده بود! از هیشکی صدا در نمی‌اومد!

هیراد خیلی محکم گفت

-این چه شرط مسخره‌ایه؟

مارال پوزخندی زد و گفت

-فک نکنم براتون سخت باشه! شما که اولین بارتون نیست!!

وای آبروم رفت! به همه یه نگاه گذرا انداختم! با چشمای از حدقه دراومده به مارال نگاه می‌کردن و بعدش یکی

یکی سرها به سمت ما کشیده شد! سرمو انداختم پایین! قلبم دیوانه وار می‌زد!!!

دوباره هیراد گفت

-این چرت و پرتا چیه که میگی؟

اینده مارال کنترلشو از دست داد و گفت

-چرت و پرت؟ هه! واقعا که !!! من چرت و پرت نمی گم آقا هیراد ، خودم دیدم بالای کوه بودیم ، نه تو نه این زنه هیچ کدوم ردش نکردین ، می خوام بگی که من دروغ می گم ؟ آره ؟ اما این طور نیست ! شما دو تا اگه همو می خواین دیگه پنهون کاریتون چیه ؟ بیاین برین به همه بگین دیگه ! در ضمن فک کنم کارتونو راحت کردم ! دیگه لازم نیست به کسی بگین !

بعدشم از پذیرایی بیرون رفت !

انرژیم تحلیل رفت ، خدا بگم چی کارت کنه هیراد ؟ آبروم پیش همه رفت ! بغض داشتم خیلی هم زیاد ! الان باید چی کار می کردم؟؟؟

سرمو انداخته بودم پایین که با صدای سیلی سریع سرمو بالا آوردم

شهروز بود که به هیراد سیلی زده بود !

چه آبروریزی!! شهروز از هیراد فاصله گرفت و سمت من اومد ، از رو مبل بلند شدم ، دستشو سمتم بلند کرد اما بین راه نگاهش داشت ، یه نگاه بدی بهم کرد و با یه چشم غره ازم دور شد !!!

چند ثانیه بعد دیگه نمی تونستم اون فضا رو تحمل کنم از پذیرایی بیرون رفتم و رفتم سمت اتاقم !!!

به بچه ها نگاه کردم خواب بودن !

دیگه چشمم تحمل این همه اشک و نداشتن !

گریه کردم به خاطر بدبختی که ناخواسته گریبانمو گرفته بود !!!

نمی دونم چند دقیقه بود که تو اتاق بودم ، در اتاق باز شد !!

سرمو زیر پتو بردم نمی خواستم کسی منو اینجوری ببینه !

کمی که گذشت دستی روی دستم قرار گرفت

-می دونم بیداری شیرین!

هانیه بود !

جوابشو چی بدم ؟ باورم می کنه ؟

سرمو از زیر پتو بیرون آوردم و با چشمای خیسیم بهش زُل زدم !

-می تونی حرف بزنی ؟

سرمو تکون دادم و نشستم رو تخت

-باور کن ...من ...من... هانی من هیچ کارم ! اصلا چیزی...چیزی بین منو هیراد نیست...باور کن

لبخندی زد و گفت

-من باورت دارم عزیزم ! اما...

پوزخندی زدم و گفتم

-دیدی باورم نداری !! من اصلا روحم از این حرفا خبر نداره !

-یعنی مارال از خودش می گفت؟

-دیدی شک داری ! آره!

-پس چی می گفت دیده و اینا ؟

-دروغ می گه !

-می دونم مارال اخلاقش خوب نیست اما ..نمی دونم شیرین ! وقتی شنیدم برای یه لحظه هنگ کردم !

نفسشو بیرون داد و گفت

-شهر روز رفت !

با تعجب گفتم

-الان ؟

سرشو تکون داد

-گلاره چی ؟

-آره اونم رفت !بقیه هم هنوز تو شوک هستن ،هیراد اما از اون موقع رفته لب دریا ، یه کلمه هم چیزی به ما نگفت !

-به خدا هانی این دختره دیوونه ست ! فقط...

-فقط چی ؟

-هیراد برای اینکه مارال و از خودش دور کنه یه لحظه وقتی که رفته بودیم تله کابین نزدیکم شده بود تا فکر کنه مثلا با من و اینا ، این دختره هم فکر کرده خبراییه از حرصش اومده همه چیزو اینجوری گفته و آبروی ما رو برده !

سرشو تکون داد و گفت

-از هیراد این کار بعیده !! چرا با تو آخه ؟

همین طوری نگاش کردم که گفت

-ایشالا همه چی درست میشه !

-چه جورى هاينه ؟ الان شهروز بدترین فکرا رو در مورد من می کنه ؟ چه جورى سرمو پیش مامان و شهروز بلند کنم ؟

-تو که کارى نکردى ، من خودم براشون توضیح می دم !

یعنى باور میکنن؟

بغلم کرد و گفت

-آره عزیزم

اون شب با کلی فکر و خیال خوابیدم ، صبح زود با هانى و یارتا رفتیم سمت تهران ! بچه های دیگه هم راه افتادن اما هیراد همون جا موند نمى دونم داشت به چی فکر مى کرد؟! اما اینو مى دونستم که تا چند مدت نمى خوام حتی سایه شو ببینم !

اون روز و خونه نرفتم ، روز بعدش هانى باهام اومد ، کلی برای مامان و گلاره توضیح دادیم تا فهمیدن موضوع از چه قراره

اما سخت ترین قسمتش شهروز بود ! به اون باید چه مدلى می گفتم؟

وقتی شهروز خونه اومد من تو اتاق بودم از استرس زیاد نمى تونستم بیروت برم اقرار بود مامان براش همه چی رو توضیح بده

یه کم که گذشت گلاره اومد دنبالم

با کلی استرس سمتش رفتم

-سلام

سرمو بلند نکردم ، خجالت می کشیدم خیلی زیاد !

-سلام

صداش که چیزی رو نشون نمى داد !

-متاسفم شهروز

-تو که کاری نکردی آبجی بزرگه !

سرمو بلند کردم و با تعجب به شهروز نگاه کردم

لبخندی رو لباش بود

-برای کار نکرده معذرت خواهی می کنی ؟

بازم هیچی نگفتم که گفت

-هیراد اومد همه چیزو بهم گفت ! از اولم می دونستم آبجیم پاکه ! فقط اون لحظه غیرتی شده بودم !

لبخندی زدم و خودمو تو آغوشش رها کردم !

از اون اتفاق یه ماهی مگیذره، چند روز بعد اون تو شرکت هانی اینا که مدیریتشو یارتا داشت مشغول به کار شدم ، کار مترجمی قراردادها و این جور چیزا رو بر عهده گرفتم.

امروزم یارتا کارم داشت گفت برم شرکت بعد گذاشتن هانا و الکس تو مدرسه رفتم سمت شرکت

بیشتر کارایی روکه بهم میدن تو خونه انجام میدم گاهی کاری باشه می رم شرکت

از آسانسور بیرون اومدم و سمت میز فرزانه رفتم ، همون شیخی منشی شرکت که روز اول باهاش زیاد خوب نبودم ، اما الان متوجه شدمم که دختر خوبییه

-سلام شیرین جون؟

-سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون ، تو چطوری؟

-خوبم

-با مهندس کار داری دیگه؟

-آره ، هست؟

سرشو تکون داد و گفت

-آره هست الان میگم که اومدی

باشه ای گفتم

بعد اطلاع دادن به یارتا رفتم سمت اتاقش

در اتاق و زدم و رفتم داخل

-سلام بر شوهر خواهر گرامی

-به! سلام شیرین خانم! خوبی؟

رو مبل رو به روش نشستم و گفتم

-هی بد نیستم! چه خبرا؟

لبخندی زدوگفت

-خبری نیست، چای یا قهوه

-قهوه

بعد سفارش دادن قهوه رو بهم گفتم

-خب! می دونی برای چی گفتم بیای؟

-نه دیگه! به خاطر قرارداد جدید؟

-یه جورایی! با یکی از شرکتهای خارجی به توافق اولیه رسیدیم ولی برای بستن قرارداد باید یه سفر به دبی بریم!

-خب؟

-می خوام تو بری البته تنها نیستی!

-من؟ دبی؟ آخه تو میدونی که نمی تونم

-آره می دونم شیرین! به خاطر بچه ها! نگران نباش هانی نگهشون میداره

-اون یکی تویی؟

-نه، من نمی تونم پیام کلی کار دارم تو شرکت، همه چی یه جورایی قاراش میش شده باید بمونم سرو سامون

بدم! معینی هم نمی تونه بیاد!

-چه بد!!! حالا اون یکی کی هست؟

تا خواست حرفی بزنه در اتاق به صدا در اومد و بعدش هیراد اومد داخل

این اینجا چیکار می کنه؟ یه ماهی می شد ندیده بودمش!

-سلام



رو بهمون سلام کرد منم خیلی آروم جوابشو دادم

نشست رو مبل رو به روییم

یارتا گفت

-چه خبر؟ چی کار کردی؟

-همه کارا رو انجام دادم فقط مونده اکی کردن بلیطا

سرشو تکون داد و گفت

-باشه ، برای دو روز دیگه ست؟

-آره

بعد رو بهم گفت

-خب ، اینم از همراهت ، با هیراد باید بری

وای نه !! اینو کجای دلم بذارم

رو به یارتا گفتم

-حالا نمی شه یکی دیگه بره؟

-خودت که میدونی ، آدم قابل اعتماد نداریم ، تو و هیراد زبانتونم خوبه ، پس کیس دیگه ای رو نمی تونم بفرستم

-خب ! پس ظاهرا چاره ای ندارم !

یارتا لبخندی زد و منم از جام بلند شدم و گفتم

-پس من برم دیگه ! کاری نداری؟

برگه ای رو سمتم گرفت و گفت

-بی زحمت این متن قرارداد و ترجمه کن داشته باشم ، روز پرواز ازت می گیرم

-باشه

ازش خداحافظی کردم با هیراد هم یه خداحافظی جزئی کردم و از اتاق بیرون رفتم.

با فرزانه هم خداحافظی کردم و از شرکت زدم بیرون!

الان من چه مدلی با این برم دبی؟

خدا آخر عاقبت این سفرو بخیر کنه!!!

امروز قراره بریم سفر، دل کندن از هانا و الکس برام خیلی سخته اما کار دیگه ای نمیشه کرد، بردمشون مدرسه و از همون سمت رفتم سمت فرودگاه

دم ورودی یارتا رو دیدم

-سلام شیرین، می گفتمی می اومدم دنبالت، خوب رسیدی؟

-سلام، نه بابا برات دردرس می شد، آره

-هیراد داخل، بلیطا رو برده، من دیرم شده باید برم، فقط قرار داد و آوردی؟

دست تو کیفم بردم و برگه رو بیرون آوردم

-آره، اینه

-دستت درد نکنه، من دیگه برم

-باشه خداحافظ

از یارتا دور شدم و سمت قسمت انتظار رفتم! هیراد هم حتما همون سمتاست دیگه!

حدود یه ربع اونجا نشسته بودم، دیگه خسته شده بودم!

خواستم بلند شدم برم دنبالش که یهو دیدم که داره میاد این سمت

-سلام

-سلام شیرین خانم، کجا بودین؟

-من؟ همین جا

-کلی دنبالتون گشتم من!

-نمی دونستم کجا وایسم!

-خیلی خب، بریم، الان پروازمون می پره

سرمو تکون دادم و دنبالش رفتم.

تو هواپیما من کنار شیشه نشستم و هیراد کنارم

حال نداشتم باهاش حرف بزنم، هندزفی مواز تو کوله م در آوردم و یکی از آهنگای تو گوشیمو پلی کردم.

از دست من میری  
از دست تو می رم  
تو زنده می مونی  
منم که می میرم  
تو رفتی از پیشم  
دنیامو غم برداشت  
برداشت ما از عشق  
با هم تفاوت داشت  
این آخرین باره  
من ازت می خوام  
برگردی به خونه  
این آخرین باره  
من ازت می خوام  
عادل شی دیوونه

آهنگ و قطع کردم!

یاد ۱۱ سال پیش افتادم! زمانی که هر چند کوتاه بود اما بهترین لحظات عمرم بود! زمانی که مترجم آژانس بودم!

دوست داشتم دوباره برگردم به همون زمان! اما افسوس که زمان و هیچ کسی نمی تونه تغییر بده! هیچ کس!

-شیرین؟

برگشتم سمت هیراد و سوالی نگاش کردم

-خوبی؟

اینم فهمیده بود؟ به درک!

سرمو تکون دادم!

-هنوزم از دستم دلگیری؟

چشم ازش بر داشتم!

-هستی نه؟

باز چیزی نگفتم

-می دونم اشتباه کردم! اما...

حرفشو قطع کرد! دوست داشتم بدونم چی می خواست بگه؟

برگشتم سمتش

-چیزی می خواستی بگی؟

نگام کرد

لبخندی زد و گفت

-نه! چیز خاصی نبود! می بخشی منو؟

از نگاهش نمی تونستم چشم بردارم! می خواستم اما نمی تونستم!

نمی دونم ناخواسته یا خواسته بودم! نمی دونم ولی سرمو به نشونه ی آره تکون دادم!

بعدشم سریع ازش چشم برداشتم!

چشامو بستم و فرصت هر حرف اضافه ای رو ازش گرفتم.

به دبی که رسیدیم از هواپیما پیاده شدیم و به سمت هتلی که از قبل رزرو کرده بودیم رفتیم.

یه حس خاصی داشتم، نمی دونم چی بود؟ اما یه حس خاصی از زمانی که پامو تو دبی گذاشته بودم داشتم!

کارت اتاقمونو گرفتیم و سوار آسانسور شدیم!

اتاقمون رو به رو هم بود!

قبل این که برم تو اتاق هیراد گفت

-یه ساعت دیگه میام دنبالت بریم برای ناهار

سرمو تکون دادم و رفتم داخل!

بعد استراحت کردن یه دوش گرفتم و سریع لباسامو پوشیدم! لباس پوشیدنم تموم شده بود که در اتاق زده شد حدس می زدم که هیراد باشه!

از اتاق بیرون رفتمو همراه هم به سالن غذاخوری رفتیم.

جز حرفای معمول حرف خاصی بینمون زده نشد!

باز همون حس و داشتیم! نمی دونم چی بود؟ ولی یه دلشوره خاصی رو بهم تزریق می کرد! واسه همین نتونستم زیاد غذا بخورم

که صدای اعتراض هیراد هم بلند شد

-چرا غذا تو نمی خوری شیرین؟

-سیر شدم

-اما تو که چیزی نخوردی

-میل ندارم

دیگه چیزی نگفت، دوباره رفتیم بالا که هیراد گفت اگه دوست داشته باشم نیم ساعت دیگه بیام بریم با هم تا جاهای دیدنی دبی رو ببینیم!

قبول کردم از موندن تو هتل و فکرای الکی کردن که بهتر بود!

نیم ساعت بعد هیراد دنبالم اومد!

جاهای مختلف دبی رفتیم! خیلی زیبا بود!

من که واقعا از این همه شیک و مدرنی اونجا به وجد اومدم!

سعی می کردم فقط از این زمانی که اینجام لذت ببرم!

نه به این حس بد فکر کنم و نه به کسی که کنارمه و زیاد دوست نداشتم باهاش همسفر شم!

به همین لحظه فکر کنم

به همین لحظه ای که توش هستم

نه چیز بیشتر!!!!

اون روز خیلی بهم خوش گذشت یکی از بهترین روزایی بود که داشتم!

دیر وقت به هتل برگشتیم و منم از فرط خستگی خیلی زود خوابم برد.

امروز قرار بود طرف قرار دادمونو تو یه هتل دیگه ملاقات کنیم!

قرار ناهار داشتیم

هیراد یه کم از شون برام گفت

نمی دونم چه احتیاجی به من بود! خود هیراد که زبانش خیلی خوب بود! حتی همینو از خود هیراد پرسیدم که

گفت لازم بود بیای! همین!!!

بهتر! حداقل بعد اون همه تشنج یه سفر آروم داشتم از خونه نشینی که بهتر بود!

یکی از بهترین لباسایی رو که آورده بودم پوشیدم و رفتم بیرون، همراه هیراد رفتیم سمت اون یکی هتل که زیاد

با هتل ما فاصله نداشت!

اونا هم دو نفر بودن، مدیر عامل و معاون شرکت

صحبتا زده شد و تقریبا به یه نظر رسیدیم که همکاری با هم می تونه برامون مفید باشه!

قرار شد برای امضای قرار داد و نمی دونم کارای دیگه فردا دوباره یه قرار بنذاریم! این دفته شام و تو یکی از

رستوران های بزرگ دبی!

بعد ناهار برگشتیم هتل

خسته شده بودم از بس سر تکون داده بودم، چون عملا جز شنونده بودن کار دیگه ای نداشتم!

یه ساعتی تو اتاق بودم که در اتاق زده شد

هیراد بود

-سلام شیرین، خواب بودی؟

-سلام، نه

-خوبه، میای بریم بیرون؟

-کجا؟

-می خوام واسه مامان اینا خرید کنم، تو نمی خوای خرید کنی؟

-چرا! الان آماده می شم

سریع لباسامو پوشیدم و همراه هیراد رفتیم مرکز خرید

کلی راه رفتیم!

چند تا مرکز خرید بزرگ و گشتیم و تقریبا برای همه لباس خریدیم!

دیگه نا نداشتم! از طرفی هم مطمئن بودم قند خونم پایین اومده! حالا چه غلطی کنم!

داشت حال بد می شد! الان چه خاکی تو سرم کنم؟

رو یکی از نیمکتا نشستم

هیراد متوجه شد و اومد طرفم

-خوبی شیرین؟

سرمو تکون دادم و گفتم

-نه

-چی شده؟

-حالم...حالم..بده...یه...چیز...شیرین

-یه چیز شیرین می خوای؟

سرمو تکون دادم

لرزش، گرسنگی، سردرد، نمی تونستم خوب ببینم، نمی تونستم حرف بزنم....

دوباره تکرار، تکرار تموم اون علایم و دوباره بد شدن حال م!

دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم، کنترل رفتارم دست خودم نبود! داشتم بیهوش می شدم می دونستم اما

نمی تونستم کاری کنم! کم کم چشم بسته می شد!! متوجه نبودم! همه جا تاریک بود! تاریک تاریک!!!

هیراد

-خانم پرستار می تونم ببینمش؟

پرستار نگاهی بهم انداخت و بعد گفت

-می تونین ، ولی فقط چند دقیقه

سرمو تکون دادم و رفتم سمت آی سی یو

لباسامو عوض کردم و رفتم سمت تخت شیرین

وقتی دیدمش نتونستم جلوی خودمو بگیرم و به گریه افتادم! من بی فکر اونو اینقدر دنبال خودم کشوندم و به این فکر نکردم که شیرین مریضه !!!

نتونستم زیاد تو اون حالت با اون همه دستگاهی که بهش وصله ببینم !

به خاطر حماقت من رفته بود تو کما !!!

از آی سی یو بیرون اومدم.رو یکی از صندلی های کنار درش نشستم

دیروز بعد بد شدن حال شیرین ، سریع رسوندیمش بیمارستان اما متاسفانه تو کما رفته بود ، کمای دیابتی !! نمی دونستم باید چی کار کنم ؟ هنوز به کسی چیزی نگفته بودم !

دیشب مادرش زنگ زد و من به یه بهانه ای گفتم که نمی تونه حرف بزنه اما امروز چی ؟ فردا چی ؟ بالاخره که باید می فهمیدن !

مغزم واقعا کار نمی کرد!

امشب هم که باید به قرار کاریمون می رسیدم !

اصلا نمی دونستم باید چی کار کنم ؟

-آقا..آقا...؟

سر بلند کردم و پرستار ودیدم

-بله؟

-بفرمایید آقای دکتر کارتون داره

از رو صندلی بلند شدم و همراه پرستار به سمت اتاق دکتر رفتم.

از اتاق دکتر بیرون اومدم! اینجور که این دکتر می گفت باید فقط منتظر میموندم که از کما بیرون بیاد !

یعنی این اتفاق می افتاد ؟

رفتم سمت آی سی یو

شیرین تو این همه دم و دستگاہ ؟ برام غیر قابل تحمل بود ! خودمم نمی دونستم چرا ؟



دوست خواهرم ! کسی که همیشه بهش احترام می داشتم !  
الان ... اینجا... روی این تخت خوابیده بود !  
مغزم دیگه کاملا قفل کرده بود !  
برای اینکه یه کم حال و هوام عوض شه رفتم بیرون بیمارستان  
رو یکی از نیمکتا نشستم  
به آسمون نگاه کردم ! هوا تاریک شده بود !  
تصمیم گرفتم به طرف قرار دادمون زنگ بزنم و قرار امشب و کنسل کنم.  
خوشبختانه قبول کردن برای فردا قرار و گذاشتن  
منم تکیه مو به نیکمت دادم و به آسمون خیره شدم .  
حس کردم کسی کنارم نشست! بی توجه بهش به آسمون خیره بودم و به این فکر می کردم که چه جوری باید این  
موضوع رو به بقیه بگم و حال شیرین کی خوب می شه !؟

-خیلی تغییر نکردی !  
این صدای کی بود دیگه ؟  
از حال و هوای خودم بیرون اومدم و به سمت صاحب صدا برگشتم !  
امکان نداره !  
با چشمای از حدقه دراومده بهش نگاه می کردم !  
-سلام هیراد  
حتی یک کلمه هم از دهنم در نمی اومد ! شوکه شده بودم !  
-خوبی هیراد؟ فکر نمی کردی منو ببینی نه ؟  
آب دهنمو قورت دادم و فقط تونستم یه کلمه بگم  
-آراز؟!!!!  
لبخندی زد و چشماشو رو هم گذاشت و گفت

-خیلی جا خوردی؟

سرمو تکون دادم که گفت

-می خوام شیرین و بیینم!

یا خدا! من الان بهش چی بگم؟

-تو... تو مگه نمرده بودی!

لبخندی زد و گفت

-دوست داشتی بمیرم؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم

-نه... ولی واقعا غیر منتظره بود!

از رو نیمکت بلند شدم و اونم بلند شد و همدیگرو سخت در آغوش گرفتیم!

با هم به سمت اتاق شیرین رفتیم! خوشبختانه می دونست حال شیرین چه جوریه! این خیالمو راحت کرد!

بیرون منتظر موندم تا شیرین و بیینه!

باز ما فکر کردیم آراز مرده و الان برگشته!

هیچ وقت نتونستم از کاراش سر دربیارم!

از آی سی یو که بیرون اومد با هم رفتیم سمت هتل

موندنمون که فایده ای نداشت، در ضمن باید ازش در مورد این همه مدتی که نبود می پرسیدم!

داخل اتاق که رفتیم رو یکی از مبلا نشست و گفت

-هانا چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم

-خیلی خوبه! تو این مدت نداشتیم مشکلی براشون پیش بیاد

-الکس چی؟

-اونم خوبه!

سرشو تکون داد و گفت

-خوبه!

می خواستم همه چیزو بدونم! این که شیرین گفته بود یه خلافتکار، اینکه چطوری دوباره زنده شده؟

-سوالتو بپرس

چه باهوش!!

-چطوری زنده موندی؟

برگشت سمتمو گفت

-شیرین گفت که مردیم

سرمو تکون دادم وگفتم

-آره، گفت تو انفجار، تو و جک کشته شدین

-تقریبا، ولی من سالم بهتر از جک بود! اون روز از طریق یه راه مخفی خودمونو نجات دادیم، جک تیر خورده بود! خودمونو به یه محل امن رسوندیم! الان جک هم حالش خوبه

-چرا برگشتی؟

-می خواستم زنمو ببینم

نمی تونستم این موضوع رو هضم کنم! من درسته آراز و نمی شناختم اما اومدنش به اینجا باید یه دلیل دیگه ای داشته باشه!

-خب؟ از کجا می دونستی اینجاایم؟

-من از همه چی خبر دارم

آهانی گفتم که گفت

-می خوام باهات حرف بزنم

-می شنوم

-ببین هیراد، می دونم از دیدنم اینجا خیلی تعجب کردی و اینم می دونم که شیرین تحملشو نداره! ازت یه خواهش دارم.... مواظب شیرین و هانا و الکس باش! می خوام اونارو به تو بسپرمشون

-پس خودت؟

-من راهمو انتخاب کردم ، درسته ناخواسته ، اما نمی تونم از این کار بیرون بیام ، تو این کار باید بی رحم بود ، تنها بود ! تو اون مدتی که شیرین و هانا پیشم بودن خیلی سعی کردم زندگی آروم داشته باشم ، دیگه اینجوری نباشم اما نبودن تو این کار مساوی با کشته شدن همه کسانی که دوست داری و همچنین خودت !

-یعنی می خوای بری؟

سرشو تکون داد و گفت

-باید برم! من نیومده بودم که بمونم ! فقط اومدم تا اینو بگم که هانا و شیرین برام خیلی مهم هستن ! همیشه مواظبشون باش هیراد ....همیشه !!!

کمی به آراز نگاه کردم ، از جاش بلند شد واومد سمتو دستشو رو شونه هام گذاشت و گفت

-این قول وبهم می دی ؟

کمی بهش خیره بودم و بعد سرمو تکون دادم ، منو تو آغوشش گرفت !

کمی بعد ازم فاصله گرفت و چند ثانیه ای بهم خیره موند ، کتشو از رو میل برداشت و بدون نگاه کردن به من از اتاق خارج شد !

من موندم و اتاق خالی وقولی که به آراز داده بودم !!!!!

۱۲ سال بعد

تو پارک نشسته بودم و به عبورو مرور آدما نگاه می کردم ! به اینکه هر کدومشون می تونن چقدر مشکل داشته باشن و ما حتی نمی دونیم ! نمی دونم امروز چه مرگم شده ؟ از صبح همش یه حس خاصی دارم ، یه حسی که نمی تونم تفسیرش کنم !

حتی متوجه نشدم کی صبحونه هانا رو دادم و روونه ش کردم سمت دانشگاه

یهو به خودم اومدم که دیدم اینجا روی نیمکت نشستم !

دست بردم سمت روسریمو موهامو بردم داخل !

گوشیم زنگ خورد

دست بردم سمت جیبمو برداشتمش

هیراد بود !

می دونستم دوباره نگران شده و زنگ زده !

دکمه ی اتصال و زدم

-شیرین؟ کجایی؟ شیرین؟ خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم

-سلام، صبحت بخیر

-دیوونه ! کجایی تو؟ چند بار زنگ زدم خونه نبود

-اومدم بیرون به حال و هوایی عوض کنم

-این وقت صبح ؟

-باید از تو اجازه می گرفتم ؟

-شیرین!!! باز تو پررو شدی !؟

لبخندی زدم و گفتم

-بودم ! ببین هیراد من خوبم ، مشکلی ندارم ، الانم می خوام برگردم !

-باشه ! پس مواظب خودت باش ، باشه ؟

-چشم ! کاری نداری ؟

-نه ! خداحافظ

بدون هیچ حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم !

همیشه همین طور بود ! همش نگران من ! از همون روزی که از کما در اومدم ! درست ۱۲ سال پیش ! چه روزایی

بود ! حالم که بهتر شد با هیراد برگشتیم ایران

هیراد به لحظه هم ولم نمی کرد ! نمی دونستم چش شده ! اما مشکوک می زد !

چند بار ازش پرسیدم چی شده ؟ اما جوابی بهم نمی داد !

یه مدتی که گذشت بازم دست بردار نبود ! همش مراقبمون بود !

دلیل تغییر رفتاراش برام یه موضوع کاملا نامفهوم شده بود ! یک سال بعد یه روز خواست که باهام حرف بزنه

رفتم پیشش

به‌هم گفتم می‌خواد مثل یه برادر پشت من و هانا و الکس باشه! گفتم که از این به بعد روش حساب کنم! می‌گفت می‌خواد بهمون کمک کنه اما دلیلشو حتی تا الانم بهم نگفت!

همون که گفتم شد، حتی بعد ازدواجش با یکی از دانشجوهایش! زنش محنا دختر خیلی خوبیه، یه پسر به اسم آراد هم دارن که من خیلی دوستش دارم!

هر روز بهم زنگ می‌زنه! یک روز درمیون هم بهم سر می‌زنه! حتی وقتی الکس برای ادامه تحصیل رفت آمریکا اون بود که پشت و پناهم بود و کمکم کرد که بتونم تحمل کنم!

با یادآوری این چیزا دوباره لبخندی رو لبام اومد! اما هنوزم اون حس باهام بود!

از روی نیمکت بلند شدم و به آرومی به سمت خونه حرکت کردم! هر از چند گاهی برمی‌گشتم عقب و نگاه می‌کردم، یه حسیه بهم می‌گفت که یکی داره تعقیبم می‌کنه! اما کی؟ این حس لعنتی هم ول کن نبود!

دوباره برگشتم ایندفعه تکون خوردن درخت و دیدم! قدمامو تندتر برداشتم و رامو کج کردم و همون موقع برگشتم!

قلبم وایستاد!

نفس نمی‌کشیدم!

تمام علائم حیاتی‌م از کار افتادن!

نمی‌دونستم باید چی کار کنم؟

اونم همینطور وایستاده بود!

تکون نمی‌خورد!

من تکون نمی‌خوردم!

شبیه یه مجسمه مات مونده بودم به کسی که ۱۲ سال پیش فکر می‌کردم دیگه وجود نداره!

اما باز نشون داد که بوده! بوده و ایندفعه من بودم که نمی‌دونستم هست!

نتونستم خودمو نگه دارم و این شوک بزرگ باعث شد که رو زمین بیوفتم!

چشامو که باز کردم بالا سرم دیدمش

با صدای آرومی گفتم

-آراز؟!!

لبخندی زد که چین های صورتش بیشتر نمایان شد

-جان آراز؟

-تو..

دستشو رو لبم گذاشت و گفت

-فعلا چیزی نگو عزیزم... اومدم که بمونم برای همیشه !!!

لبخندی زدم به معنای واقعی! به ازای تموم سالهایی که بود ولی پیشمون نبود !!!

من موندم و آرازی که حتی تو تصوراتم نمی گذشت که دوباره ببینمش

من موندم و آراز

من و آراز

فقط شیرین و آراز

نگاه کن واسه تو قلبم

چه جوری داره میکوبه

فقط خوبم به شرطی که

ببینم حال تو خوبه

واسه گرفتن دستات

چه حسی داره دست من

نفسام تند تر می شه

واسه کنار تو بودن

مث احساس تنهایی

زیر بارون پاییزی

تو حتی موقع رفتن

چقدر زیبا ، غم انگیزی

کنارم باش تا آخر

من از تنهایی بیزارم

حواست نیست، یادت نیست

تو رو خیلی دوست دارم

پایان

hese\_gharib (سپیده-ت)

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه‌دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید